مثلث قرمز



فصل اول



سال تحصیلی آغاز می‌شود و دانش آموزان صبح زود آماده رفتن به مدرسه می‌شوند. آغاز سال تحصیلی است و بعضی از دانش آموزان با تاخیر به مدرسه می‌آیند. دانش آموزان با دیدن هم از هم احوال پرسی میکنند و از هم میپرسند که در تعطیلات مشغول چه کارهایی بوده‌اند و به چه مکان هایی سفر کرده‌اند. دانش آموزان با آغاز سال تحصیلی خوشحال می‌شوند و میان آنها کسانی هستند که با آغاز سال تحصیلی خوشحال نیستند و آن به دلیل بازگشایی دوباره مدرسه و پایان تعطیلات است..آقای قارون مدیر مدرسه به دیدار دانش آموزان می‌آید و آغاز سال تحصیلی را به آنها تبریک می‌گوید. آقای قارون مدیری سخت گیر و جدی است او از دانش آموزان خواست به سالن آمفی تئاتر بروند. دانش آموزان به سالن آمفی تئاتر می‌روند.سالن آمفی تئاتر صندلی های زیادی به رنگ قرمز دارد سالنی بزرگ است. این سالن یک تریبون دارد. مدیر مدرسه آقای قارون وارد سالن می‌شود و جشن افتتاحیه آغاز می‌شود. برخی از دانش آموزان در این جشن در چرت هستند چون آنها در تعطیلات به خواب زیاد عادت کرده‌اند اما این قضیه از همین ابتدا به کام قارون نیست.



اقای قارون با کت و شلوار مشکی و پیراهن یاسی پشت تریبون و روی سن شروع به سخنرانی می کند و او در حالی که سخنرانی می کند کفش های برق زده اش چشم تمام بچه ها را آزار می دهد . موهای جوگندمی به سمت راست خم شده ی اقای قارون ، دانش آموزان مدرسه و مسئولان جدید را تحت تاثیر قرار داده است ..اقای قارون به دانش آموزی که در سال گذشته به افتخارات زیادی دست یافته بودند پاداش می دهد و آنها را تشویق می کند ..گویی بازهم قصد دارد مدرسه ی خود را بهترین مدرس نشان دهد و همچنین آقای قارون قواعد و قانون های خاص مربوط به مدرسه الافضل را دوباره برای دانش آموزان بازگو می کند .



آقای قارون سخن هایش برای بچه ها دیگر تکراری است بچه ها از بس این سخن ها را شنیده اند حال و حوصله آن را نداشتند و هر دقیقه ای که می گذشت خسته تر می شدند آقای قارون به آنها می‌گفت هر کس معدلش از بیست کمتر باشد در این مدرسه راه ندارد او همچنین قبل سخنرانی از خانه می آمد لباس های نو را تنش کرده بود و می‌خواست جلوی دانش آموزان خوشتیپ جلوه دهد آقای قارون می آید جلوی همه دانش آموزان به دانش آموزانی که معدل کم داشتند حرف می زد و آنها را سرزنش می کرد و باعث شود آن بچه ها درس بخوانند و معدل خود را مثل دانش آموزان درس خون بالا ببرند آقای قارون از بس صحبت می کرد بچه ها همه خواب بودند و انگار داشت برای خودش سخن می کرد و بچه ها ثانیه شماری می کردند که صحبت های که همیشه می زد تمام شود سخن های که بچه ها ازشون خوششون نمی آمد هی به او تیکه می زدند.



آقای قارون مدیر مدرسه در حال صحبت کردن با دانش آموزان و وعده دادن درباره فرستادن آنان به برترین دانشگاه های جهان و تبدیل کردن آنان به نخبگان جوان کشور هست که ناگهان پروژکتوری که اسلاید های ارائه ی آقای قارون را روی پرده می انداخت خاموش و روشن می شود و تصویری دیده نشده از آقای قارون روی پرده به نمایش در می آید : او در تصویر هیچ لباسی جز یک مایو به تن ندارد . شیشه لیمونادی با تکه ای لیمو بر روی لبه آن بدست دارد . به افق خیره شده است و شکلک های گیلاس بر روی مایوی او چشم های دانش آموزان را می زند. با این هیبت در راهروی مدرسه ایستاده است و جالب آنکه موی پا هایش در تصویر روی پرده مانند درختان جنگل آمازون در هم آمیخته است.



آقای قارون در حال گفتن قوانین و مقررات مدرسه است و می گوید دانش آموزان راس ساعت ۷ صبح داخل مدرسه باشند چون درب مدرسه در این زمان بسته خواهد شد همچنین موهای دانش آموزان باید شماره ۸ باشد و دانش آموزان نباید شلوار تنگ بپوشند و پوشیدن تی شرت هم ممنوع است . نمرات کمتر از ۱۹ از مدرسه اخراج می شوند ..در پشت آقای قارون تصویر مدرسه روی دیوار افتاده است که ناگهان تصویر اقای قارون در لب دریا که فقط مایو به تن دارد به نمایش در می آید و افرادی که بیدار بودند شروع به خنده می کنند ، بعضی از افراد بغل دستی خود را بیدار میکنند و با یکدیگر در گوشی صحبت می کنند و می خندند . .تعدای از بچه ها سر خود را به پایین می برند و در آنجا شروع به خنده می کنند تا آقای قارون متوجه نشود چون اقای قارون فردی بسیار کینه ای است و ممکن است این خندیدن برایشان گران تمام شود حتی محمد که فردی بسیار ساکت است شروع به خنده میکند ..همچنین بعضی از دانش آموزان صورت خود را به طرف دیگر یا پشت سر می برند تا آن تصویر را نبینند ..معلمان نیز دست خود را جلوی دهان خودشان قرار می دهند تا نخندند ..معلم ریاضی سعی دارد وضعیت را جبران کند اما گویی او هم مانند قارون ناتوان است.



آقای قارون هنگامی که واکنش دانش آموزان و ترکیدن سالن از صدای خنده را می شنود ابتدا نگاهی به لباس های خود می اندازد فکر میکند اشکالی در لباس های او وجود دارد. تصویر ناجور همچنان بر روی پرده است و خنده های دانش آموزان هم ادامه دارد همین که آقای قارون پشت سرش را نگاه میکند تا به راز خنده های بچه ها پی ببرد تصویر دوباره به حالت اول باز میگردد و مجدد تصویر ناجور به نمایش گذاشته میشود و سالن از خنده منفجر میگردد. مسئولین که در صفوف اول بودند با دیدن تصویر ناجور از آقای قارون به زیر لب در حالی که دستشان را به دهان داشتند میخندیدند.



آقا رسول مجبور می‌شود که با بچه ها همکاری بکند وقتی آنها به زیر زمین مدرسه می‌روند آنها به یک در بزرگ خیره می شوند وقتی یکی از بچه ها میخواست که جلوتر برود است رسول می گوید که جلو تر نرو ممکن است که آنجا بمب باشد آقا رسول یک چوب بر می‌دارد و با شتاب به کنار در می اندازد و درحال یک بمب منفجر می شود و در هم باز می شود . و آقا رسول به عمل درویش می گوید که اول تو برو و اطلاعاتی به دست بیاور و اگز همه باهم برویم ممکن است خطرناک باشد و عماد درویش یواش یواش بیرون می رود و می بیند که یک تونل بزرگ است و به همه می گوید اینجا امن می باشد بیایید اینجا می بینید که یه تونل بسیار بزرگ می باشد و همه ما وارد تونل بزرگ می شویم درحالی که می رفتیم بچه‌ها کمی خسته می شوند و آقا رسول می گوید : بچه ها تند تر بیاید که برویم . و اگر نه دیر وقت از تونل بیرون می رویم . در حالی که ما داشتیم می رفتیم به خارج از تونل می رسیم و کشاورزی می بینیم .



در یک روز قبل از سخرانی،یک دانش آموز برای اینکه حال آقای صامت را بگیرد،در چای او یک قرص اسهالی می ریزد و به آقای صامت می دهد. آقای صامت متوجه نمی شود که در چای چه چیزی ریخته اند،چای را می خورد و زمان شروع سخنرانی فرا می رسد.آقای صامت پشت تریبون برای سخنرانی می آید.تمام دانش آموزان حاضر در سالن سر و صدا می کنند.آقای صامت برای ساکت کردن روی میکروفون ضربه می زند. همه دانش آموزان ساکت می شوند.آقای صامت قبل از شروع سخنرانی به خود می پیچد و خم و راست می شود.وقتی که شروع به سخنرانی کرد، شکم خود را می گیرد و از سالن سخنرانی خارج می شود.تمام دانش آموزان شروع به خندیدن می کنند.آقای صامت نتوانست درباره کار هایی که دانش آموزان باید انجام بدهند و درباره نظم و انضباط حرفی بزند



اقای صامت مشغول سخنرانی است که گلویش می گیرد..برای صاف کردن صدای خود استکان چای را که کنار دستش روی تریبون قرار دارد را بر می دارد ، و کمی چای می نوشد ..بعد از نوشیدن چای ناگهان رنگ چهره اش تغییر میکند انگار مزه چای برایش نامطلوب است و به مزاغش خوش نمی آید ..کمی مکث میکند و دوباره به سخنرانی خود ادامه می دهد ..در سخن های خود در حال بیان قانون و قواعد مدرسه است که انگار حالش خوب نیست و این حال خود را با فشار دادن شکم خود و این پا و آن پا کردن نشان می دهد گویی سیستم گوارشش به هم ریخته و نیاز به دستشویی رفتن دارد تا خود را تخلیه کند و این موضوع از جمله موضوعاتی است که موحب خندیدن دانش آموزان خواهد شد.

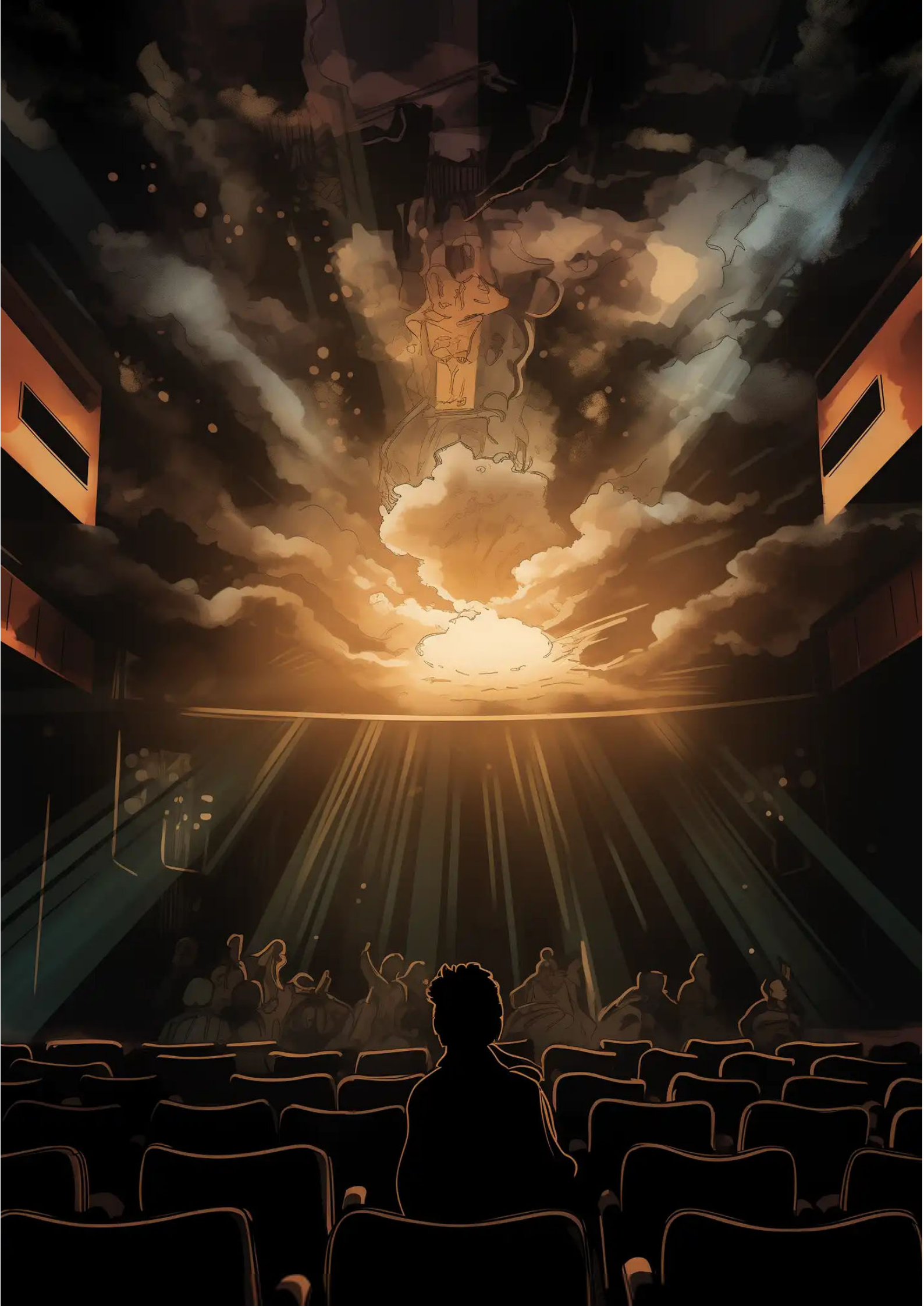

در حین سخرانی اقای صامت ناظم مدرسه یکی از پروژکتور های سقف سالن امفی تئاتر مدرسه که نور موضعی روی سن میتابانده میترکد. لحظه ای سکوت و پس از ان صدای خنده ی همه دانش اموزان. اقای صامت از پشت تریبون در حالی که خیلی دل پیچه دارن ،تهدید میکند دانش اموزان قانون شکن مدرسه را تنبه می کند. اقای صامت از خود میپرسد، چرا امروز، چرا همچین روزی، مهمترین روز در بهترین مدرسه ی فلسطین، حیران و گیج مانده که چطور همچین اتفاقی برایش پیش امده..دانش اموزان بخاطر ترس از اقای صامت و اضطرابی که محیط جشواره به انها وارد می کند ساکت شده اند..با ساکت شدن دانش اموزان و نظم دادن دوباره به چشواره توسط اقای صامت(به حالتی مریض گونه).نوبت اهدای جوایز توسط معلمان و دانش اموزان نمونه رسیده است..مجری بزنامه (اقای صامت) از معلمان برای تقدیر و تشکر از دانش اموزانی که در سال تحصیلی بهترین عملکردشان را به نمایش گذاشتن برا حضور در سن دعوت می کند..معلم ها یکی یکی به روی سن میروند..بعضی از معلم ها جوائز گوناگونی برا بهترین دانش اموزانشان اورده اند، بعضی دیگر قطعه ای شعر از ادبیات فلسطین و بعضی ها هم لوح تقدیری را برای سپاس گزاری از دانش اموزان ممتازشان اماده کرده اند...



انگار تحمل شکن درد برای اقای صامت سخت است نمیتوانست به درستی صحبت کند مدام میان سخرانی مکث و شکمش را دو دستی بغل کرده است و در اخر همه ی معلم های با سابقه خواست بیایند روی سن خواست که درس خوان ترین دانش اموز سال قبل را دعوت کند ناگهان اهنگی خز،غیر مجاز پخش میشود اقای صامت که کنترله دانش اموزان از دستش در رفته بود با عصبانیت دستگاه را با مشتش خاموش می کند .دوباره خواست به دانش اموز منظم سال قبل را صدا بزند ناگهان پراژکتور به دلیل اتصال برق ها ترکید و دانش اموزان پراکنده شدن



معلمان مدرسه در یک صف به بروی سن با لباس های متنوع و جذاب روبه روی دانش اموزان ایستاده اند . اقای صامت ناظم مدرسه که فردی سخت گیر است با دلپیچه در حال خواندن لیست دانش اموزان برگزیده و جوایز انان است جایزه کمترین تاخیر ورود به مدرسه در سال تحصیلی قبل به عدنان تعلق گرفت عدنان با پیراهن قهوه ای و شلوار صورتی وارد صحنه شد و جایزه خود را دریافت کرد جایزه نداشتن نقص تکلی۴ در کل سال تحصیلی قبل به جاسم تعلق گرفت جاسم با چهره ای خندان به روی صحنه وارد شد و در این حال بچه ها شروع به تیکه گفتن به جاسم می کنند و جاسم اصلا به انها توجهی نمیکند جایزه ساده ترین مدل مو و لباس به احمد تعلق گرفت احمد اینبار لباس هایی بروز و مدل مو خفن زده بود و همه معلمها با دیدن احمد شوکه شدند و احمد هم متوجه این قضیه شد جایزه ویژه دریافت نمره کامل در تمام ازمون های سال گذشته به خالد تعلق میگیرد خالد با چهره ای اخمو وارد صحنه شد و از چهره او مشخص بود که قبل از مراسم اتفاقی برای او افتاده است .



نا گهان از همه معلم ها که روی سن ایستاده اند برای تقدیم جوایز صدای نوتیفیکیشن می اید و همه دانش اموزان متوجه شدند . همه ی معلم ها دست خودرا داخل جیب می برند و گوشی خود را چک میکنند و پس از ان خیلی نامحسوس دست به زیپ شلوار خود میبرند تا مدت شوند زیپ شلوارشان بسته است بعد با تعجب به هم نگاه میکنند و از اینکه همه همزمان اینکار را انجام دادند شرمگین و شگفت زده میشوند صدای خنده بچه کم کم اوج میگیرد و معلم ها بین بچه ها چشم میچرخانند و به دنبال مقصر می گردند ..



عدنان دانش اموز نمونه ای شایسته دریافت جایزه منظم ترین دانش اموز سال قبل بود از او خواستن برای دریافت جایزه روی سن بیاید عدنان پاشد امد روی سن به جا اینکه اهنگ حماسی پخش بشه موسیقی چاله میدوانی پخش شد بعضی بچه ها به جای تشویق شروع به قر دادن کمر کردن اقای صامت که عصبانی بود خودش را به سختی به اتاق فرمان رساند و با عصبانیت دستگاه را خاموش کرد .ناگهان به خاطر اتصال پراژکتور ترکید همه جا تاریک شد و همه حارو سکوت فرا گرفت



آقای صامت و بقیه معلمان مدرسه که برای اهدای جوایز دانش اموزان به روی سن آمده بودند،به سمت اتاق فرمان می چرخد تا بفهمد چه کسی این اهنگ نامناسب را در سالن پخش می کند. همین که آقای صامت وارد اتاق فرمان می شود می بیند که کسی داخل اتاق فرمان نیست. آقای صامت که دانش اموزان را رها کرده است و به دنبال پخش‌کننده آهنگ میگردد دانش آموزان با صدای آهنگ درحال انجام حرکات نامناسب هستند و به رقص و پایکوبی و شیطنت مشغول هستند. آقای صامت درحالی که دل‌پیچه دارد و مدام شکم خود را فشار می‌دهد با عجله به سوی اتاق فرمان حرکت میکند تا صدای آهنگ را قطع کند. دقیقا همان لحظه ای که آقای صامت موسیقی را قطع میکند یکی از دانش‌آموزان جیغ بلندی می‌کشد و فریاد میزند مارمولک... فرار...



قاسم که نگاهش به پایین می افتد متجه حصور مارمولک ها میشود قید تنبیهات اقای قارون و اخراج شدن را میزند و شروع به جیغ زدن میکند و بلند بلند فریاد میزند مارمولک . بقیه دانش اموزان که متجه حضور مارمولک ها میشوند پاهای خود را بالا می اورند و شروع به داد زدن میکنند . مارمولک ها که بزرگ هستند وحشت را دو چندان میکنند . معلم زبان که خودش هم ترسیده بود چشم هایش را بسته است و پاهای خود را روی صندلی قرار میدهد دانش اموزان از روی صندلی خود باند میشوند و از سالن خارج می شوند



فصل دوم



بعد از اینکه سالن مراسم بهم میریزد،یکی از بچه ها که بسیار استرسی و ترسو است ،توسط دامبلدور هیپنوتیزم میشود و حشرات و موجودات عجیب و ترسناکی می بیند . پسرک بیچاره رنگش مانند گچ روی دیوار شده است .با فریاد و ترس به سرعت از سالن خارج میشود و به دنبال او بقیه بچه ها با هیاهوی زیاد از سالن خارج میشوند..حال در سالن کسی به جز معلم ها و کادر مدرسه نیست . آقای قارون با شکم گنده اش،ایستادن برایش سخت است و خود را محکم به روی صندلی می اندازد که ناگهان پایه صندلی به فنا میرود و آقای قارون بیچاره پخش زمین می‌شود . صورتش از خشم و خجالت سرخ می شود .چه چیز شرم آور تر از این برای مدیر یک مدرسه می تواند باشد که در فاصله کوتاهی ،هم مراسم به هم بخورد و هم آبرویش برود..عرق سرد روی پیشانی اش را پاک می کنید و با صدای لرزان خطاب به آقای رسول می گوید :«رسول!خودت رو تکون بده و اینجا رو جمع و جور کن »رسول بیچاره هم با دل نگرانی برای دانش آموزان مشغول جمع کردن سالن شد. آقای صامت هم از سالن خارج میشود تا پیگیری کند عامل این ماجرا کیست..قارون هم با خشم رو به معلم ها گفت:«هان چیه!بر و بر منو نگاه می کنید ؟ برید پی کارتون دیگه ». حالا خودش تک و تنها توی سالن مانده است . در دل به خود می گوید :«ای پای آبروم رفت!یعنی کار کی بود» اما او خبر ندارد که بچه های گروه در حال نگاه کردن او از پشت مانیتور هستند و به حالش قهقهه می زنند . بچه ها که از موفقیت خود خوشحال هستند و به جوایز روی میز خیره شده اند. دادخان دست به سینه و سرشار از غرور می گوید «دمتان گرم، اگر نبودید نقشه های من عملی نمیشد».



در کنار انباری مدرسه گاری کهنه و فرسوده ای وجود دارد که زیر آن یک در فلزی زنگ زده ای است که به اتاقکی تاریک و سرد در زیرزمین راه دارد هنگامی که درب آن را باز می کنند پله های زنگ زده و قدیمی مشاهده میشود وقتی از پله ها پایین می رود به اتاقک کوچکی می رسد که دیواره های آن از جنس فلزی زنگ زده ی است که هنگامی که به آن نگاه می کنیم به یاد زندان های قدیمی می افتیم بالای آن دیوار زنگ زده پر از تار عنکبوت و در گوشه اطراف اتاق سوراخ های کوچک وجود دارد که محل زندگی سوسک و حشرات بزرگ است وسط اتاق یه میز پنج نفره ی کوچک فرسوده ای است که از گرد و غبار پوشیده شده است زیرا آخرین باری که در این مکان جمع شده بودند برای عملیات یک ماه پیش بود آن اتاق تاریک بود و انتهای آن یک تک چراغ کوچکی از سقف آویزان است که انگار اتصالی دارد این اتاق محل برگزاری جلسه ی مخفیانه ی یک گروه پنج نفره از دانش آموزان پایه یازدهم که گنگ و قلدر مدرسه اند و بسیار خودخواه اند و همه چیز را برای خودشان میخواهند است و از کار و فضای مدرسه بسیار متنفراند و بر هر نحوه ی میخواهند آن قارون خسیس و خود دوست را مجبور کنند که برای مدرسه دستی تکان دهد



آقای داداخان همان مغز متفکر گروه در حال تقسیم جوایز این گروه 5نفره از جشن درون سالن آمفی تاتر مدرسه که با نقشه زیرکانه اش رفته بودند: خوب جایزه ای بردی و جرئت ترین خرابکار گروه که در کارش موفق شده . عماد درویش است که آهنگ خزی که در سالن پخش کرد تمام بچه ها زدند زیر خنده جایزه دوم خطرناکترین خرابکاری هم برای خلیل غول بچه است که مارمولک ها و سوسک هایی را که در جعبه ای برای روز مبادا نگه داشته بود با خود در کیفی که به دوش داشت به سالن ببرد و دم در سالن شیشه را بشکند و تمام مارمولک ها به داخل سالن و زیر پای بچه ها رها کند و نظم بچه های درون سالن را به هم بزند. داداخان جایزه بهترین و خلاقانه ترین خرابکاری را به اسد استیو که عکس ها را از جای مهمی پیدا کرده بود را در روز جشن هنگامی که آقای قارون در حال سخنرانی بود روی پرده پشت سرش انداخت و در همان هنگام به تمام دبیران پیامک فرستاد که زیتپون بازه و همه به پیامکی که به تلفنشان آمده بود مشغول شدند و جایزه دلدل که یکی از خاص ترین خرابکاری بود و ورد و دعای عجیب را با خود آورد و همان ورد را روی پروژکتور گذاشت و نور موضعی سالن آمفی تئاتر را به طرز وحشیانه ای ترکان و داداخان رو به بچه ها گفت : جایزه پر سر و صدا ترین خرابکاری هم مال خود من است که پودر هایی را که تاریخ انقضایشان تمام شده بود را از سر خانه برداشتم و درون لیوان چای آقای قارون ریختم.



گروه 5نفره یکی یکی یکدیگر را پیدا می‌کنند وشروع به صحبت از خراب کاری دیروزشان می‌کنند در این هنگام داداخان می‌گوید:بچه ها کارتون عالی بود و بعد از کمی مکث ادامه می‌دهد راستی بچه ها آقای صامت دیشب بخاطر سرگیجه چجوری رفته خونه دامبلدور که به تصویر قارون در اتاق نگاه می‌کند می‌گوید: ولی بچه ها خودمونیما قیافه آقای قارون دیروز خیلی خنده دار شده بود خلیل خیلی اهل مسخره کردن نبود ولی این بار به حالت مسخره میگوید راست میگی قیافش شبیه همان کاریکاتور شده بود عماد با نیشخند می‌گوید:آقا خلیل از کی تا حالا شما هم مسخره میکنی همگی باهم شروع به خندیدن می‌کنند خلیل می‌گوید :راستی بچه ها واکنش دانش آموزان موقعی که آن آهنگ پخش شد یادتون میاد از آنجای که آهنگ خیلی خز بود وبچه ها همگی جوزده شده بودند و آقای صامت از کار آنها خیلی عصبانی شد خیلی قرمز شد و گروه 5نفره فقط می خندیدند



در مراسم افتتاحیه،داداخاندرییس گروه گنگ است او و همدستانش قصد خراب کردن مراسم را دارند مدیر روی صحنه می‌رود بعد از سخنرانی‌هایش از دانش آموزان با نظم تقدیر و تشکر میکند و از آنها میخواهد روی صحنه بیایند برای اهدای جوایز..مدیر در خال تشکر از دانش آموزان بود ناگهان تصویری که اسد از داخل پیج مدیر برداشته بود با مایو در سالن استخر نمایان شد و عماد به سمت کامپیوتر میرود و آهنگ خزی را پخش می‌کند دلدا با دعایی که نوشته بود کاری کرد که پروژکتور کامل بترکد و خلیلی شیشه ای از مارمولک هوایی که در انباری نگهداری میکرد را در سالن رها کرد ریختن پودر مسهل در چای ناظم به جای شکر برای حاگیری از او ،.وقتی ناظم به سمت بیرون از سالن میرود خلیل همه ی جوایز را به مخفیگاهشان میبرد



داداخان عصبانی بود..دلدل سرش را به زیر انداخته بود برای اینکه نتوانسته بود کار خود را به درستی انجام دهد چون او ادعا می‌کرد می‌تواند با دعاهایی که می‌نویسد نور سالن را قطع کند و پروژکتور نور را بترکاند..داداخان او را توجیح کرد که چرا کار خود را انجام نداده است؟.دلدل گفت:من میخواستم کارم را شروع کنم بابا رسول آمد من فکر کردم کسی دیگر است وفرار کردم و وقتی از کنار پریز فرار کردم و از آنجا دور شدم دیدم که بابا رسول است خواستم برگردم که دیگر کار از کار گذشته بود ..داداخان او را دعوا کرد و برای او تنبیه سختی در نظر گرفت.



داداخان،چشم های درشت خود را روی تک تک اعضای گروه میچرخاند.اعضای گروه که همه گرداگرد میز چوبی که خراشهایش نشان از کهن بودنش می‌دهد نشسته اند..داداخان یکبار با مشت روی میز میکوبد تا بقیه ساکت شوند.همه ی سرها به سمت داداخان چرخانده میشود.همگی به حالت نمایش گروه،سه بار با مشت روی میز میکوبند و این یعنی شروع جلسه.صورت ها به سمت دادخان است و منتظر چشم به دهانش دوخته اند.. داداخان شروع می‌کند.اوبسیار بسیار به نظرم در کارها و وظیفه شناسی،حساسیت دارد و تصمیم دارد جوایز را به هر کس در حد کیفیت انجام مأموریتش بدهد.با علامت دستِ داداخان،عماد بلند میشود و لیستی که از اسم شش جایزه خفن برتر تهیه کرده است را می‌خواند..حال داداخان،جوایز را تقسیم می‌کند.بی نقص ترین جایزه،یک جفت کفش پاره،دومین یک شالگردن آفتابسوخته و سومین هم یک جفت جوراب که در زیرش سوراخ بزرگی دارد و آخرین هم یک جفت دستکش که بافت سر انگشتانش نصفه است را به اعضای گروه میدهد..دوتای آخر را که دوتا کیف کهنه هسنتد و از همه خفن ترند را برای خودش برمیدارد.



همه با چشم‌های منتظر به دادخان چشم دوخته‌اند اما دادا خان قصد سخن گفتن را ندارد داداخان در حال فکر کردن است فکری که باید به صورت جدی با افراد گروه در میان بگذارد همه که به فکر جوایز به دست آمده از مراسم افتتاحیه هستند همه فکر می‌کنند سکوت داداخان حتماً منظور خاصی دارد و موضوع مهمی ذهن داداخان را درگیر کرده است عماد که آرام آرام لب‌های خود را حرکت می‌دهد عماد که نزدیک به داداخان است صندلی چوبی قهوه‌ای پر از خراش را تکان می‌دهد و صدای دلخراش بلندی از آن ایجاد می‌شود اسد اولین نفر است که توجه اش به این صدا جلب می‌شود و آرام به عماد می‌خندد عماد یک چشم غره به اسد می‌رود.دلدل و خلیل دست‌های خود را به دهان گرفته و آرام می‌خندند عماد با افسوس سر تکان می‌دهد و می‌گوید :خوب حالا صدای صندلی بود ها .اما تنها کسی که هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد داداخان است عماد آرام به داداخان نزدیک می‌شود و با صدای بلند می‌گوید:بیشتر از ده دقیقه است که ساکتی می‌شود سکوتت را تمام کنی؟.داداخان نوت بوک چرمی قهوه ای اش را به دست می‌گیرد. داداخان دستور شروع جلسه را می‌دهد.همگی به صورت هماهنگ از جا بلند می‌شوند و دوباره می‌نشینند این یعنی حرف داداخان را به صورت عملی اجرا می کنند . داداخان می‌گوید:دوستان من سوالی از شما دارم .این جلسات برای چه بوده است دلدل می‌گوید :برای بهبود مدرسه...اسد میگوید:برای راحتی دانش آموزان از ناظم بد اخلاق و مدیر کچل است..خلیل می‌گوید: خزانه ما دزد است باید کاری کنیم و پولی داشته باشیم. عماد می‌گوید :برای خود مدرسه ،همه کار های ما برای هدف های بزرگتری و دانش آموزان و مدرسه است. .داداخان با سر حرف عماد را تایید می کند و می‌گوید:همه جلسات ما تا الان همه مقدمه ای برای این جلسه بوده است امیدوارم جلسات قبل برای شما مفید بوده باشد ما درون یک اتاقک کوچک قدیمی با این همه سختی تحمل کرده ایم دلیل اینها این بوده که:



اعضای گروه قلدر گنگ خرابکار درباره ای مدرسه اشان صحبت میکنند اینکه مدرسه اشان خراب و قدیمی است خلیل رو به بچه ها میگوید: این مردک (اقای قارون) به اندازه خون پدرامون ازمون پول میگیره ولی اصلا هیچی به هیچی مدرسه روز به روز بدتر میشه همه ای بچه ها با سر حرف خلیل را تایید میکنند اسد از روی صندلی بلند میشود و میگوید: اگه که پولی رو، روی مدرسه خرج میکرد وضعمون این نبود و خودشم خونه و ماشین معمولی داشت نه ماشین بنز اخرین سیستم وخونه لاکچری بالا شهر؛ عماد رو به بچه ها میگوید: این جوری نمیشه باید یه فکر اساسی بکنیم. داداخان روی میز مینشیند وبه بچه ها میگوید: به نظر من بیاید یه قسمت از مدرسه رو به کل بترکنیم و نابودش کنیم تا این مدیر کچل تپل به خودش بیاد ویه پولی رو، روی مدرسه خرج کند. همه ای اعضا این پیشنهاد را قبول میکنند و تصمیم خود را میگیرند



عماد بلند می‌شود و می‌گوید : سرویس بهداشتی ها بوی خیلی گندی میده آدم حالت تهوع می گیره حتی اکثر روز ها آب نداره و بچه ها تو دستشویی بی آب می مونند . اسد استیو کلاهش را در می آورد و چشم هایش را بزور باز می‌کند و گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: دیوار های آهنی و زنک زده مدرسه باعث شده مدرسه حوصله سر بر و ترسناک بشه دیوار های زنگ آلود هم سوراخ سوراخ هست . دلدل دستش را در موهای ژولیده اش می‌کشد و در ادامه و در ادامه حرف های اسد استیو می‌گوید: چند روز پیش پروژکتور بخاطر شل بود پیچ ها فرسوده بودن دیوار نزدیک بود روی سر یکی از بچه ها بیوفته و بخاطر خسیس بازی آقای قارون سرش بشکنه . خلیل با چهره جدی اش می‌گوید : اگه سرش میشکست منم سر آقای قارون رو میشکستم . همه بچه ها ریز خنده ای می‌زنند و خلیل ادامه می‌دهد : آب سرد کن هم اصلا سرویس نمیشه و آبش کرم زده و همیشه کثیف است. داداخان در طول این مدت روی صندلی اش نشسته و سرش را در حالی که پایین است به نشانه تائید تکان می‌دهد.



داداخان نقشه ای را که از قبل در فایل شخصی خودش که خیلی هم زیرکانه و سیاست گرانه نوشته بود برای بچه های گروه می خواند . متنی ادبی بااین محتوا خرابکارانه بود : راهی دیگر نداریم جز اینکه مدرسه رابر روی سرشان خراب کنیم .تا اینکه مدرسه روی سر آقای قارون مدیر مدرسه خراب نشه او دست به جیب پرپولش نمی زنه وبرای تعمیر دوباره مدرسه هزینه ای نمی کنه .ماباید با یک عملیات مخفیانه دقیق و حرفه‌ای و برنامه ریزی شده ؛ همه جای مدرسه راجوری خراب کنیم و از کار بندازیم که دیگر قابل استفاده کردن نباشه وحساب کار دست قارون بیاد .همه ی اعضای گروه که کنار یکدیگر نشسته بودند به نشانه ی تایید هم با دست به میز می کوبند وهم با پا بر زمین می کوبند . داداخان به اسد استیو وعماد درویش و دلول دامبلدور ،خلیل بچه غول می گوید : حالا هر کدوم از شما بگوید که چه نقشه ای برای ویران کردن مدرسه در سرتان دارید



هر پنج نفر اعضای گروه گنگ در یک گوشه از فضای مدرسه می نشینند و در افکاری که برای تخریب مدرسه دارند غرق می شوند و هرکدام متناسب با حرفه ای که در خرابکاری دارند به یک کار خرابی فکر می کنند عماد درویش طرح هایی خنده دار از بچگی آقای قارون با لباس کثیف و چهره ای زشت با قلم تیزی که در دست دارد روی دفتر طراحی اش می کشد اسد استیو یک عضو دیگر از گروه گنگ عینک بزرگش را به چشم می زند و بزور لب تابش را نگاه می کند و پاورش را برای ذخیره و ویرایش اطلاعات داخل کیفش می گذارد دلدل با خود می اندیشد که در دفتر اذکار و اورادش چه حروف و اعداد نامربوط و نامعلومی بنویسد خلیل بنزین و گازوئیل را برای انجام عملیات فردا آماده می کند



داداخان شروع به حرف زدن میکند می گوید که خلیل حالا تو بگو خلیل از روی نقشه ای که با مشت به دیوار کوبیده بود نقشه می ریخت قسمتی از نقشه اش این بود که وقتی نوبتشان می رسد که کولر های مدرسه را تمیز کند به جای آب در کولر بنزین بریزد تا بوی بد کل مدرسه را فرا بگیرد و کسی نتواند مدرسه را تحمل کند و مدرسه تعطیل شود او در بالاترین قسمت مدرسه ایزوگام ها را سوراخ کند تا هنگام بارش باران آب به داخل ساختمان نفوذ کند در مرور زمان این کار باعث می شود که ساختمان کم کم فرسوده و پوسیده شود خلیل اعتقاد دارد شاید با این کار قارون خسیس و خپله به خود تکانی بدهد و دست به بازسازی مدرسه بزند



عماد پشت کامپیوتر می نشیند و با استفاده از توانمندی های خودش تصویر ان را در دفتر طراحی میکند و ارائه داد تصویر قارون را که از اسد استیو که از پیج قارون در ارودش گرفتم بعد تا میتونیم کاریکاتور هر معلمی را در مدرسه نصب کنیم یا حتی میتونیم مرگ بر قارون را با اسپری روی دیوار بکشیم یا میتونیم حتی بچه هارا متحد کنیم برای یک شورش بزرگ که بچه ها با استفاده از کاریکاتور های فتوشاپ عکس های از مرگ بر قارون را چاپ کند و در کل مدرسه پخش کنند و با کاغذ جمله های مختلفی بنویسند وان را درجای میزی دانش اموزان مدرسه برای انجام یک کار مشخص انجام بدهد و با شابلون های خود درست کرده بود و در ان ها متن های مرگ بر قارون را برش زده و درسرتاسر مدرسه روی دیوارها مرگ بر قارون را با استفاده از اسپری ها بچسپانندتا بقیه دانش اموزان و بچه ها ان ها را ببینند و الگو بگیرند و بچه ها با استفاده از ارائه های ما عماد کاریکاتور های طراحی میکنند

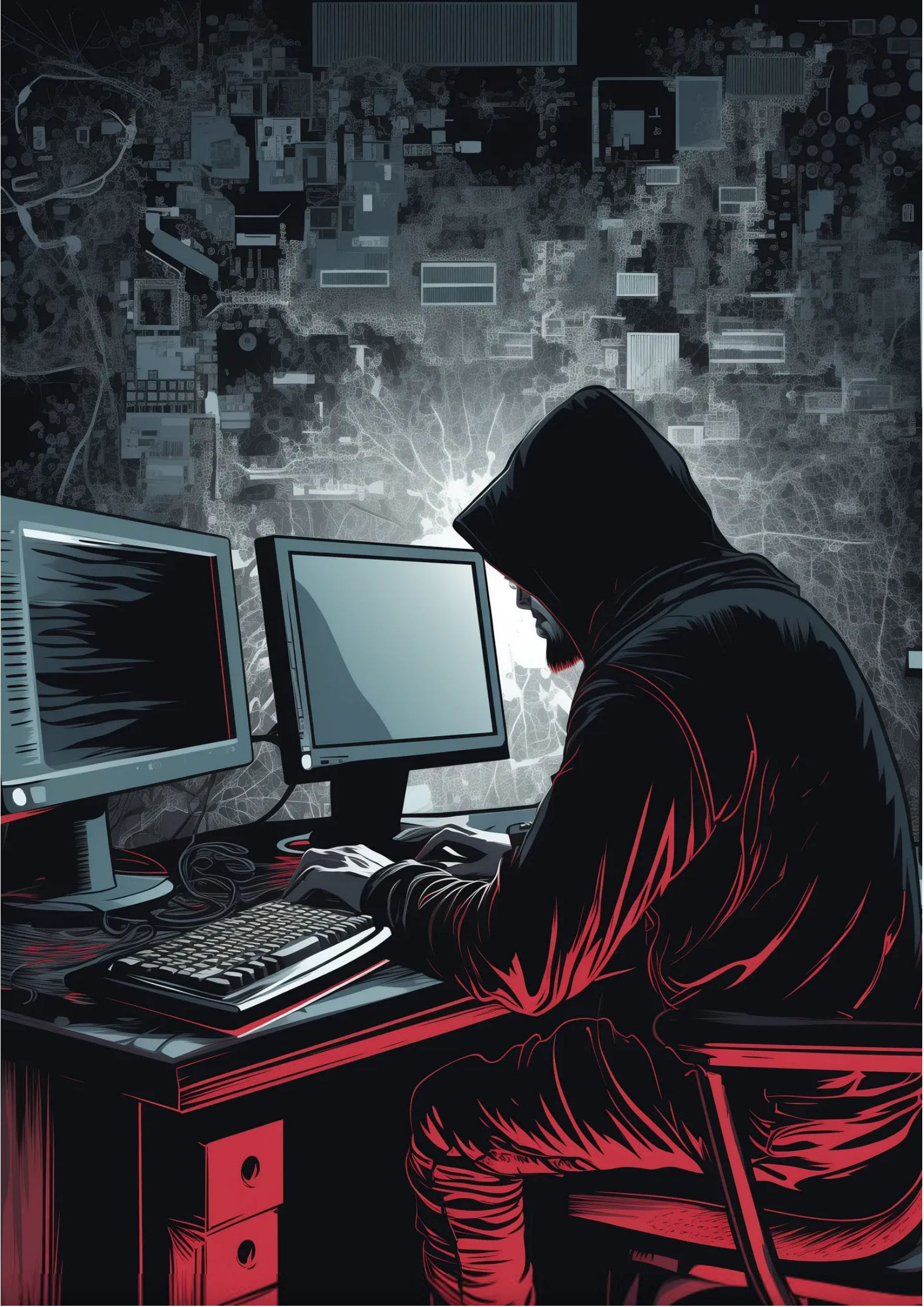

اسد استیو لب تابش را باز می کند و طرحی که می خواهد انجام بدهد را از بین فایل هایش در قالب یک پاورپوینت به دوستانش ارائه می کند و آنها با دقت به حرف های او گوش می دهند و اقای اسد می گوید که من قرار است یک ویروس از محمد بگیرم و به جان سرور کامپیوتر های مدرسه بندازم و همینطور کامپیوتر سایت مدرسه را هک می کنم و تابه فایل ازمون های ترم دسترسی پیدا کنم و برای همه شما بفرستم و یکی از دوست هایش می گوید دمت گرم داداخان می گوید که ساکت باشید بزارید که ادامه بده و اقای اسد می گوید که پس زمینه های همه کامپیوتر های سایت مدرسه را تغییر می دهم و عکس های مضحک و زشتی بر روی انها می گذارم و در مورد همه اطلاعات شخصی معلم ها تحقیق می کنم



دلدل دامبلدور از روی دفتر چه قدیمی و بی رنگ خود ،که پر از دعا و اعداد عجیب است طراحش را ارئه می کند و می گوید:که من بین دانش آموزان اعتبار سازی و کاری میکنم که دانش آموزان به حرفم اعتماد کنند و فکر کنند که در دیوار کتابخانه مدرسه گنجی پنهان شده است. و برای بدست آوردن گنج راهی جز خراب کردن دیوار کتابخانه وجود ندارد، وبرای اینکه به حرفم اعتماد کنند اشیاء و سر نخ هایی خاصی را در قسمت های مختلف مدرسه پنهان می کنم، و به دانش آموزان آدرس آن هارا می دهم تا با پیدا کردن آنها به حرفم اعتماد کنند. داداخان می پرسد: مثلا چه اشیائی ؟ دامبلدور می گوید:مثلا کلیدی را در صفحات یکی از کتاب های تاریخی کتابخانه و نقشه گنجی را در یک صندوقچه قرار می دهم و آن را در زیرزمین آشپزخانه جاسازی میکنم.



داداخان پیشنهادها و نظرات دیگران را شنید و بعد از جمع بندی کلی، مسئولیت های هرکس را مشخص میکند و می گوید: هر کدام تان یک جای مدرسه را به آتش بکشید، عماد تو در راهرو و حیاط مدرسه چیزهایی پخش کن که باعث شورش بچه ها بشه. خلیل تو باید بری و پشت بام مدرسه را جوری خراب کنی و ایزوگام را سوراخ کنی که با اولین بارش برف یا باران پشت بام تخریب شود. و اما اسد من از تو همه ی اطلاعات سیستم های مدرسه را می خواهم باید مثل همیشه کارت رو درست انجام بدی و حالا نوبت توئه دلدل باید با همان طرحی که ارائه دادی کاری کنی که کتابخانه با دست خود بچه ها با خاک یکسان بشه. من هم از بیرون حواسم بهتون هست که خرابکاری نکنید و باهاتون در ارتباط هستم. اعضای گروه که از این نقشه راضی هستند سر تکان می دهند و احساس رضایت و خوشحالی می کنند و روی میزها می کوبند و می گویند: جونم دادخان.



فصل سوم



خلیل به سمت اتاقش می رفت و کوله پشتی بزرگش که بالای کمد بود رابر می دارد و چاقویی که زیر فرش است را برمی دارد و به فکر دستکش هایش می افتند و سریع به سمت جاکفشی داخل راه رومی دود و بدون فکرکردن یکی از دستکش هایش را برمی دارد همه وسایل را داخل کوله پشتی بزرگ می ریزد و لباس آستین کوتاهی که به رنگ خاکستری بود و شلوار سبز ورزشی اش را می پوشد و میرود بیرون و به مادرش می گوید که آشغال هارا می برم و به فکرش می رسد که کوله پشتی اش را در پلاستیک زباله بزارد و گمادرش را بوسید و از منزل خارج شد



عماد همانطور که از قفسه کتابخانه اش مراقبت می‌کرد یکی دوتا از کتاب‌های مورد علاقه‌اش را بیرون آورد و روی آنها دستی میکشید و آنهارا با ترس و لرز از اینکه از دستش نیوفتد به قفسه سینه اش محکم می‌چسباند و داخل چمدان خود میگذارد بعد از آن عماد به سمت کمدی که کلکسیونی از کلاه های هنری است می‌رود و بعد کلاه روی سرش را صاف کرد یک کلاه زاپاس از کلکسیونی بر میدارد و روی کتاب های درون چمدان خود میگذارد،.عماد بر میگردد خانه و روی دیوار اتاقش که نقشه جهان را چسپانده بود نگاهی انداخت یه تکه کاغذ کوچک، خودکار ،داخل جیب پیراهن مشکی خود میگذارد و به فکر فرو میرود که چه لباسی بپوشد چه چیزی بر دارد و چگونه خانواده اش را قانع کند ، و به این فکر افتاد که بگوید همکلاسیم به شعر سرودن علاقه زیادی دارد و از من خواسته تا او را راهنمایی کنم



اسد درخانه خودشان است ودارد فکر می کند تالباس های خود را جمع کند.و با عجله می رفت تا لباس های سیاه وزیبای خود بپوشد لباس خود را که بپوشد . هدفون خود را برداشت هدفون او زرد رنگ بود .شانه را برداشت و موهای طلایی خود را شانه کرد . اسد کفش های آبی خود را پوشد و کامپیرتر خود را که خیلی به آن علاقه داشت برداشت و رفت تا یک بهانه بیاورد.و مادر خود را راضی کند و برود . اسد رفت وبه مادر خود گفت من امشب می روم و چند ساعتی را با دوستانم،جاسم، اصغر، می گذرانم مادرش با عصبانیت به او اجازه داد. و او ازخانه بیرون رفت . اسد گوشی خود را که به او علاقه زیادی برداشت وبه گروه خود زنگ زد تا در کنارمدرسه باهم دیدار می کنند.



او کلاه های سفید و سبز دوست می دارد لباس های قرمز می پوشد کنار پنجره اتاقش خفاش وچیزهای عجیب غریب علاقه دارد همیشه دستی روی موها یش می کشید چشمانش رابه حالت عجیب در می آورد وسایل های عجیبش را داخل کیف مشکی اش میگذارد آن را روی دوشش می اندازد جوراب های دلدل سیاه بود در اتاق دلدل استحوان وجود دارد کفش های سیاه عجیب دارد یک کتاب خاصی دارد که در همه جابه کار می رود از آن استفاده م می کند دلدل هرجای که می خواهد می تواند خود را قایم می کند توی اتاقش چیزهای عجیب غریب دارد دلدل دور از همه زندگی می کند دلدل می تواند جلوی همه خود را غیب می کند دلدل گوش های بزرگی دارد چهره دلدل وحشدناک بود دلدل تنها بود توی کیفش چیزهای عجیب میگذاشت مثل کلاه ولباس وپودر های سفید هست



داداخان داخل اتاق می‌شود لباس و شلواری سفید با خط هایی سیاه می‌پوشد نقابی سیاه رنگ و کفش هایی هم سیاه با دستکش برمی‌دارد.وسایل زیادی نیاز ندارد فقط:دفتر،خودکار،ساعت،چراغ قوه.دفتری با جلد سفید و نقطه های سیاه و خودکاری نارنجی برمی‌دارد،ساعت چرمی پوس پوس،چراغ قوه به رنگ قرمز،برای خود داخل کوله پشتی قهوه ای رنگی می‌گذارد.اتاقی با دیوارهایی به رنگ سیاه،کمد و تخت خوابی دارد با رنگ مشکی و قرمز،پنجره ای رو به روی مدرسه است،و پرده هایی روشن با رنگ آبی دارد که از جنس ابریشم است و فرشی با طرح ساحل بین تخت خواب و میزمطالعه اش دارد،او می‌خواهد اسپیکری را بردارد،کمی فکرمیکند،باخودش می‌گوید اسپیکر برای پرت کردن حواس مربیان خوب است و آن را بر می‌دارد.بعد در حال رفتن مادرش می‌گوید با لباس هایی به این رنگ کجا می روی.پدرش هم کنار تلویزیون در حال نگاه کردن اخبار بود.و صدای تلویزیون را کم کرد و منتظر بود که پسرش چه می‌گوید.داداخان می‌گوید من با دوستانم می خواهیم مهمونی برویم.مادرش می‌گوید:با همچین سرووضعی؟!داداخان می‌گوید:زیرا صاحب مهمانی می‌گوید باید با همچنین لباس هایی برویم.مادرش می‌گوید:پس خدا به همراهت.داداخان حرکت کرد.



خلیل با عجله و نفس نفس زنان از سر تاپایش عرق میچکید اضطراب و ترس همه ی وجودش را فرا گرفته بود در مدرسه را می زند و آقای رسول از خواب بیدار می شود و با چشم های نیمه باز و چهره ای کوفته و با پاهای سست به طرف در مدرسه می رود و در مدرسه را باز می کند و خلیل با اضطراب می گوید کتاب هایی که فردا امتحان دارم را داخل مدرسه جا گذاشته ام و آقای رسول اجازه می دهد تا وارد مدرسه بشود



خلیل کتابی را در روز آینده آزمون دارد آنجا در مدرسه گذشته بود او با سروصدا شلوغی وارد مدرسه می شود و آن بچه های که پشت دیوار خودشان را پنهان کرده بودن آنها به سرعتی خودشان را به مدرسه می رسانند



خلیل از پنجره داخل مدرسه رو نگاه می کندومی بیندکه کسی داخل مدرسه نیست. ازدروارد می شودمی بیندکه چند تا گلدان شکسته داخل مدرسه هست وآقا ی قارون هم انجا نیست ازراه پله ها بالامی رودوقتی به سمت بالاحرکت می کردمی دیدکه روی پله هاکتاب هایی که پاره شده است وگلدان هایی که شکسته بودندرادید رفت بالای پشت بام وباتبرخود به ایزوگام ها ضربه زد وانها را خراب کرد واز بالای پشت بام درکولرهارابازکردودر کولر ها گازوئیل ریخت.



عماد تصویر مدیر مدرسه و ناظم را که آقای قارون و کلبی بودند را روی تمام دیوار های مدرسه حتی سرویس بهداشتی می کشید وآقای قارون را خیلی لاغر و با گوش ها و دماغ بزرگ می کشید آقای کلبی را با ابرو های پیوسته و اخمو و خشمگین می کشید و روی برخی از دیوار های مدرسه شعار هایی علیه آقای قارون و کلبی نوشت و برای داداخان که رئیس گروه آنها بود ارسال کرد



دلدل به مدرسه می رفت که اعتماد بچه‌ها را جلب کند روز های اول بچه ها از او می ترسیدند ولی او جادووهیله های که انجام می‌داد آنها را به خود جذب می کرد همیشه به آنها وعده می داد که من هر چیزی را که شما می خواهید برای شما فراهم میکنم کارهای انجام میداد که دانش آموزان از او خوششان بیاید به آنها تقلب می رساند دلدل کتابی داشت که دران همه چیز وجود داشت بعضی وقت ها ایده های به آنها می‌داد که چگونه امتحان را بدهند ایده ها او کار های مناسبی نبودند ولی بچه ها از آنها خوششان می آمد همیشه دلدل به بچه ها می گفت مدیر مدرسه آدم خیلی خسیسی است ما باید کاری کنیم که او مدرسه را تعمیر کند قارون پول زیادی از مدرسه را به جیب می زند دلدل یک آدم زرنگی بود و حسابی آقای کلبی و قارون را پیش بچه ها خراب کرده بود همیشه کتاب ها و جزوه های به بچه ها می داد که آنها را با خود دوست کند



اسد به سیستم ها، ویروسی وارد کرد و سوالات آزمون را برای بقیه بچه‌ها فرستاد و اطلاعاتی که قرار است از معلم ها دربیاورد درمی آورد ساعت۱۲ شب است و اسد طبق نقشه پیش می رود هنوز کارش تمام نشده است که دستش می خورد به در وقتی در بسته شد صدای خیلی بزرگی به وجود می آید رسول خواب است که صدایی را شنید ویهویی از خواب پرید رسول بدو بدو به سمت دفتر رفت اسد تند تند رفت زیر میز پنهان شد رسول در را باز کرد دید هیچ کس نیست باخود می گوید حتما خیال برم داشته و رفت اسد دوباره برگشت وکار خود را ادامه داد وقتی کارش تمام شد از همه ی خرابکاری های خودعکس گرفت و برای داداخان فرستاد



خلیل با عجله با پشت بام رفت تا موقعیت را بررسی کند و نقشه را عملی کند. از روی پله ها بالا رفت، کوله اش سنگین است، ساعت ۱۲ نصف شب است و هوا سرد است و خلیل لباس نارنجی نه چندان نازک پوشیده است. سنگینی کوله آش او را اذیت می‌کند و همین باعث می‌شود کارش کندتر شود چون قبل از اینکه به مدرسه بیاید وسایل مورد نیاز را داخل کوله گذاشت. او وسایلی مثله چاقو و تفنگ و تبر و پچه بوکسی که عمویش به او داده است را برداشت برای همین کوله اش سنگین است. رسول که در این هوای سرد پاییزی قدم میزد یک لحظه چیزی توجه او را جلب کرد. سایه بزرگ سیاه که یک کوله داشت و به سرعت از پله ها داشت بالا میرفت. یعنی چه کسی در این مدرسه آمده است و در این هوای سرد چه کار می‌کند؟!. رسول جلو رفت و خلیل متوجه آمدن رسول شد پشت پرده یکی از کلاس ها پنهان شد. عرقی سرد روی پیشانی او نشست. رسول دوان دوان آمد و در همه ی کلاس ها را بررسی کرد و کسی را ندید و با خود گفت که حتما خیال برمداشته است.



دلدل برای جاسازی کلیدها به کتابخانه رفت در کتابخانه قفل بود او گونی که جادویی بود و هرگز پاره نمی شد

گوشی دلدل شد دلدل گوشی را جواب داد داداخان زنگ زده بود به دلدل گفت کار ها چطور پیش می رود رسول هم پشت در پنهان شده است و تمام حرف های دلدل را شنید و خود را نشان داد دلدل آرام آرام نزدیک رفت و گفت به به آقای دلدل باز اینجا چیکار می‌کنی دلدل جادو کرد و بهش غذای جادویی داد ولی رسول نخورد و دلدل بزور به او غذا داد تا رسول همه چیز را فراموش کند جادو بر رسول اثر کرد و او سرش گیج رفت و روی زمین افتاد و بعد از نیم ساعت به هوش آمد بعد از نیم ساعت چیزی از آن ماجرا یادش نبود



عماد برای کشیدن کاریکاتورها به جاهای مختلف مدرسه مانند نمازخانه سالن ورزشگاه و... رفت و بالاخره سالن بزرگ مدرسه که با تعدادی صندلی سبز و کف سالن سرامیک به رنگ قهوه ایی بود و او وسایل مورد نیاز کاریکاتورها را آورد مانند رنگ قلم طرح های پلاستیکی و... شروع کرد به کشیدن کاریکاتورها



اسد که می دانست بهترین راه برای رفتن به مدرسه زیر زمین است از راه زیر زمین وارد مدرسه شد وقتی وارد مدرسه شد توجه اش به یک سوراخ جلب شد سوراخ را که باز کرد راهی برای بیرون رفتن از مدرسه بود سیم های آنجا بود که به هم گره خورده بودند از آنها گذشت و کامپیوتر را روشن کرد و شروع به کار کرد رسول که سرو صدای به کوشش می رسید بیدار شد و به طرف مدرسه رفت اسد متوجه آمدن رسول شد خود را پشت کمد زرد رنگی که پرونده ها دران بودند پنهان شد و وسایلش را زیر میز کامپیوتر پنهان کرد رسول رفت و به اتاق نگهبانی اسد از پشت کمد آمد بیرون و سیستم مدرسه را به لپ تاب خود متصل کرد چون او می دانست فردا قرار است تصویر ها و صوت های در مدرسه پخش شود آن تصویر ها را پاک کرد و صوت ها و تصویر های الکی در کامپیوتر مدرسه وارد کرد و آن را خاموش کرد و از مدرسه بیرون رفت

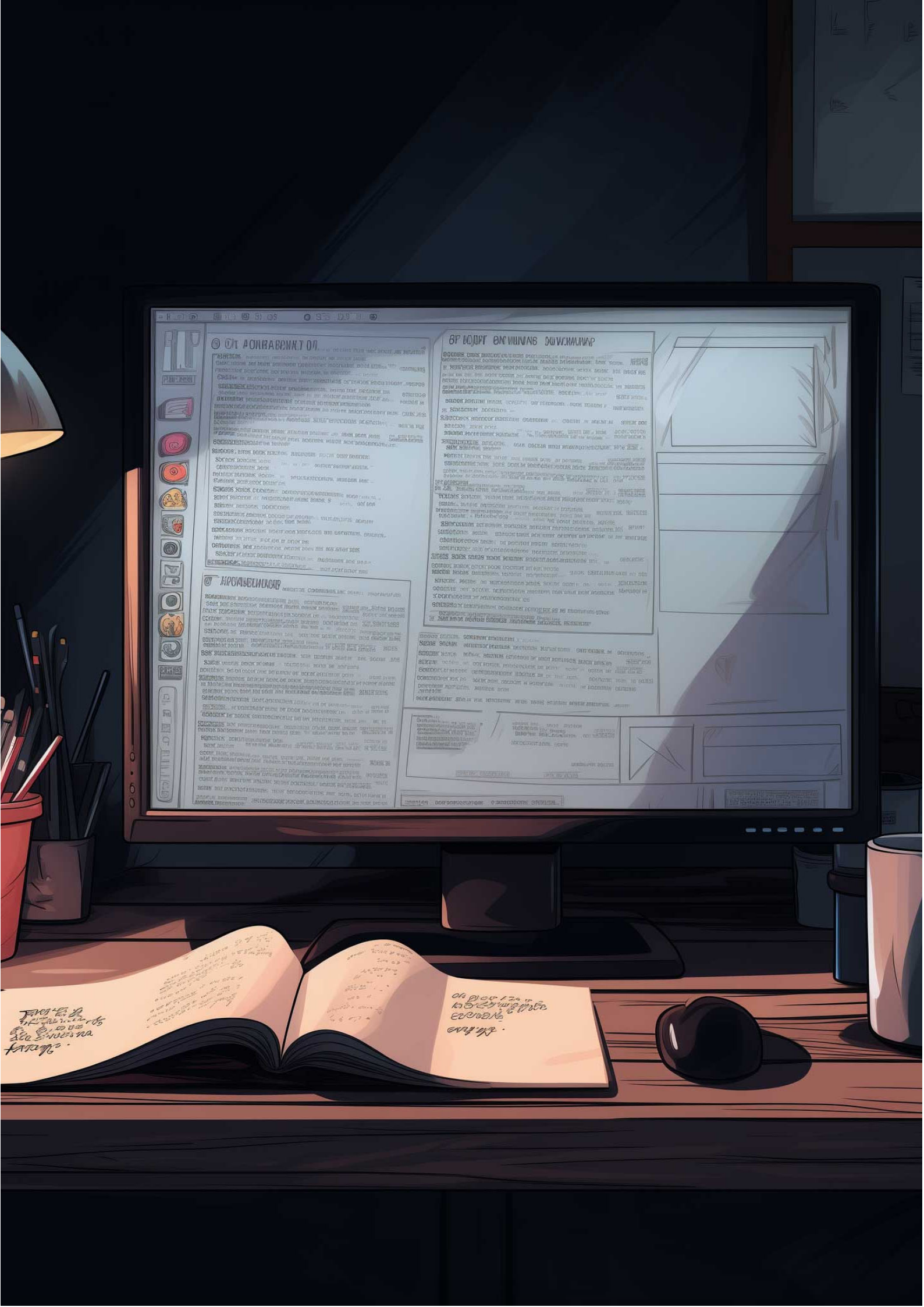

داداخان گفت من در دفتر مدیر می روم شماهم همه جای خود قرار بگیرد . داداخان با خود فکر کرد که جلو در دفتر مدیر برود من از همه ی وسایل های دفتر مدیر خبر دارم و می دانم که همه وسایل ها کجاست من وارده . دفتر مدیر می شد مرد از مدیر خوشم نمی‌آید داداخان با همه ی احتیاط وارد دفتر شد با خود فکر کرد من میتوانم همه‌ی وسایل های گران قیمت را خراب کنم و بشکنم.



فصل چهارم



خلیل بعد از تمام شدن برنامه، وارد انبار مدرسه می‌شود. آنجا به دنبال ابزار های مورد نیاز برای عملی کردن نقشه شومش میگردد . آنقدر فضا تاریک است که به سختی می تواند ببیند. سعی میکند که چراغ انبار را روشن کند اما آنقدر مدرسه خرابه شده است که سیم های انبار پوسیده و چراغ کار نمیکند . چراغ قوه خودش را روشن میکند و پیچ گوشتی ، انبردست ، مشعل شعله افکن و چند بطری کوکا کولا را برای بنزین برمیدارد و داخل کیف مخصوصش قرار میدهد.



زمانی که جلسه خلیل و دیگر اعضای گروه بارهبر گروه داداخان تمام می شود و خلیل در حال آماده شدن برای انجام کارش می شود و او با حالت یک ابر قهرمان آماده شده است و او با رمز خرابکارخفن کار خود را آغاز می کند و در حوالی ساعت دوازده نیمه شب به محل کارش می رسد و با لباس های تنگی که پوشیده بود و از چیزی نمی ترسید به کارش مشغول شد. ابزارهایی که را قبل در مدرسه پیدا کرده بود. را از کیفش بیرون میکند و به سمت باک خودرو آقا رسول خدمه مدرسه می رود. با دست های محکش و ابزار هایی که با خود برده بود شروع به ضربه باک بنزین ماشین می کند و بعد از مدتی و چند دفعه تکرار موفق می شود که باک ماشین را سوراخ کند در این لحظه خلیل با خود می گوید :(ای وای سطل را فراموش کردم با خود بیارم).و از این کار خود زود خشمگین می شود به سمت سطل که در گوشه حیاط مدرسه قرار دارد می رود و آن را بر می دارد و به طرف ماشین می رود، و باک ماشین آقا رسول را خالی می کند و سطل پر از بنزین را خیلی سنگین شده بود بر می دارد و به طرف سقف مدرسه می رود و بعد از اتمام کار به داداخان سلفی میگیرد میفرستد



جلسه به رهبری دادا خان تمام میشود. همه آماده میشوند. خلیل میرود لباس هایش را می پوشد. با دادا خان تماس میگیرد. ساعت 12 شب رمز را میگوید :«وقت زوزه کشیدن گرگ ها رسیده است، گرگ ها زوزه بکشید»..عملیات آغاز میشود؛ خلیل که با چهره ای به هم گره خورده و خشمگین و قدم های استوار به طرف مدرسه حرکت میکند..وقتی به مدرسه میرسد چند نفر از بچه ها مشغول سرگرم کردن رسول هستند. آرام از روی دیوار بالا میرود و آهسته از روی دیوار میپرد..با خودش میگوید: ای قارون خسیس بلایی به سرت میارم که مرغ های آسمان به حالت گریه کنن. در همین هنگام به سمت انبار میرود..درحالی که به آنجا میرسد با خود کار هایش را در ذهنش مرور میکند و به انبار نزدیک میشود..همینطور که دارد در را باز میکند اطراف را نگاه میکند و وارد انبار میشود..به طرف جعبه ابزار میرود با خود میگوید: باید چند ابزار دیگر از خونه برمیداشتم. وقتی که به جعبه ابزار میرسد، ابزار هایی را که میخواهد بردارد را انتخاب میکند و به سمت خودرو های مدیر و معلمان مدرسه میرود و بنزین های آنهارا خالی میکند و به طرف پشت بام میرود..درحالی که چکش و آچار را در دست راست و گالن بنزین را در دست چپ مگه میدارد و کم کم به در پشت بام نزدیک میشود.. درحالی که به در میرسد و با یک ضربه چکش در را می شکند و به پشت بام وارد میشود و به کنج بام میرود شروع به کندن ایزوگام میکند، با چکش دو ضربه میزند و یک لبه ی ایزوگام را بلند میکند و تا آخر میکشد و پایین می اندازد طوری که آقا رسول متوجه نمیشود و گالن های بنزین را روی کولر ها میریزد در همین هنگام آهسته میخندد که آقا رسول متوجه نشود و گالن های بنزین را برمیدارد و با گالن ها سلفی میگیرد و برای دادا خان میفرستد و انجام ماموریت را اثبات میکند.



خلیل با توجه به خرابکاری که قبلا انجام داده بود با موفقیت انها را اتمام کرده بود برای انجام خرابکاری دیگر به سمت انبار مدرسه می رود تا از انجا ابزار لازم برای خرابکاری بردارد..خلیل بعد از ان به سمت شیر های دستشویی می رود و این به فکرش می رسد که کدام شیر را خراب کند بعد از چند لحضه این به فکر به ذهنش می رسد که تمامی شیر ها را خراب کند تا از هیچ کدام اب سردی نیاید و درحالی که به سمت شیر اصلی اب سرد می رود این فکر به ذهنش می رسد که هنگامی که معلمان اب را باز می کنند و این را مشاهد می کنند که هیچ ابی نیست و چه حالی می شوند و ان موقع معلمان می مانند که آیا اب گرمی که چون اب قوری تازه جوشیده را باز بکنند و دست هایشان بسوزد. .خلیل که اندکی وجدان دارد دلش به حال معلمان بیچاره می سوزد و با خود فکری می کند که ممکن است بعد از این کارش پشیمان شود اب سر را مقداری باز میکند.

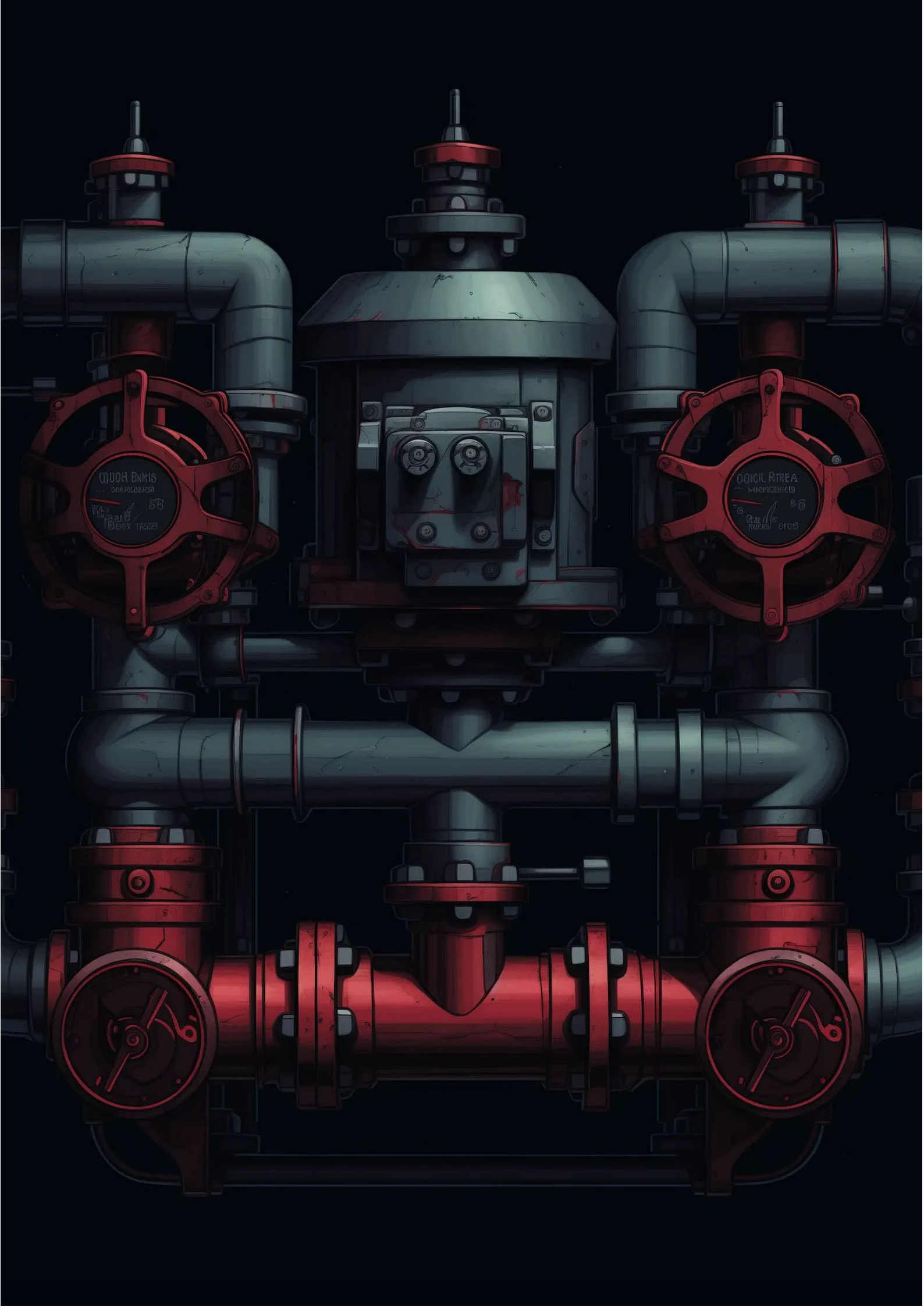

خلیل بعد از خرابکاری های که کرده بود. می خواهد یک چیزی پیدا کند و برای داداخان بفرستد تا موفقیت عملیاتش را به داداخان نشان دهد او در حال گشتن به دنبال مدرکی بود تا از آن عکس بگیرد و به داداخان نشان بدهد که ناگهان چشمش به لوله اب دستشوی افتاد که آن را کنده بود خلیل میخواست عکس از آن بگیرد گوشی اش را از جیبش بیرون می اورد تا عکس بگیرد اما خلیل دید که گوشی اش شارژ ندارد. او به سمت اتاق مدیر میرود تا شارژری پیدا کند. وقتی که به اتاق مدیر می رسد در اتاق قفل بود. خلیل با آچار های که از انبار مدرسه برداشته بود قفل اتاق مدیر را می شکند و داخل اتاق به دنبال شارژر می گردد که شارژر مدیر را در داخل میز او پیدا می کند خلیل گوشی اش را به شارژ می زند بعد از اینکه مقداری شارژ شد دوباره به سمت دستشویی ها می رود و از آن لوله که بر روی زمین افتاده بود عکس میگیرد و برای داداخان می فرستد.



خلیل ابزار را از انبار مدرسه پیدا می کند و با استفاده از ابزار انبار شیر آب مدرسه را باز می کند و چندین سوراخ به سقف مدرسه می زند و بنزین های ماشین خدمه و مسئولین مدرسه خالی می کند و آنها ها رو روی کولر های مدرسه می ریزد و بعد از اینکه از کارش تمام شد به حیات مدرسه می رود وشیر آب سر مدرسه را باز می کند تا بچه ها دچار تشنگی شوند و بعد از آن عکس گرفت و به داداخان رئیس گروه گنگ فرستاد. داداخان با دیدن عکس خوشحال می شود که خلیل وظایف خود را به درستی انجام داده است و داداخان به صفحه اطلاعات شخصی خلیل می رود که عکس های بچگی خلیل را می بیند که دارای قدبلند،موهای کوتاه،علاقه مند شدید به ورزش وزنه برداری ،وهمیشه با زیرپوش و شلوار ورزشی بود..البته در اوایل کودکی اش به یک بیماری مبتلا می شود که سبب شد بدنش ضعیف و به همین دلیل وزنش کاهش یافت و بچه های مدرسه خیلی اذیت ومسخره اش می کردند.



دلدل وقتی که میخواست در کتابخانه را باز بکند متوجه شد در قفل است او با حدس و گمان و فکر کردن احتمال داد که کلید در محل رسول است. دلدل به سوی محل کار رسول می رود وقتی به انجا می رسد سعی می کند در دفتر را باز بکند ولی در دفتر قفل بود. دلدل با خود فکر می کند که این در هم بسته است؛ پس کلید اینجا نیست ولی به خاطرش امد که رسول کلید دفتر را با خودش می برد و کلید کتابخانه را در کشو کمدش می گذارد. دلدل پنجره ای که دستگیره ان لق بود را با مشت می زند و پنجره را باز می کند و به داخل دفتر می رود و کلید کتابخانه را از داخل کمد بر می دارد و به سمت کتابخانه می رود دلدل در کتاب خانه را باز میکند و وارد کتابخانه می شود و به دنبال کتاب مورد نظرش می گردد. دلدل با خود می گوید بهتر است که کلید ها صندوق ها را داخل کتاب هایی بادموضوع اتفاقات ماوراءالطبیعی بگذارد بهتر می تواند بچه های مدرسه را برای شورش با خودش همراه بکند. دلدل کتابی با موضوع اتفاقات ماوراءالطبیعی پیدا می کند و کلید های صندوق ها را داخل کتاب می گذارد. دلدل با این کار احساس میکند سنارپویش برای همراه کردن ها در پروژه ی تخریب مدرسه حیرت انگیز است و به خود می الید و احساس فرماند می را داشت که بغداد را فتح کرده بود. دلدل وقتی که کارش تمام می شود سلفی از خود می گیرد و به داداخان می فرستد و از کتابخانه خارج می شود...



خلیل به ورزش علاقه ی زیادی دارد. او پس از اینکه توی مسابقات مچ اندازی مدرسه مدال طلا.گرفت؛ همیشه در مدرسه لاتی راه می رفت و دست هایش را باز می کرد ؛ تا قدرت خود را.به همه نشون بدهد او همیشه پیرهن آستین کوتاه و شلواری که به بدنش می چسپد را می پوشد تا به قول خودش استایل گنگ خودش را به همه نشون بدهد او خیلی مغرور بود.خلیل صبح زود از خواب بیدار می شد و شروع به تمرین می کرد؛ و این کاره هر روزش بود به طوری که باهاش خو گرفته بود اما او یک روز صبح از بس گرم ورزش کردن بود که مدرسه رفتن را به کلی فراموش کرده بود و برای اینکه توی مچ آقای صامت گیر نکند.کل راه از خانه تا مدرسه را یه نفس دوید و خودش را به مدرسه رساند..خلیل لباس های ورزشی می پوشید و همیشه موهای خود را از ته می زد. او براش فرقی نمی کرد که.توی مدرسه هست یا خانه ، توی مهمونی هست یا زمین فوتبال برای همین همیشه.شلوار ورزشی میپوشید . حتی چند مرتبه آقای صامت به خاطر این کارش تنبیه های سختی را برایش در نظر گرفت اما او اعتنایی نداشت.



عماد درویش شروع به کار میکند ومواد اولیه اماده میکند وهمه تلاشش رامیکند که به بهترین مهارت به کار گیرد به قول خودمان هرچیز رابلد است از ذهن بر علیه قارون را بر روی برگه ها ودیوار ها می نویسد واین شعر وشعار ها رابر روی برگه چاپ میکند وبر در و دیوار هایی مدرسه چسباند وعماد درویش خرابکاری خودرا به خوبی انجام میدهد ویک سلفی از خود وبرگه ها و نوشته هایی دیوار می گیرد وبر داداخان می فرستد



در جلسه ای که بین عماددرویش و خلیل بچه غول و دلدلدامبلدرواسداستیوودادخان که رهبراین گروه است به هرکدام از اعضای گروه وظایفی سپرده می شوددادخان که رهبرگروه است برای کشیدن کاریکاتور معلمان مدرسه ومدیرمدرسه که آقای قارون است تصمیم می گیرد ازبین اعضای گروه عماددرویش که نقاش زبردست است را انتخاب کن و ماموریت عماددرویش تعیین می شودعماددرویش کم کم خودرابرای انجام این مأموریت درزمانش که فرا برسدآماده می کندو بالاخره زمان انجام ماموریت عماددرویش وهم گروهی هایش فرا می رسدوعماددرویش در زمان معین بعداز پرت کردن حواس رسول با سروصداکردن در بیرون مدرسه خود را به محل عملیات که کتابخانه است می رساندعماددرویش کارش را آغازمی کند کاریکاتورمدیرکه آقای قارون است را به شکلی زشت طراحی می کنددرتصویردماغ قارون بزرگ و بدریخت و خیلی خنده دار می کشدوهمین طورشکل سایر کاریکاتورهای معلمان را همین گونه طراحی می کندوبعدبه داخل سالن مدرسه و داخل کلاس نصب می کندو بعداز اتمام ماموریت عکس سلفی خود را با کاریکاتورها برای رهبر گروه می فرستد



عماد درویش شروع به کار میکند ومواد اولیه اماده میکند وهمه تلاشش رامیکند که به بهترین مهارت به کار گیرد به قول خودمان هرچیز رابلد است از ذهن بر علیه قارون را بر روی برگه ها ودیوار ها می نویسد واین شعر وشعار ها رابر روی برگه چاپ میکند وبر در و دیوار هایی مدرسه چسباند وعماد درویش خرابکاری خودرا به خوبی انجام میدهد ویک سلفی از خود وبرگه ها و نوشته هایی دیوار می گیرد وبر داداخان می فرستد



عماد ودوستانش خواستند خرابکاری هایی رادر مدرسه راه بیندازندوبا کمک یکدیگر خرابکاری هایی انجام دادند که همه ی ضرر آن به مدیر مدرسه تمام می شود عماد باتلاش های زیادی که کرد توانست مدیر مدرسه را در پیش سایر کار کنان بدنام کند عماد بانوشتن نامه هایی وگذاشتن آن اندر میزبچه هاتوانست حیله ومکر خود رابه تصویر بکشد واین آن چیزی بود که همه ی دانش آموزان می خواستند. ببینند در واقع این کار ها برای این بودکه خسیس بودن مدیر را نشان دهند. شعارهای های توی میز تنها یک چیز بود 《فردا سر زنگ دوم،همه صدای حیوون در میاریم و پا می کوبیم》



عماد درویش یک نقاش حرفه ای است بیشتر این حرفه خود را در مدرسه بر رئیس مدرسه قارون انجام می دهد عماد برای خود از طرف داد خان این ماموریت را داشت که شابلوی قارون را بکشد و بر در و دیوار مدرسه بگذارد و با اسپری رنگش بکند و برای اینکه خسیسی قارون و مدرسه چلیده ای راکه قارون رئیسی اش را بر عهده دارد بر بچه های مدرسه نشان بدهد خط مورب بلندی را روی نقاشی قارون می‌کشد وزیر آن می نویسد مرگ بر قارون و قارون را برای اینکه به مدرسه بی توجهی میکند آگاه بکند



عماد با تجربه‌های نقاشی که داشت با تمام دقت و صحت سعی بر کشیدن آخرین تصویر یعنی تصویر وارون آن هم روی شیشه‌ی اتاقش که کمی کدر و مات بود را داشت با اتمام این نقاشی عماد چنان به نقش خود می‌نازید که گویی که او را به عنوان برترین نقاش جهان معرفی کردند. در همان حین با خودش می‌گوید "این دیگه ته کاره...حتی تابلوی مونالیزا هم بهش نمی‌رسه. نه نه مونالیزا چیه؟ پابلو پیکاسو هم بیارن نمی‌تونه همچین چیزی رو بکشه. خداییش که کارم عالیه!" سپس تلفن همراهش را برمی‌دارد و برای گرفتن سلفی با نقش و نگار خود کنار در اتاق وارون می‌ایستد. همانطور که قطرات عرق بر ابروهای کشیده‌اش مانند دریاچه‌ای که به آرامش وارد جنگل می‌شود پر کرده بود آن هم به خاطر استرس و ترس از اینکه کسی او را در چنین شرایطی نبیند عکسش را با چنین شرایطی می‌گیرد و برای داداخان می‌فرستد.



اوایل پاییز بود عماد برای اولین بار در سن چهار سالگی دست به قلم شد..او مثل بچه های دیگر از قلم استفاده نمی‌کرد و در طراحی مهارت خاصی داشت به طوری که شبانه روز مشغول نوشتن و طراحی بود و خیلی افسرده بود و خیلی کم دوستان و خانواده خود را می‌دید. .پدرش کشاورز بود و از این موضوع خیلی راضی نبود ..او (پدرش)عماد را مجبور کرد که بیل به دست بگیرد و کار کند ..طولی نکشید که عماد از این موضوع خسته شده بود و از این کار خوشش نمی‌آمد و تصمیم گرفت که پدر خودرا به قتل برساند ..یک شب که آنها سر سفره داشتن غذا میخوردن عماد درحالی که آب می‌آورد با ریختن مرگ موش داخل آب،پدرش را به قتل رساند..بعد از اینکه جسد پدرش را بردند پلیس مرگ پدرش را بخاطر مسمومیت دانست ..بعد از این موضوع او به خود قول داد ابن موضوع را همچون رازی به گور ببرد .



آقای قارون خانواده عماد استیو را جهت خرابکاری هایی که طی سال‌های گذشته وحال انجام داده بود، به مدرسه احضار کرد..پدر عماد که حدوداً ۳ ساله فوت کرده و به همین خاطر مادرش به همراه خواهر کوچکترش به مدرسه آمدند.وقتی وارد مدرسه می‌شوند آقا رسول را می‌بینند و به طرفش به حرکت در می آیند..و سراغ مدیر مدرسه را می‌گیرند، آقا رسول که مردی خوشرو و مهربان است بامهربانی آنها را به طرف اتاق راهنمایی می کند ..مادر و خواهر عماد وارد اتاق می‌شوند. آقای قارون (مدیر)و آقای صامت (ناظم) داخل اتاق هستند..آقایان با ظاهری کاملاً مجلسی داخل اتاق حظور داشتند..از همان دم ورود آقای قارون شروع به حرف زدن میکند و خرابکاری های عماد را یکی پس از دیگری برای او بازگو میکند که عماد فلان کار را انجام داده و در فلان گروه حظور دارد..در همین بین آقای صامت کاریکاتوری که عماد برایش درست کرده بود را نشان مادرش میدهد، ناگهان خواهر عماد شروع به خندیدن میکند ، آقای صامت با یک نگاه مرموزانه ای به او نگاه می‌کند و دیگر خنده ای از او نیامد..بعد از چند لحظه خواستار ورود عماد میشوند..بعد از ورود عماد آقای قارون و مادرش شروع به سخن گفتن می‌کنند و پند و نصیحت ها یکی پس از دیگری بازگو می‌شوند.آقای صامت هم با نگاه خاص و پادگانی اش حرف های نگفته اش را بازگو می‌کند. .خلاصه که حرف‌ها و نصیحت ها زیاد بوده و هست.



عماد درویش که از عشاق محمود درویش بود شعرهای زیادی را در زندگانی خود سروده..یکی از آنها این است.یه تابوت رنگی، یه قصر قشنگی.برایم بسازی، تو آغوش تنگی .بگی تا پرستو، یه آهی برآره.تو میلاد مرگم، ترانه بکاره.یا این یکی.شب بود، شمع بود، من بودم و غم.شب رفت، شمع سوخت، من ماندم و غم



.یک شخصی برنامه نویس هکر که عینک بزرگی داشت پلک هایش بدلیل خیره شدن زیاده به صفحه لپ تاپ وکامپیوترافتاده بودندشلوارک مشکی وپیچ سازوخواب آلود ونخبه ریاضی وباهاش بود دانش آموزان کلاس تصمیم به خراب کاری بزرگی گرفتند آن هامی خواستندبه مدرسه ضربه ای واردکننده که دوباره هزینه کنند.یکی ازاین شخصیت ها اسداستیو است که دراولین پروژه خود دست یافتن به پسوردمدیرسایت است اوباکمک قواعدبرنامه نویس،داخل سایت شدوتمام سایت های مدرسه وسیستم دردسترس مدرسه راهک کرد..وهمچنین فایل های آزمون راپیداکرده وبه بقیه دانش آموزان می فرستاد هدف اسد استیو خراب کردن سیستم های مدرسه که دوباره هزینه کنند زیراقارون شخصی حیله گربود..



دلدل باید برای همراه کردن بچه های مدرسه با خودش و در راستای اهداف داداخان فکر اساسی بکند.. او به علوم ماوراء الطبیعی علاقه خاص دارد و به همین دلیل مرموز شناخته شده، از همین قضیه استفاده کرده و نقشه اساسی را طراحی می‌کند. برنامه او از این قرار است؛ نقشه هارا در صندوقی گذاشته و در صندوق را قفل کند. آنرا در باغچه مدرسه دفن کرده و کلید های آنرا درون کتابی در کتابخانه مخفی کند. شب هنگام ،به کتابخانه مدرسه می‌رود و در بخش کتاب های جنایی دنبال کتابی که در باب اجنه نوشته شده می‌گردد. دومین کتابی که برمی‌دارد بنظرش جالب میآید. کلید هارا درون آن مخفی کرده و کتاب را سرجایش، بین کتاب های دیگر فرو میکند.



دلدل صندوقچه را برای دفن کردن اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که جای واضحی باشد مانند بلندی و جایی که گیاهان رشد نمی‌کنند، به آنجا رفت که این ویژگی‌ها را داشت. به فکر این افتاد که زیاد از سطح زمین فاصله نداشته باشد. به طوری که نصف بیل روی زمین بکشیم صدای برخورد آن به گوش برسد و چندبار آن را تکرار کرد و اطمینان خاطر داشته باشند. وقتی که داشت می‌رفت یکهو به فکرش افتاد که ردپای خود را پاک نکرده است و رفت آن را پاک کرد و سرنخی به جا نگذاشت.



دلدل در عملیات که بر عهده دارد. داخل کتابخانه مدرسه شان می رود.و در هر یک از کتاب های جادویی که داخل کتابخانه است .در هر یک از آنها یک کلید طلایی و یک نقشه راه گنج میگذارد..تا بچه ها با استفاده از آنها گنج ها را پیدا کنند.دلدل گنج ها را داخل حیاط مدرسه قایم می کند..روز بعد که بچه ها به مدرسه می آمدند،به آنها گفت: به کتاب خانه بروید،داخل این کتاب های جادویی یک کلید و نقشه گنج است..بچه ها به کتابخانه می روند،کتاب ها را پیدا می کنند.و داخل کتاب ها را نگاه می کنند.و می بیند دلدل راست می گوید،و راه نقشه را می گیرند و گنج ها را در حیاط مدرسه پیدا می کنند..در گنج ها را باز می کنند، داخل گنج ها طلا،نقره زیادی بود..که از پدربزرگش به او ارث رسیده بود.بچه ها با دیدن این همه جواهرات به شگفت در آمدند و به دلدل اعتماد کامل پیدا کردند..



دلدل که در بچگی با پدربزرگش جادوگری میکرد و فن جادوگری و پیشگویی را از پدربزرگش آموخته بود و از پدربزرگش چمدان جادو و جنبدل به ارث برده و با آن به تنهایی در خونه تمرین می کرد و با این کار می خواست اعتماد بچه های مدرسه را بدست آورد تا همراه بچه ها علیه مدرسه و مدیر کار های خودش را پیش ببرد.دلدل که در فن جادوگری و پیشگویی مهارت داشت در مدرسه بین بچه ها رفت و گفت که در خواب و عالم خیال خود کلیدی در دیوار کتابخانه دیده است و آن، کلید یک صندوق گنج است..بچه ها ابتدا حرف او را باور نمی‌کردند اما وقتی بچه ها دیوار کتابخانه را تخریب کردند،کلید پیدا شد و همه بچه ها از پیشگویی دلدل متعجب شدند پیشگویی دلدل در تمام مدرسه پیچید و زنگ تفریح همه دور دلدل جمع شدند از او پرسیدند:چطور این کار را انجام دادی!؟.دلدل با اعتماد به نفسی که داشت لباس گشاد و سرمه ای رنگ خود را جمع و جور کرد و می گفت اگر به من اعتماد کنید جای نقشه گنج را هم به شما می گویم..بچه ها همه مشتاق و هیجان زده بوده اند و به او قول دادند که هر کاری که بگوید انجام می‌دهند دلدل گفت در آن ستون مرکزی مدرسه یک نقشه گنج است،همه بچه ها زنگ آخر به کندن و تخریب ستون می پرداختند تخریب ستون ساعت ها طول کشید بعضی از بچه ها همون اول کار، خسته و ناامید شدند و به خانه های خود بازگشتند اما اکثر بچه ها که به حرف دلدل اعتماد کرده بوده اند و به تخریب ادامه می دهند و با تلاش بسیار و بدون ناامیدی نقشه گنج را پیدا می کنند.هدف دلدل از این کارهایش، تخریب این مدرسه کهنه بود تا قارون،مدیر مدرسه از خسیس بازی دست بکشد و برای امکانات قدیمی مدرسه کاری انجام بدهد.



دلدل از خرابکار های بزرگ است که ادعا می کند قدرت ماوراءالطبیعی یا اجنه ای دارد او از طرف داداخان وظیفه دارد که با ابزاری به اسم بیل باغچه مدرسه را خراب بکند و عکس سلفی رابه داداخان بفرستد بعداز اینکه با ترس در انبار را باز می کند بیل را بر می دارد و به آرامی بیرون می آید و بیلی را که در دستش دارد و راه می رود و تندتند نفس می زند و به کنار و چپ و راست خود نگاه می کند ناگهان کسی نیاید و وقتی کار را تمام می کند بیل را در دستش می گیرد وبا دست دیگر را به جیب می برد و گوشی را بیرون می آورد وارد دوربین می شود و بیل در دستش است عکس سلفی می گیرد و به داداخان ارسال می کند و دادا خان آن را در لب تاب خود ثبت می کند وظیفه بعدی او که پنهان کردن کلیدی در کتاب های کتابخانه است او کلید را در کتاب ها پنهان می کند و صبح روز بعد به بچه ها می گوید من دیشب خوابی دیدم که کلیدی در کتاب های کتابخانه است. بچه ها هم وقتی رفتند آن را می بینند و به دلدل اعتماد می کنند





دلدل یک جوانی خوش قد و قامت است..دلدل سبیل کم پشت و صورتی تیره دارد.دلدل خیلی کارهای متفاوتی می تواند بکند. او خیلی آدم تخیلی است و به علوم تخیلی خیلی علاقه دارد. پدر او کارمند بیمارستان است. داخل بیمارستان کار می کند.مادر دلدل خانه دار است او داخل خانه به امور خانه می رسد.مادر دلدل به علوم انسانی علاقه داشت ولی بخاطر امکانات و محل تدریس خیلی مناسبی نداشت و شرایط مالی مناسبی و مشکلات خانوادگی که داشت.نتوانست به تحصیل خود ادامه دهد دلدل دو خواهر کوچکتر از خودش دارد،که خیلی او را دوست دارند.بعد از مرگ پدر بزرگ دلدل مادر بزرگش داخل خانه آنها همراه با مادر و پدرش زندگی می کند.بعد از وفات پدر بزرگش چمدان پر از جواهر به او ارث رسیده است. او خیلی در کار های سحر و جادو و فال گرفتن مهارت دارد. مردم را سر کار می گذارد. دلدل داخل یک مدرسه به اسم الافضل در فلسطین تحصل می کند. و دوست هایی دارد که در کارهای دیگری مهارت دارند.



هنگامی که پدربزرگ دلدل در آخرین لحظه های زندگی اش به سر می‌برد یک صندوقچه قدیمی که حیله های شعبده بازی ، ورد های مخصوص به احضار ارواح و اجنه و کارهای ترسناک و مرموز دیگری که در آن بود را برای نوه اش، دلدل برجای گذاشت و به او اینگونه گفت که : این صندوقچه از پدر پدر پدربزرگت به تو رسیده و نباید شخص دیگه ای در این صندوقچه را باز کنه و یا حتی دست به اون بزنه....یکی از خاطراتی که دلدل از پدربزرگش به یاد دارد روز تولد دلدل است که وقتی نوبت به دادن کادو های تولد رسید پدربزرگش فهمید که خواهر بزرگ دلدل فراموش کرده که تولد دلدل است و پدربزرگش می دانست که دلدل عاشق داستان های هری پاتر است با استفاده از صندوقچه یکی از هیجان انگیز ترین کتاب داستان های هری پاتر را احضار و به خواهر دلدل داد تا او به عنوان کادوی تولد به دلدل بدهد..دلدل خیلی نسبت به حرف های پدربزرگش و آن صندوقچه حساس است و به همین دلیل است که به هیچ کس اجازه استفاده از آنرا نمیدهد و خیلی نسبت به آن حساسیت نشان میدهد.



فکر نکنید دلدل آدمی بود که دیگران را راحت خام می‌کرد و به آسودگی قسر در میرفت،برخلاف آنچه ما گفتیم،در پشت پرده،دلدل تا بحال خرابکاری های زیادی را انجام داده..یکی از خرابکاری هایش باعث شد که همه مردم حیران بمانند مردم بیچاره خبر نداشتند که قرار بر این است که بدین‌گونه غافلگیر شوند،خود دلدل نیز اوضاع از کنترلش خارج شده بود و به رعب و وحشت گرفتار مانده بود..یک موجودی با سمی ترین زهر و ترسناکترین جثه و با دندان‌هایی که نیش خطرناک وی را نشان می داد و آن زمان که راهی برای کنترل از مهلکه ای که به دامش افتاده بود،پیدا نکرد مجبور شد که پا به فرار بگذارد.(ماری در جعبه...)



آقای اسد استیو: یک شخص برنامه نویس و هکر است. .و استفاده زیاد از رایانه و کامپیوتر را در برنامه خود دارد وی بر اثر استفاده از رایانه و کامپیوتر عینک افتاده و چشمان حالت پایین را داراست قد ایشان متوسط است و عاشق برنامه نویسی است.. و پیج و موبایل و در واقع مسایل رایانه ای معلم ها و مدیر مدرسه را هک می کند و همیشه لب تاپ همراه خود دارد ایشان بسیار باهوش هستند، دارای ای کیو ۱۲۰ است، او نخبه ریاضی است.. اسد استیو مدیر سایت را پیدا می کنند وعکس های خانوادگی مدیرمدرسه راپیدامی کند و عکس های اوراهمچنین تمام اطلاعات مربوط به مدرسه و تمام رازهایش هم می کند ویروس قوی واردمی کندوهمه سیستم های مدرسه را هک و خراب می کند تا آنهاهزینه بکنند و مجبور به سیستم جدید باشند..بعدازاین اموربه زیرزمین برای مخفی کردن خودمی رود تا مبادا دانش آموزان اورابببینندو برنامه های وی را منحل کنندواو لپ‌تاپ خودرابه سروروصل می کند..درهمین هنگام صدایی می آیدوقفسه زیرزمین بسته می شودومانمی دانیم چه اتفاقی درآن لحظه برایش رخ داد



وظیفه اسد دست یافتن به رمز کامپیوتر مسئول سایت مدرسه است. عشق او به کامپیوتر و هوش بالای او باعث شده بود که به مخ کامپیوتر تبدیل شود. اولین بار کامپیوتر را در خانه پسر خاله خود دیده بود . پدرش با قرض و قوله توانست برای او یک لپ‌تاپ دسته دوم بخرد . با استعدادی که او داشت در چند ماه به تمام مهارت هاي کار با کامپیوتر دست پیدا کرد. بسیاری از شب ها را بیدار میماند و غذا هم نمی‌خورد تا بتواند بیشتر در بحر آن فرو رود . حالا داداخان وظیفه ای که اسد برای آن به دنیا آمده است را به او عطا کرده. بالاخره موفق می شود قفل کامپیوتر مدیر سایت را بشکند.



دانش اموزان تصمیم به یک خرابکاری را گرفتند وآنها می خواستند به مدرسه ضربه وارد کنند یکی از این شخصیت هااسد بود او فردی باهوش و برنامه نویس بود اودر بین این خرابکاری ها یک ایده به ذهنش رسید او عکس های سر مدیر و ناظم ومعلم های مدرسه که قبلا با فتوشاپ روی تن حیوانات کرده بود روی پس زمینه همه کامپیوتر هامی اندازد او وارد سایت وپسورد آن را پیدا می کند وتصویر های ناجوری روی سیستم آنهامی گذارد ودسترسی به اطلاعاتمعلمانرازها وتماس و فایل آزمون رابرای همه می فرستد وتصویر های ناجوری معلمان وناظران مثلا عکس حیوانات و کاریکاتور هارا می گذارد



اسد استیو با آن عینک بزرگ اش که دارد به کامپیوتر نگاه می کند..درهمین حال وارد تخیلات خودش می شود و با خودش می گوید:بتواند اطلاعات شخصی همه ی معلم ها را پیدا کند، تا بتواند از آنها اخاذی بکند.پول خوبی می تواند به جیب بزند!.از آنجا که نیاز به یک کامپیوتر نو دارد با آن پلک های افتاده همیشه خواب آلودش خیلی خوشحال می شود خب از تخیلاتش می آید بیرون!.اسد استیو با آی کیو بالایش دارد به هدفش می رسد وبا کمی تأخیر و سختی کارش بالاخره به اطلاعات همه ی معلم ها از جمله شماره تلفن معلم ها آدرس خانه هایشان و عکس های شخصی و خانوادگی و کلی اطلاعات دیگر رسیده است. پس از این کار درحال استخراج اطلاعات است. این حرفه ای بودنش برمیگردد عشقی که نسبت به استیو جابز و هکر بودن او !.اسد استیو خیلی مشتاق است بعد از منتشر کردن اطلاعات معلم ها و مدیر قیافه آنها را مشاهده کند..اسد استیو با سن هفده سالگی که دارد برنامه نویس حرفه ای است و علاقه بسیار زیادی به برنامه نویسی دارد..اسد استیو با قد متوسط خودش دستور دادا خان را به درستی انجام می دهد



اسداستیو مردی خارق العاده با ویژگی های خاص است.اسد استیو فردی با قدی متوسط با پوستی تیره ،شلوار مشکی و چسبناک با عینکی بزرگ به اندازه ی توپ تنیس است.اسد استیو برنامه نویس و هکرماهری است،یک نخبه است و میتوان گفت که یک ریاضی دان است..اسد استیو بعد از گشتن های اندک در سیستم مدرسه موفق شد سوال های آزمون ترم که خیلی مهم هستند را بدست بیاورد.اندکی در خودش تأمل میکند و میگوید خیلی جالب است که دانش آموزان قبل از آزمون های ترم سوالات را داشته باشند ومن هم میتوانم این سوالات را به بچه ها بفروشم و پول خوبی بدست بیاورم واز آنجایی که سوالات برای آزمون سخت هستند مطمئن هستم که همه ی دانش آموزان به هر طریقی که شده این سوالات را میخرند..پس اسد استیو همه سوالات را به دانش آموزان فروخت ودانش آموزان قدردان اسد استیو شدند.به هرحال اسد استیو موفق شد که سوالات را به دانش آموزان بفروشد وبا این کار پول خوبی بدست بیاورد..اسد استیو با خودش میگوید من بااین پول که نتیجه ی فروختن سوالات آزمون است چیکار باید بکنم و در حین تفکر چشمش به کامپیوتر خودش می افتد ومیبیند که کامپیوترش خیلی قدیمی،کهنه و داغون است..پس اسد استیو به این نتیجه رسید که با پول بدست آمده از فروش سوالات به دانش آموزان برای خودش یک کامپیوتر بخرد..اسد استیو کامپیوتر را خرید وبه کار قبلی خود که همان هک کردن،برنامه نویسی و...است ادامه میدهد.



خلیل مردی است که صورتی تپل و خنثی دارد ریش ندارد و موهای آن کوتاه است اما قدش بلند است و فقط هفده سال سن دارد اما فردی نترس است و همیشه زیرپوش رکابی و شلوارهای ورزشی می پوشد خلیل زود خشمگین می شود و روی مسخره دیگران بسیار حساس است و او لباس های چسبان دارد خلیل بعد از تمام شدن برنامه وارد انبار میشود و وسایل مورد نیاز خود را از داخل انبار بر میدارد و آنها را داخل کیسه ای که همراهش است میریزد و بعد از انبار خارج می شود و دو تا از ابزارهای که لازم دارد را از درون کیسه بر میدارد و با کمک آن ابزارها چکش و تبر باک بنزین آقا رسول را میشکند و بنزین ها را در درون سطلی که همراهش است میریزد و بعد از آن درحالی که ساعت دوازده شب است به بالای سقف می رود و با ابزارهای دیگر مثل چکش و کلنگ سقف مدرسه را خراب میکند تا که قارون برای درست کردن دوباره آن هزینه کند خلیل بعد از این به سراغ شیر آب میرود و آنرا سوراخ میکند تا که حیات مدرسه پر از آب شود او در همین لحظه بنزین هایی که در سطل ریخته بود را بر سر و روی کولرهای مدرسه میریزد او پس از تمام کردن کار خود با دادا خان سلفی میگیرد که کار او تمام شده است و لوله دستشویی را به افتخار به آن نشان میدهد و حالا دادا خان تمام اطلاعات خلیل را در لب تاب خود دارد



اسداستیو لب‌تاپ گران و باارزش خود را باز می‌کند. ویروسی را که با زحمات شبانه‌روزی زیادی طراحی کرد به سرورهای مدرسه الافضل منتقل می‌کند. این ویروس طراحی پیچیده‌ای دارد و مانند یک بمب اتم کار می‌کند و ویروس توسط فردی با IQ بالا طرح شده است. ویروس اسد زخم عمیقی به همه‌ی سیستم سرورها می‌زند. همانند خنجری که با فولاد دمشقی ساخته شده است و اگر به قلب کسی برخورد عمیق می‌شود. در واقع این خنجری که با ویروس ساخته شده است به جیب قارون برخورد می‌کند و جیب پر آن را خالی می‌کند. اسد توانست خراب‌کاری کبیر خود را به ثمر برساند.



اسد با پلک های افتاده و آن چهره خواب آلودش با خوشحالی هنگامی که از عملیات سرنوشت سازش مطمئن می شود گوشی خود را از پیراهنش خارج می کند تا همانند دیگر دوستانش پیغام عملیات پیچیده اش را برای داداخان بفرستد، اسد شروع به ضبط کردن صدای خودش می کند گویی که صدایش کمی می‌لرزد در همین حال که ضبط صدایش رو به اتمام است یک صدای شبیه به چک چک می شنود که بهت و تعجب او را به دنبال می آورد و گوشی از دستش می افتد انگاری که یک، در مخفی در زیرزمین وجود دارد .ناگهان، در جلوی چشمان خواب آلودش می چرخد و باز می شود مقداری نور ماه از سقف خراب شده زیرزمین به کف آن می‌رسد با همین مقدار نور کم، اسد متوجه می شود که پشت در راهی مخوف وجود دارد که شبیه تونل است...



داداخان از بالای پشت بام ساختمان روبه روی مدرسه، در اتاق کوچکش همه چیز را زیر نظر دارد. او با استفاده از تلفن همراهش، لحظه به لحظه با نیروهایش در ارتباط است و مراقب آنهاست و حواسش کاملا جمع است که بچه های گروه لو نروند. لبش را از اضطراب میجود و قهوه اش را مینوشد. این سومین قهوه در يك ساعت گذشته است. ديگر چيزي به پايان عمليات باقي نمانده. کم کم نوت بوك و وسایلش را جمع میکند و سمت مدرسه میرود.



فصل پنجم



چهار نفر از بچه ها سر قرار جمع می شوند یعنی همان جلوی درب مدرسه و می بینند که اسد سر قرار نیامده است..وهر نفر فرضیه هایی درباره نبود اسد می گویند :.عماد درویش :«اصلا از همون اول دلش با این کاری که ما می خواستیم انجام بدهیم راضی نبودوما رو پیچونده وفرار کرده رفته به خانه»..خلیل:«داداخان باهاش در ارتباط بوده و می دونه کجاست»..دامبلدور:«میرویم دنبالش تا ببینیم برایش اتفاقی افتاده یا نه؟»..همه در همین حین هستند وهر کس نکته ای می گوید ..همه در استرس و اضطراب به سر می برند..



و بچه ها مأموریت های خود را انجام دادن و خسته و کوفته بودن در این حال بود که متوجه شدند که رفیقشان (اسد)بر سر قرار نیامده است و اعضای گروه خیلی ناراحت بودند وهر یک از آنها نظر های مختلفی درباره‌ی او دادن داداخان که مدیر کل آنها بود گفت که قضاوت بیجا نکنید ممکن است برای او اتفاقی افتاده باشد چونکه من در تمام این مراحل با او هم در ارتباط بودم



خلیل باعصبانیت و خشونت یک حرفی می زند ومی گوید که همان روز اول دل اسد راجب این قضیه لرزید ودر همان روز من فکر کردم که ترسیده است که با ما همراه شود و اوبه خاطر این ترسیده است که مسئولان مدرسه از این قضیه بوی ببرند و او را اخراج کنند .وخلیل در همین عصبانیت وخشونت می گوید که علت اینکه فرار اسد از این جا این است که ترسو است و می گوید که مارا یک وقت لو ندهد و نقشه ما خراب شود چون که برای این عملیات زیاد زحمت کشیدیم



بچه ها که با همدیگر در یکجا جمع شدن که در اینجا بود که أسد در بین دوستان نبود و هر یک از دوستان أسد که تمام کار های که به عهده آن گذاشته بودن نیز انجام داده بودن وأسد که در بین آن ها نبود آن ها نیز به أسد شک کردن که نکنه او رفته است و مارا فردا به آقای قارون نیز اسم هایمان را بگیرد و باعث اخراج ما نیز در مدرسه شود که نیز داداخان گفت شاید برای او اتفاقی افتاده است و باید منتظر این باشیم که خبری از او نیز بر ما برسد آن ها بسیار به دنبال أسد گشته بودن بسیار خسته و کوفته بودن و بر همین دلیل همه آنها به خونه های خود برگشتند ولی بخاطر استرس زیادی که داشتن تا صبح خواب نداشتن و با یکدیگر در اکیپ گروهی خود در حال صحبت کردن بودن که یک خبری از أسد برسد.



مراسم ختم اسد از سوی قارون مدیر مدرسه و دوستان صمیمی او و معلمان و خانواده است برگزار می‌شد خانواده و دوستان اسد عزا دار هستند آنان مدرسه و کلاس هارا با پرده های سیاه رنگی می‌پوشیدند قارون مدیر مدرسه،دوستان صمیمی د معلمان اسد همه با ناراحتی در مراسم ختم اسد حضور دارند.دانش آموزان و معلمان در حال تسلیت گفتن به خانواده و دوستان اسد،داداخان و خلیل بچه قول هستند.معلمان ،دوستان و خانواده اسد همگی از نبود او غمگین هستند و نبودش را در دل احساس می‌کنند.



گروهی که مروندبرای خراب کردن مدرسه باهم قرارمیگذاشتند مه در یک جا همدیگر را ملاقات کنند تا مطمئن شوندهرنفر را که به آن سپرده شده است آنجا دهند و مغز متفکر آن گروه دادا خان بود که مسولیتی را به افراد گروه واگزار کرد و بعدهم گروه از راه مخفی که به زیرزمین مدرسه وصل می شدوارد مدرسه شدند و هر نفر کار خود را انجام میدهدو وظیفه دامبلدور.که جادوگر گروه وظیفه داشت که کتابخانه را خراب کند خلیل بچه قول هم کمی گازوئیل در کولر می‌ریزد و آن را آتش می‌زند و عماد درویش نقاشی خنده داری از مدیر معلمان بر دیوار کشید اسد هم سایتهای مدرسه را خراب کردو بچه ها از مدرسه خارج می‌شدند و آنها متوجهخروج اسد نشدند وآنها به همان جای که قولش را داده بودند فوندا به آنچه انجام دادند همه اعضای خبر شوند.اما اسد جز آنها نبودو انداختند الان بر می‌گردد و منتظران آن بود.اما هنوز او نیامده بچه نگران شدندو نظرات متفاوتی می دادند یکی میگفت ترسیده و رفته به خانه اش و یکی دیگر می گفت شاید در آنجا گرفتار شد و همه برگشتند و به مدرسه می‌رفتند تا ببینند کا اسد آنجا است یانه و همه به اتاق سایت مدرسه می‌رفتند ولی انجا هم نبود و همه با حالت نگرانی و اظطراب به خانه هایشان بر گشتند



داداخان هنگامی که از اتاق سایت بیرون می رود و اصلا چیزی به دوستانش نگفت و بدون اینکه با دوستانش خداحافظی بکند به سمت خانه می رود و در را به روی خودش قفل کرد و سرش را داخل گوشی کرد واصلا نخوابید تا صبح او ناراحت بود چرا که اسد نه به خانه رفته بود و نه پیش دوستانش و نه گوشی را جواب می داد او شروع به گریه کردن کرد چرا که او رئیس این این گروه بود و اگر برای هر یک از دوستانش این اتفاق بیفتد او خود را سرزنش می کرد چون نقشه داداخان بود و به گردن او بود و دوستانش نیز گفته بودن نقشه ات بدرد نمیخوره و ما نباید ای کار را می کردیم داداخان به پیام های اسد نگاه میکرد و به عکسهایی که باهم گرفته بودن



داداخان بعد از اتفاق شروع به فکر می کند یک فکری در ذهنش ایجاد شد گوشیش را برداشت و داشت کارهایی که در مدرسه انجام است نگاه می کرد که دلل داملدو و خلیل و عماد درویش که عکس هایشان گرفته بودند پیام های که می دادند نگاه می کرد که ناگهان لایو لوکیشن دید که از طرف اسد است لوکیشن از طرف زیرزمین مدرسه همان مخفی گاهشان بود که همان‌جایی که اسد داشت سیستمهای مدرسه را حک می کرد داداخان آن لوکیشن را دید بعد از اینکه آن لوکیشن را دید با گوشیش دوباره به اسد زنگ زده بود جواب نداد گوشیش را خاموش می کند و می رود آنجایی که اسد است فکر می کرد که گوشیش در آن لحظه آنجا گذاشته است



داداخان لایو لوکیشن اسد را نگاه می کند و می بیند که زیر زمین مدرسه را نشان می دهد او فکر می‌کند که شاید صامت او را دزدیده است و در آزمایشگاه یا زیر زمین مدرسه زندانی کرده است و او را شکنجه می دهد تا اعتراف کند او همه بچه های گروه را خبر می کند و به آنها می گوید که شاید صامت اسد را دزدیده است داداخان و اعضا گروه به مدرسه رفتن تا بفهمد که اسد در زیر زمین مدرسه زندانی شده است



ما منتظر اسد بودیم دیدیم که هیچ اثری از اسد نیست بعضی از بچه ها می گفتند ک نکنه اسد رفته ما رو لو داده است و بعضی می گفتند بلکه اسد جاسوسی ما را ب ناظم کرده وبعضی می گفتند بلکه اتفاقی برایش در راه امده و یکی می گفت بلکه می ترسد برایش تله گذاشته باشیم ما چند دقیقه منتظر اسد ماندیم و هیچ اثری از او پیدا نشد وهمه ب طرف خانه های خودشان حرکت کردند ما وهمه ی بچه ها تاصبح گوشی بدست منتظر زنگ یا پیام اسد ماندیم:.)



پچه ها به محض رسیدن به مدرسه با صحنه عجیبی مواجه شدند آنها خیلی غمگین بودن آنها پدر و مادر اسد را جلوی دفتر آقای صامت دیدند و با صورتی غمگین و ترسیده و خیلی ناراحت بودند و نمی‌توانستند اصلاً حرف بزنند آنها از آقای صامت سراغ اسد را می‌گرفتند و می‌گفتند که پسرمان کجاست بعد از چند دقیقه دعوای پدر و مادر اسد شروع شد که قارون در عین جلسه صامت و پدر و مادر اسد اضافه شد و به بحث می‌پیوند و در جلوی دفتر آقای صامت ایستادند



پدر و مادر اسد به مدرسه رفتند و از صامت سراغ او را گرفتند و صامت از آنها پرسید که چه موقع گم شده است، اون و رفیقاشو من با چشم خودم دیدم که از مدرسه بیرون رفتند، نکنه اون چهارتا احمق بلایی به سرش آورده باشند صامت می گفت هر چه که میکشیم از اون داداخان هست بعد از چند دقیقه ناگهان قارون به دفتر آمد و صامت رو به پدر اسد کرد و گفت او با اسد از مدرسه خارج شد



آقای قارون با آقای صامت در حال حرف زدن بود بچه ها با دیدن اشاره هایی که قارون به صامت می‌کرد فهمیدن اتفاقی افتاده که اینطور خشمناک هستن ترسیدن و صدای پچ پچ از میان بچه ها بلند شد و آنهایی .هم که می‌دونستن اسد گم شده ساکت شدن که صامت به آنها شک نکنه و اگر بدونستن که اسد دیشب با ما بوده و باما گم شده قارون مارو میکشت و از طرفی دیگر قارون میخواست همه بچه هارو باز جویی کند ....



صامت که دید قارون او را تهدید می‌کند به این فکر افتاد که از همه بچه‌ها در صف بازجویی کند همه را صف کرد بچه‌ها از دست صامت که می‌دیدند او انقدر عصبانی است ترسیدند یکی یکی از اول صف به آخر صف می‌رفتند صامت می‌آمد یکی از آنها می‌پرسید و آنها را خیلی می‌ترساند صامت بچه‌ها را در صف کتک می‌زد و یکی یکی آنها را روی زمین می‌کشید و آنها را بیش از حد انتظارشان می‌ترساند بعضی از بچه‌ها از ترس صف گریه می‌کردند و از صامت کتک می‌خوردند و به سمت آزمایشگاه روانه می‌شدند



همه بچه ها به گونه ای می ترسند و می دانند که صامت آنها را کتک می زند و از ترس به یکدیگر نگاه می کنند نمی دانند مقصر چه کسی است و هر یک خودش به دنبال مقصر ماجرا می گردد تا او را پیدا کند و به صامت نشان بدهد تا صامت آنها را بازجویی نکند اما نمی دانند که مقصر چه کسی است همه در سکوت فرو میروند و هیچ صدایی شنیده نمیشود همه برای اینکه از آنها بازجویی شود به طرف آزمایشگاه روانه می شوند در راه آزمایشگاه هنوز هم بهت زده و هراسان هستند.



وقتی که بچه‌ها وارد آزمایشگاه می‌شوند بهت و دلهره بیشتر از قبل می‌شود و همینطور فضای تاریک و تار عنکبوت‌های قدیمی بهت و دلهره آنها را از قبل بیشتر می‌کند و در قفس‌های کمد تار عنکبوت‌های پیچیده عنکبوت بسته و فضای تاریک و ترسناک آزمایشگاه به آنها اضافه می‌شود و این اتفاق خیلی دامن می‌زند



کیف که از ظاهرش معلوم بود می توانست وسایل را حدس زد اینکه چه چیزی داخلش قرار دارد دانش آموزان را بیشتر می ترساند آقای صامت با کیفش وارد آزمایشگاه می شود چیزی که آقای صامت از آن خسته نمی شود بازجویی و شکنجه از دانش آموزان است یکی از دانش آموزان پایه های پایین تربا صورت خونی بیرون آمد داداخان دوان دوان پیش او می رود و می پرسد که آقای صامت با چه ابزاری از دانش آموزان بازجویی می‌گیرد او میگوید: (فندک_قیچی_خط کش آهنی)این ابزار کم بود که از ابزار آزمایشگاه هم استفاده می‌کند برای بازجویی نوبت گروه داداخان و دوستانش می‌شود آنها داخل آزمایشگاه می روند تا مثل دیگر دانش آموزان از آنها بازجویی شود فضای آزمایشگاه ترسناک است و همه چیز برای بازجویی آماده است



دوستان اسد از مراسم ختم برگشته اند. آنها ناراحت هستند و هر کدام در حال مرور خاطرات خود با اسد هستند. داداخان در حال نگاه کردن به عکس خود و اسد در مدرسه است. یا آن روزهایی که پنج نفری در مدرسه شیطنت می‌کردند می‌افتد. و همان عکس را در گروه بچه های گنگ می‌فرستد بعد از چند لحظه دامبلدور می گوید .ای کاش جاده‌هایی که پدر بزرگم به من یاد داده بود برای زنده کردن اسد به کار می‌گرفتم . بعد خلیل بچه غول ابراز ناراحتی می‌کرد و حسرت می خورد که چرا در میان ما نیست و عماد می گوید بله رفیق خوبی بود خاطرات زیادی با هم داشته ایم و عماد در حال فرستادن عکس بود و وقتی که عکس را فرستاد همه دوستانش شروع به گریه کردند



عماد که نقاش هست با حالت خیلی جذاب و زیبا خودش را به راهی میزند که من چیزی نمیدانم و از آقای صامت که ناظم خشمگین مدرسه بود کتک میخورد ولی از آن نگران بود که نمی تواند به این موضوع در مقابل کتک ها و شکنجه های صامت آشکار نکند و عماد خود را در مقابل صامت بسیار ناراحت نشان میداد عماد بخاطر این نمی‌توانست در مقابل شکنجه های صامت تحمل کند چون شکنجه های صامت عبارت بود اند از کچل کردن عماد و بقیه بچه ها و سوزاندن لباس هایشان هست



صامت از همه بازجویی می کند هنگامی که خلیل صدای بازجویی صامت را می شنید که آن طور صدای شکستن شیشه و میز می آید ترسید تا اینکه نوبت به خلیل رسید خلیل با هیکل بزرگی که داشت داخل آزمایشگاه می رود و شیشه های شکسته ای که ریخته بود و دستان صامت که پر از خون می بود را دید ترس او بیشتر می شد صامت نزدیک خلیل می شود و در همان لحظه سیلی خیلی سوزناکی به خلیل می زند صورت خلیل سرخ می شود و صامت او را شروع به کتک زدن می کند او آنقدر که خلیل را می زند سر خلیل گیج می رود و همان جا می افتد او مدتی پس از بازجویی توسط صامت از اتاق پرت می شود بیرون



دلدل که آخرین نفری هست که از آن بازجویی می شود او بسیار ترسیده است، با سر و صداهای داخل آزمایشگاه و با خونین بودن سر و صورت بچه ها بسیار ترسیده است نوبت او می شود آقای صامت اور صدا می زند دلدل بیا اینجا زود باش دلدل وارد آزمایشگاه می شود و بسیار ترسیده است از ورد هایی که درگذشته یاد گرفته بود میخواهد استفاده کنند اما ترسیده است نمی تواند ورد بخواند و در همان موقع چشمش به اشیاء شکسته شده وخونین می افتد ، دلدل که بسیار ترسیده به خود می لغزد و بی هوش می شود.



فضای آزمایشگاه جوری بهم ریخت که همه بچه ها وحشت زده شدن بعد از بازجویی آقای صامت موقعی که میاید بیرون خودش را مرتب میکند موهایش را قشنگ صاف میکند. خودش را به حالت خیلی غمگین درمی آورد. که مثلاً همه کاری کرده است ولی نتواسته اسد را پیدا کند. وقتی که آزمایشگاه را ترک میکند با بقیه بچه ها روبه رو می شود و داد و بیدادی بلند.می کند.



دادا خان خیلی می‌ترسد؛ زبان آن بند آمده بود و شروع کرد به لرزیدن.و با زبان بی زبانی گفت:(عماد)..سریع بیرون رفت و خلیل را باخبر کرد و گفت:امشب دم در مدرسه منتظر باش و به بچه ها هم همینو بگو؛.بلاخره شب فرا رسید . از در مخفی مدرسه که وارد می‌شدند. پایی دلدال پیچ خورد با کله آمد تو زمین،.بچه ها دلدال را بلند کردند و او را به زیر درخت بردند ..و به او گفتند : از سر جایت بلند نشو ؛ دلدال شروع کرد به ورد گفتن ؛ ورد را که خواند . مثل برق از سر جایش بلند شد . .در این فضا از گنگ بودن دلدال چیزی کم نشد!...



فضای زیرزمین خالی و تاریک و ترسناک می شود،دادخان دارد می رود به سوی این زیرزمین خالی و قدیمی ، دادخان وارد این زیرزمین تاریک و قدیمی می شود، دادخان دارد در این زیرزمین جست و جو می کند، که یک در مخفی آهنی می بیند، دادخان برای باز کردن در از هر چیزی استفاده می کند.وهی در را جلو و عقب می کند و به در ضرب می زند، اما در باز نمی شود.در این هنگام آقا رسول می آید و دادخان را می بیند که دارد در را باز می کند، دادخان آقا رسو را می بیند و غافلگیر می شود.آقا رسول به دادخان می گوید چی کار می کنی دادخان همه چیز را عادی جلوه می دهد و می گوید گوشیم اینجا مونده، و دارم دنبال کلید در می گردم، آقا رسول می رود کلید را می آورد و در را برای دادخان باز می کند و دادخان وارد اتاق می شود و عینک و گوشی اسد را شکسته جلوی در می بیند و با خودش می گوید، خدای نکرده، نکند اتفاقی برای اسد افتاده است...



داداخان شروع کرد به باز کردن در .دراین هنگام به زهنش افتاد باسوزنی که در جیبش بودقفل در راباز کند او سعی می کرد در را باز کند ولی تلاش هایش بی نتیجه بوداز این که نمی توانست کاری برای اسد انجام دهد ناراحت بود دراین هنگام صدای آمد ترسید. آن صدا نزدیک و نزدیک تر میشد وقتی به خودش آمد دید رسول است رسول با لحن مهربانانه از داداخان پرسید پسرم اینجا چیکار میکنی؟داداخان باحالت نگرانی گفت:(گوشیم نیست بنظرم اینجاست کلید در را نمی دهی)؟.رسول پذیرفت و کلید را به داداخان داد آنها وارد اتاق شدن و با اتاقی ترسناک روبرو شدن شروع به گشتن کردن و گوشیه داداخان پیدا شد و رسول به داداخان گفت:(بریم دیگه بسه گوشیم پیداشد).انها درحال رفتن بودن که با صحنه ترسناکی مواجه شدند عینک اسد روی زمین شکسته افتاد بود آنها خیلی ترسیدند و داداخان در این فکر بود که نکند اسد مرده!



هر کدام از بچه ها با فرستادن عکس هایی که در هنگام خاطره ها ثبت میکردند خاطرا دوست صمیمی خود را دوباره زنده میکردند داداخان با استرس و اضطراب زیاد میگوید تقصیر من بود اصلا من باید حواسم میبود و آن حرف های بد را به اسد نمیگفتم و بچه ها میگویند نه تقصیر ما هم بود کاش آخرین بار آن مدلی پشت سر اسد غیبت نمیکردیم و نمیگفتیم شاید او جاسوس است همه بچه ها بخاطر اتفاقاتی که افتاد عذاب وجدان گرفتند



داداخان با ترس و اضطراب مشغول ور رفتن با در بود که ناگهان یک نفر از پشت سرش آن را صدا زد و داداخان برگشت و آقا رسول را دید آقا رسول گفت اینجا چیکار میکنی پسرم داداخان با اضطراب و ترس از اینکه نکند آقا رسول بویی از این قضیه ببرد گفت گوشی خود را جا گذاشته ام آقا رسول هم کلید را به آن می‌دهد داداخان هم در را باز می‌کند و وارد می‌شود روی زمین عینک شکسته و گوشی اسد را روی زمین پیدا می‌کند داداخان نگران تر می شود و می‌گوید نکند برایش اتفاقی افتاده باشد اگر مرده باشد چه داداخان اشک هایش را پاک می‌کند و در حال جمع و جور کردن خودش است



چند روز بعد از گم شدن اسد و بی خبری دوستانش از او یک روزی آقای قارون مدیر مدرسه در اتاق لاکچری و مرتب خود بود و تلویزیون در حال پخش اخبار حوادث روز است و قارون آنرا دنبال میکند قارون سر در گم و استرس زیادی از گم شدن اسد داشت پیگیری قارون از پلیس برای جستجوی اسد به جایی نرسید قارون با اشخاص و افرادی که نفوذ داشتند برای حفظ اعتبار و موقعیتش التماس میکرد در یکی از روز ها توجه اخبار و صدا و سیما به خبر مرگ پسر 17ساله ای که در دریای سرخ پیدا و پخش شده و هویت نامعلوم داره جلب شد در این حال اسد هم 17سال سن دارد این خبر به آقای صامت دادند تا به خانواده اسد اطلاع رسانی کند



بسم الله الرحمن الرحیم. .«اتاق مدیریت قارون در انجا یک ساعت زیبا وخفن عین کرو درست» مقابل آن اتاق او کتاب های در جایی بسیار تمیز در دسته های مختلف هستند. .یک تلویزون بزرگ ال ای دی است. .که با کیفیت بسیار زیبا در حال پخش یک حادثه است. .و در اینجا آقای صامت توجه اش به خبرهای تلویزون جلب می شود. .بعد آقای صامت یک روزنامه در حال خواندن او بودن، موضوعات مختلف در آنجا است. . به یک موضوع بسیار بسیار مهم به چشم او خورد، .که توجه آقای صامت آبدارچی مدرسه را به خودش جلو کرد. .که در این روزنامه یک خبری بسیار و بسیار مهم توجه آقای صامت را خیلی به خودش جلو کرد. .«خبر از این است» .که یک پسر 17ساله ای که در دریای سرخ اطراف کشور فلسطین این پسر در این دریا غرق شده است. .از آن طرف همین خبر آقای مدیر جناب قارون در تلویزون داشتن نگاه می کردن از اون طرف نارحتی و پریشان آن ها به خاطر این بوده است که فکر می کردن ان پسر 17ساله أسد آن ها باشد. .



داداخان یک گوشه در کلاس تنها نشسته است و در حال پک کردن پیام ها و اخبار است و داداخان از نبودن اسد ناراحت است که ناگهان یک خبری توجه داداخان را جلب میکند.خبر را دید که یک پسر 17 ساله ای در دریای سرخ غرق شده است و جسد او پیدا شده است. داداخان وارد اتاق مدیر مدرسه شد و با خودش می گفت خدایا اسد نباشه و زمانی که رسید با گریه و زاری



خبربه گوش پدرومادر اسد می رسدپدراسدباگریه وزاری به مادر اسداین خبر رامی گوید وبعد با گریه وزاری به دوستان خود ودوستان اسدخبر می دهد دوستان هریک باشاخه گلی به خانه پدر اسد می ایند وبه پدر اسد می گویند: (غم ازدست دادن فرزندتون روبه شماتسلیت عرض میکنیم انشاالله غم اخرتون باشه)وهریک ازآنها به یک صورتی به پدر اسدتسلیت می گویند وبعد پدر تشکر می کندپلیس پدر اسد رابه سرخانه شهربرای شناسایی جنازه فرامی خواندپدرومادراسدبه سردخانه می روندبوی بده اجسادسردخانه رافراگرفته پدر ومادرباگریه وزاری دراین فضای تاریک بالاسر جنازه پسره خود که مرده بودایستادند پلیس باناراحتی به آنها تسلیت گفت پلیس صورت جنازه را به پدر اسدنشان می دهد پدراسدبعد ازدیدن صورت اسدسرخود را با منظور تایید جنازه پسرش تکان داد مادراسدبعدازدیدن جنازه پسرش شروع به گریه و زاری کرد وبعدپدراسد دست مادر اسد راگرفت واو را ازسردخانه بیرون بردپدرمادراسدکه بعدازتاییدجنازه پسرشان درسالن بیمارستان نشسته بودند وگریه می کردند کادر بیمارستان به انها تسلیت گفت



منزل خانوادگی اسد . خیلی شلوغ می‌شود. .و خویشاوندان اسد با گل و بنر می آمدند و برایی تسلیت گفتن به پدر و مادر اسد پیش آنها رفت..دوستان اسد از این اتفاق که برای اسد پیش آمده. .بود..خیلی ناراحت شدند و به خانه اسد رفتند . و از مهمانانی ..که برای مراسم ختم اسد می آمدند تشکر می کردند و از آنها پذیرایی می کردند. .آقایی قارون و صامت از شنیدن خبر مرگ اسد خیلی ناراحت می شوند .پدر و مادر اسد برای شرکت کردن مهمان ها در مراسم ختم اسد از آنها تشکر می کردند



مراسم ختم اسد از سوی قارون مدیر مدرسه و دوستان صمیمی او و معلمان و خانواده اسد برگزار می شد. خانواده اسد و دوستان اسد عزادارهستند آنان مدرسه و کلاس ها را با پرده های سیاه رنگی پوشانده بودند. قارون میر مدرسه، دوستان صمیمی و معلمان اسد همه با ناراحتی در مراسم ختم اسد حضور دارند.دانش آموزان و معلمان در حال تسلیت گفتن به خانواده ودوستان اسد ،داداخان، خلیل و بچه غول و... هستند. معلمان، دوستان و خانواده اسد همگی از نبود او غمگین هستند و نبودش را در دل احساس میکنند.



دوستان اسد ز نمراسم ختم برگشته اند. آنها ناراحت هستند و هرکدام درحال مرور خاطرات خود با اسد هستند. داداخان در حال نگاه کردن به عکس خود با اسد در مدرسه است . یاد آن روزها که پنج نفری در مدرسه شیطنت میکردند می افتد و همان عکس را در گروه بچه های گنگ میفرستد. بعد از چند لحظه دامبلدور میگوید: ایکاش جادو هایی که پدر بزرگم بهم یاد داده بود بای زنده کردن اسد به کار میگرفتم. بعد خلیل خلیل بچه غول ابراز ناراحتی میکرد و حسرت میخورد که چرا در میان ما نیست و عماد می گوید که بله رفیق خوبی بود خاطرات زیادی باهم داشتیم و عماد در حال فرستادن عکس بود و وقتی که عکس را فرستاد همه دوستانش شروع کردن به گریه کردن.ای رفیق که دوستت داریم و داشتیم و خواهیم داشت رفتنت غم را در دل پر خون مان بر افراشت .دلدل هم چند عکس دیگر از اسد استیو پیدا می کند و در گروه می فرستد. پس از این اتفاق ، همه اعضای گروه شروع به ارسال عکس و خاطره های قدیمی از اسد می کنند و به عکس ها و خاطره های یکدیگر واکنش نشان می دهند. تا اینکه داداخان چنین خاطره ای را از ارسال می کند :«در یک روز تابستانی با همدیگر به بستنی فروشی رفته بودیم . پس از خوردن بستنی ها که موقع حساب کردن شد ، اسد اصرار کرد که پول بستنی ها را او حساب کند . ما چند بار به او تعارف زدیم ولی در نهایت خودش حساب کرد. خداوکیلی خیلی بامرام و دست و دل باز بود.»



اسد دوستان صمیمی دارد و دوستان اسد با یکدیگر در اتاق جمع شده بودند دوستان اسد تمام آن شب های که اسد گم شده بود خوابشان نبرد و تا صب آن شب ها بیدار بودند و منتظر خبری از اسد بودند..انها در گروه یا همان اکیپ در حال گفت و گو بودند که خلیل بر روی یکی از پیام هایی که اسد داخل گروه فرستاده بود واکنش نشان داد با این کار همه اعضای گروه به یاد و خاطره هایی که با اسد داشتند افتادند و همه باهم به زیر گریه زدند.



عکس دستی با خالکوبی حیوان که مانند گل لاله است که روی کیبورد قدیمی که پر از گرد و خاک بود قرار دارد و جلوی مانتوری است با تعداد عددی که برنامه نویسی است. اعضای گروه که آنجا بودند معنای این کلمات را نمیدانستند، تصمیم گرفتند با هم گروهی تشکیل دهند که معنی این کلمات را پیدا کنند. حالت کارآگاهی به خود گرفتند. حالت کارآگاهی که به دنبال این سوال بود که چرا برنامه نویسی میکند؟ و چرا معنای این کلمات را پیدا کنیم؟ و این معنی را در کتاب ها و در گفت و گو های روزمره استفاده میکردند و این کارآگاهی جنبه فکری و اجتماعی داشت و اعضای این گروه کنچکاوانه و با شور و هیجان به دنبال این معنی ها بودند و این اعضای گروه متوجه این منظور می شوند که اسد استیو اسیر اسرائیل است و زنده است . ودر سازمان اطلاعات اسرائیل است که خنثی سازی فعالیت های علیه اسرائیل از اقدامات این سازمان مخفی است که بنامه نویسی میکنند در فرایند کشف این موضوع از جا های مختلف بررسی میکنند و از کتاب ها و پرسش از مردم این موضوع را کشف میکنند. وقتی همه دوستان اسد شرایط را فهمیدند خوشحال شدند که حالش خوب است اما با ناامیدی و حسرت از اینکه برای چه کاری می توانند بکنند از هم جدا و این جدایی این دوستان که سالها باهم بودند بر اثر یک چیزی که باهم جدا میشوند برایشان خیلی ناراحت کننده است و حالت دوستان اسد ژولیده پولیده است.



دادا خان اسد را از گروه حذف میکند و تصمیم گرفت تمام چیز هایی که او را به یاد اسد می اندازد حذف کند که ناگهان عمادرویش داخل گروه پیام زد که چرا اسد را از گروه حذف کردی داداخان جواب داد او مرده ودیگر در کنار ما نیست عماد درویش گفت ما که مطمعن نیستیم که او مرده ماباید روحیه خود را حفظ کنیم وبه دنبال اسد بگردیم اما داداخان که باور کرده بود اسد مرده به او گفت وقت خود را هدر نده وباور کن که اسد دیگه نیست اما عماد درویش قانع نمیشه وبه بقیه بچه های گروه پیام میده که باید دنبال اسد بگردیم اما بچه ها به او میگویند که دنبال اسد نگرد او دیگه درمیان ما نیست عماد درویش با خود فکر میکند که باید چه کاری کند او تصمیم گرفت که تنهایی به دنبال اسد بگردیم

چند روز بعد از گم شدن اسد و پیدا کردن جسد او در دریای سرخ وهمه که مطمعن بودن او مرده است دادا خان در اتاق خودش که تاریک بود یک گوشه از اتاقش کز کرده بود بغض سنگینی در گلوی او بود او عکس اسد را به همه جای اتاقش زده بود و سپس گوشی اسد را باز کرد وداخل گروه رفت و درحال حذف کردن عکس های اسد بود در حالی که ان ها را حذف میکرد یاد خاطرات با اسد می افتاد وباخودش زمزمه می کرد اسد چرا رفتی برادر ودر این هنگام اشک های او جاری شد



اتاق داداخان وباز کردن نوک بوک گروه در دل شب تاریک ویاد داشت کردن هر گونه خرابکاری و هر گونه موفقیت را داداخان انجام می داد او در دوره های مختلف هر کاری را که انجام می دادند یاد داشت می کند..او در اتاق خود شب ها می نشیندو کارها را که انجام داده اندیاد داشت می کند..از آنجا که دادا خان مغز متفکر گروه است خودش این کار (یاد داشت)کردن را انجام می دهد چون تمام شخصیت ها و وظایف آنها و جزئیات کار آنها را می داند.



داداخان در گوشه ای از اتاق تاریک خود میخواهد بخوابد اما به دلیل فکر وخیال و نگرانی تا ساعت 3بامداد بیدار بود و در فکر این هست که چه بلایی سر رفیق صمیمی اش آمده و در سرش خیال های زیادی می آمد مثلا او را دزدیده اند یا اورا به قتل رسانده اند .... و داداخان خیلی ناراحت بود و گلویش بغض کرده بود و تمام عکس های یادگاری که با اسد گرفته بود را نگاه می کرد و در گروه شان می فرستاد . و او ناراحت بود چونکه چند بار به اسد تهمت زده و چند بار او را با حرف هایش اذیت کرده بود چند بار اسد دیر سر قرار ها آمد و داداخان به او مشکوک بود و فکر میکرد او می خواهد خیانت کند و به همین دلیل الان ناراحت است ،همینطور که در حال فکر و خیال بود صفحه گوشی اسد روشن شد و صدای ویبره از گوشی آمد

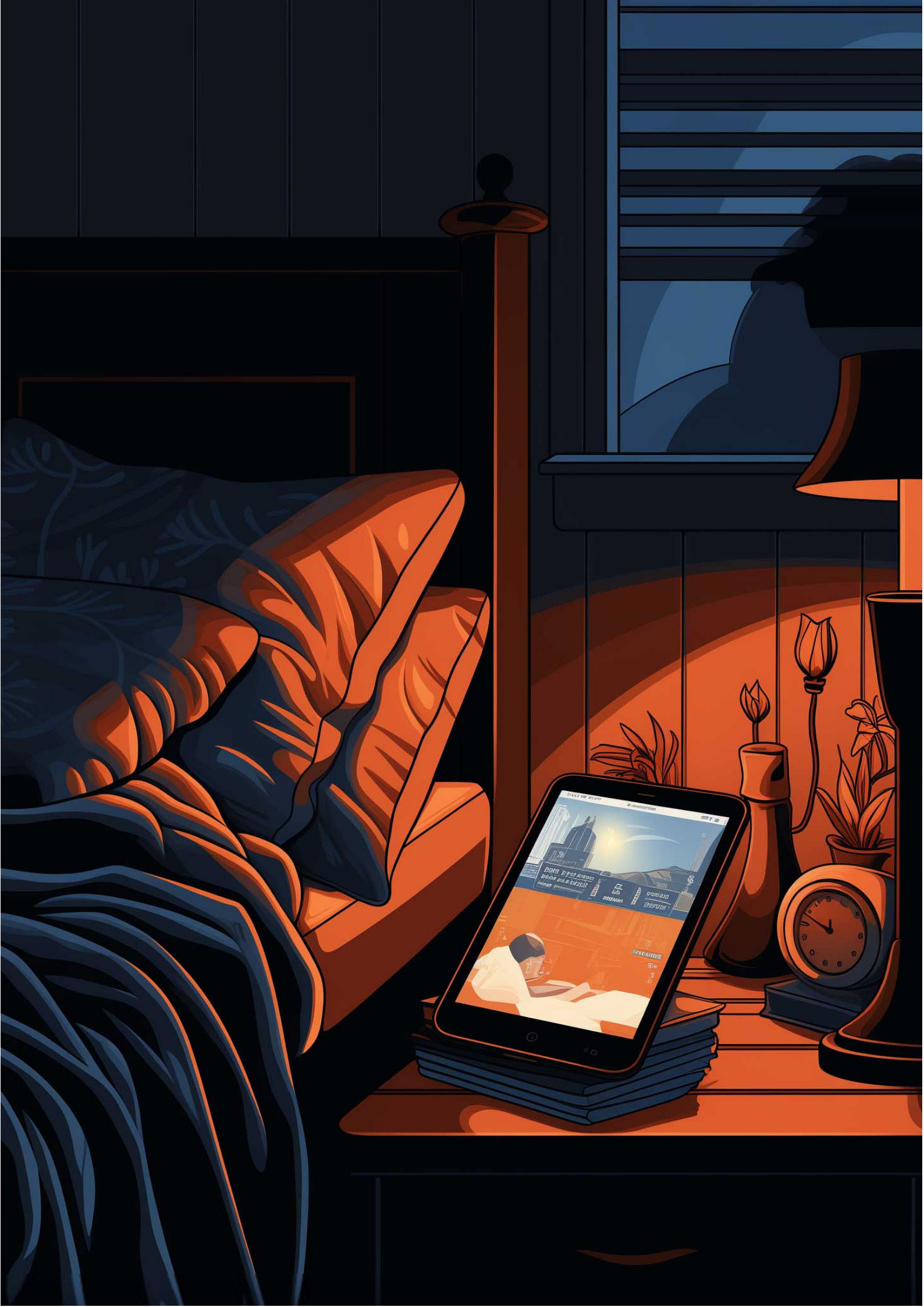

فصل ششم


22:10

داداخان در اتاقک پشتی مدرسه که برای تشکیل جلسات فوری به آنجا می رفتند با لوکیشن که قبلا به همه داده بود یا پیام رمزی برای همه ارسال می کند از آنجا که هر کدام از عضو گروه اخلاقیات متناسب به خود را داشتند پیام های جداگانه ارسال می کند برای خلیل غول بچه که هر کاری را با زور انجام می دهد از کلمه هایی استفاده می کند که درباره ی زور و قدرت است برای دلدل دامبلدور که ویژگی های خارقلاده دارد از کلمات جادویی و دور از ذهن استفاده می کند و برای عماد درویش که فردی درسخوان و علاقه به ادبیات و هنر است از شیوه ای شاعرانه استفاده می کند و برای هر کدام یک پیام ارسال می کند که در یک جلسه فوری که در پاتوق گروه بعد از اذان صبح برگزار می شود فورا حاضر شوند اما به دلیل اهمیت جلسه و جاسوسانی که هست دلیل تشکیل جلسه را نمی گوید و اگر کسی می فهمید تما ذهماتی که کشیده بودند به هدر می رفت به خصوص ناظم مدرسه آقای صامت که فردی بسیار سخت گیر بود و باعث می شد که کار آنها را سخت کند اما بچه ها که دلیل تشکیل جلسه را نمی دانند ادا بازی در می آورند و کار های احمقانه ای انجام می دهند و دلدل دامبلدور به داداخان می گوید اگر نگویی من با جادویم همه را می ترسانم و مدرسه را از زمین به آسمان می برم تا اسد را پیدا کنم تو جرات این کار را نداری که اسد را پیدا کنی من و بقیه بچه ها با هم متحد می شویم تا اسد را پیدا کنیم اما داداخان می داند که با این کارها مشکلی حل نمی شود و فقط اوضاع بدتر می شود به شیوه ای متفکرانه این جمله ی مرموز را می گوید:((شجاع باشید تا بتوانید کسی را نجات دهید)) و بچه ها را راضی می کند تا به جلسه بیایند



اعضای گروه سر ساعتی که داداخان دیشب به انها گفته بود یعنی بعد از اذان صبح به پاتوق همیشگی شان که اتاقکی فرسوده و قدیمی پشت انباری مدرسه است خود را یواشکی می رسانند ویکی یکی وارد اتاق شدند اعضای گروه همه در این فکر اند که داداخان چه خبر مهمی دارد که وقت جلسه را این موقع صبح تعیین کرده است اما خلیل غول بچه با تاخیر به محل قرار می رسد زیرا او هیچ روزی این موقع صبح از خواب بیدار نمی شد ولی امروز مجبور بود به خاطر دستور داداخان کله سحر بیدار شود اما خواب ماند بلاخره با هر درد سری بود خود را به پاتوق رساند عماد درویش عینک خود را از چشم برداشت و خطاب به خلیل می گوید خلیل 12ماه سال 13ماهش را خواب است چگونه امروز غین موقع صبح بیدار شده. است سر شوخی بچه ها باز شد و هرکسی به خلیل حرفی می زد اما درهمین حال داداخان با چهره ای مضطرب وارد می شود و ورود به منزله شروع جلسه رسمی است ولی چهره آشفته او بقیه را نیز آشفته و مضطرب می کند و همه به او چشم دوخته اند تا حرف بزند و بگوید که چه خبری از اسد دارد و آنها را از حال اسد با خبر کند.



داداخان اتفاق شب گذشته همان پیامکی که روی گوشی اسد امده بود که حاوی لینکی با پسوند دامنه ملیil.از کشور اسرائیل است واین دامنه ملی توسط انجمن اینترنت اسرائیلی ها اداره میگردد به خودش می گوید به احتمال زیاد گیر اسرائیلی ها افتاده است وداداخان که متوجه دامنه ملیil.شده بود امد و به بچه ها این خبر را داد وبا استرس خیلی زیاد به بچه ها در مورد لینک و دامنه ملی گفت و به انها این احتمال را داد که اسد گیر اسرائیلی ها افتاده است یکی از بچه ها که عماد درویش بود از او پرسید از کجا میدونی که اسد گیر اسرائیلی ها افتاده است داداخان گفت پیامی را که اسد روی گوشیش فرستاده پسوند دامنه ملی il.دارد که این دامنه ملی برای کشور اسرائیل است و از انها می خواهد با توجه به حساسیت تین موضوع مراتب امنیتی را رعایت کنند و به انها می گوید اسد نیست و پیامک مشکوکی به گوشی او امده نباید اقای قارون و اقای صامت بفهمند و به عماد می گوید وقتی می روی کتابخانه برای خواندن کتاب فراموش نکنی به کسی بگویی و همه چیز را لو بدهی زیرا اقای صامت واقای قارون می فهمند و برای ما بد می شود و به ما شک می کنند که ما با اسرائیل همدست هستیم



چندروزی که از اسد خبری نبود وهمه منتظراتفاق جدیدی بودند یک روز ناگهان یک لینک روی صفحه ی گوشی اسد ظاهر شد که گوشی اسد دست داداخان بود و داداخان روی لینک زد وبخاطر اینکه چندروزی از اسدخبری نبود وباخودش می گوید که شاید اسد است که می‌خواهد خبر زنده بودنش را به ما بدهد وهمان طور که دستش می لرزید بعداز چندلحظه لینک باز شد وبعداز باز شدن تصویری را مشاهده کرد تصویر شیری بود شیرخطرناک وترسناکی که باچهره ی خشمگینش داشت سیبی رابا اعصبانیت گاز می زد وداداخان بادیدن چهره ی این شیر خیلی ترسیده دلهره ای عجیب داشت ترتیب جلسه ی چهار نفره ای را داد وبعداز اینکه همه آمدند داداخان لینک را به آنها نشان دادوتصویری که در لینک بود رامشاهده کردند بادیدن تصویر همه ی جمع واکنش نشان دادند همه ی آنها مانند داداخان ترسیده بودند و دلهره ای عجیب داشتند وهمه بادیدن آن عکس شیرخشمگین ترسیدند حتی عماد درویش هم که دانش وتجربه ی زیادی داشت وفردی باهوش بود نتوانست معنای آن لینک رابفهمد داداخان بعد از واکنش جمع می گوید که بیایید باهم برویم معنا ومفهوم آن لینک را پیدا کنیم همه ی آنها بخاطر آن تصویر شیر خشمگین فکر می کردند که برای اسد اتفاقی افتاده است وبعد درنتیجه همه باهم متحدشدند وبامشارکت یکدیگر به دنبال رمز آن لینک می روند



داداخان داخل اتاق نشسته بود و مشغول انجام کار دیگری بود داداخان که گوشی اسد را از زمین پیدا میکند با خود میبرد و همینطور که مشغول انجام کار بود ناگهان از گوشی اسد پیام دریافت می‌کند گوشی را برمیدارد و پیام را باز میکند تصویر عجیبی می بیند سریع بقیه اعضای گروه را با خبر میکند خلیل غول بچه ،عماد و دلدل دامبلدور خود را سریع می‌رسانند وقتی داداخان تصویر را به آنها نشان می دهد همگی تعجب کردند که این دگر چیست عماد که فردی عینکی بود می گوید من نمی توانم تصویر را ببینم صفحه تاریک است وداداخان تصویر را برای عماد بازگو می کند خلیل غول بچه که خیلی قوی هیکل بود می گوید بزارید من دنبال این رمز بگردم و آن را خودم با زور بازویم حل میکنم ولی دلدل دامبلدور که خیلی مثل جادوگران بود با نیروی ماوراء طبیعی می گوید بنظرم این پیام از طرف اسد است که از ما کمک می خواهد من برای او خیلی نگران هستم میترسم برایش اتفاقی افتاده باشد و اما عماد که فردی ادبیاتی بنظر می رسد می گوید من با اینکه عینکی هستم و تصویر را درست نمی بینم ولی حدس میزنم اسد منظوری از این رمز ها دارد او می خواهد چیزی به ما بفهماند و ما را متوجه چیزی کند داداخان حرف عماد را تایید می کند داداخان رییس گروه بود می گوید ما نباید از این ماجرا به کسی بگویم و کسی نباید باخبر شود من منتظر پیام های دیگری از اسد می مانم خیلی دلهره دارم که منظور اسد از این رمزها چیست آیا اسد بر می گردد یا نه



چندساعت ازپیامی که روی گوشی اسد آمده هست می‌گذرد که اعضای گروه کلافه وبی حوصله ازاینکه چطوراین پیام راتفسیر کنند حالت چهره اعضای گروه مشخص بودکه آشفته وخسته هستند دادخان از آنجاکه مشکلی برایش پیش می آیدقران می‌خواند واین دفعه‌ای هم برای حل این مشکل دست به دعا می شود که خدایامنظور این چه هست دادخان‌صفحه های‌قرآن راورق می زند که چشمش به کلمه شیر برخوردمیکند که آن سوره مدثر آیه ۵۱ است می‌گوید شایداین راه حلی برایمان باشد شیری که درنوشته های قرآن که سخن خداوند است وعکس شیری که درپیام دیده ام چه ربطی به هم دارند به نظرم منظور از شیر اسد است چون شیر به عربی می‌شود اسد ودرهمین حال وهوابودم که خلیل غول بچه دست وپاچلفتی‌باهیکل درشت وبه هم ریخته با قفسه کتاب برخورد می‌کند وکتاب های قفسه پخش برزمین می‌شوند داداخان که حواسش پرت می‌شود دیگر تمرکزش را ازدست می‌دهد وقرآن راروی طاقچه می‌گذارد وبه سمت قفسه کتاب‌ها پخش شده می‌رود ومشغول جمع کردن کتاب‌ها با دوستانش می‌شود که ناخودآگاه حواسش به‌سمت جلد کتابی که عکس سیبی گاز زده می‌رود ودید که نوشته است شرکت اپل وهمچنان دوست داردموضوعی آن رابداندموضوعی آن درمورد زندگی مدیر شرکت اپل آقای استیوجابز است وباخوددرهمین فکرهست که منظور شیر راکه فهمیدم اگر منظور سیب گاز زده هم استیوجابز باشدکه رمز رافهمیده ام که اعضای گروه گفتند داداخان درچه فکری هستی به ما هم بگو دادخان می گویدمنظوراز شیر راازطریق قرآن فهمیدم اسدهست ومنظور سیب گاز زده که آرم شرکت اپل هست ومدیر آن آقای استیوجابز است واستیوجابز لقب اسدهم هست به نظرمن منظورازپیام اسداستیوجابزاست همه باخوشحالی ازجاشون بلند شدن اتاق ازخوشحالی می‌لرزید وسقف میخواست بریزد وبچه ها ازخوشحالی همدیگر را بغل می‌کردند وچندلحظه ای حال وهوایی اتاق عوض می‌شود اما دوباره دلدل دامبلدورمی گوید حالا چه کنیم تازه می دانیم منظور این پیام اسد استیو جابز است ازکجا بدانیم که اسد زنده است یا مرده با این حرف دلدل



همگی نگران در گوشه ای از اتاق نشسته اند و خلیل هی غر میزند ای کاش تنهایی نمی فرستادیمش. همگی به ساعت دیواری چشم دوخته اند ساعت ها چقدر دیر می روند بعد از چند دقیقه ناگهان گوشی به صدا در می آید و همگی با شتاب به سمت گوشی می رودند دوباره پیامی گنگ روی گوشی اسد آمده است داداخان با اضطراب در حالی که عرق روی پیشانی اش را پاک می کند با دست راستش که می لرزد لینک را باز می کند دو عدد سه رقمی 180_370 است یعنی منظورش چیست؟! .داداخان: شاید منظورش یک عملیات است .خلیل: شاید به آن طرف در زیر زمین مربوط باشد. .هر کدام حدسی زدند ولی در این میان دلدل با لباس ژولیده پولیده زرد رنگ و آن گردنبند های عجیب و غریبی که به گردن داشت در حالی که انگشتان دست راستش داخل موهای بلندش است روی صندلی چوبی سبز رنگ قدیمی کنار دیوار نشسته است و به گوشه ای نگاه می کند که داداخان توجه اش به او جلب می شود و از او می پرسد: به چه فکر می کنی؟!. دلدل دستش را از لا به لای موهایش بیرون می آورد و به طرف داداخان بر می گردد چشمانش را ریز می کند و می گوید: اگر کد گذاری ابجد باشد این دو عدد می شود آبدارچی عیاش. .عماد: ایول

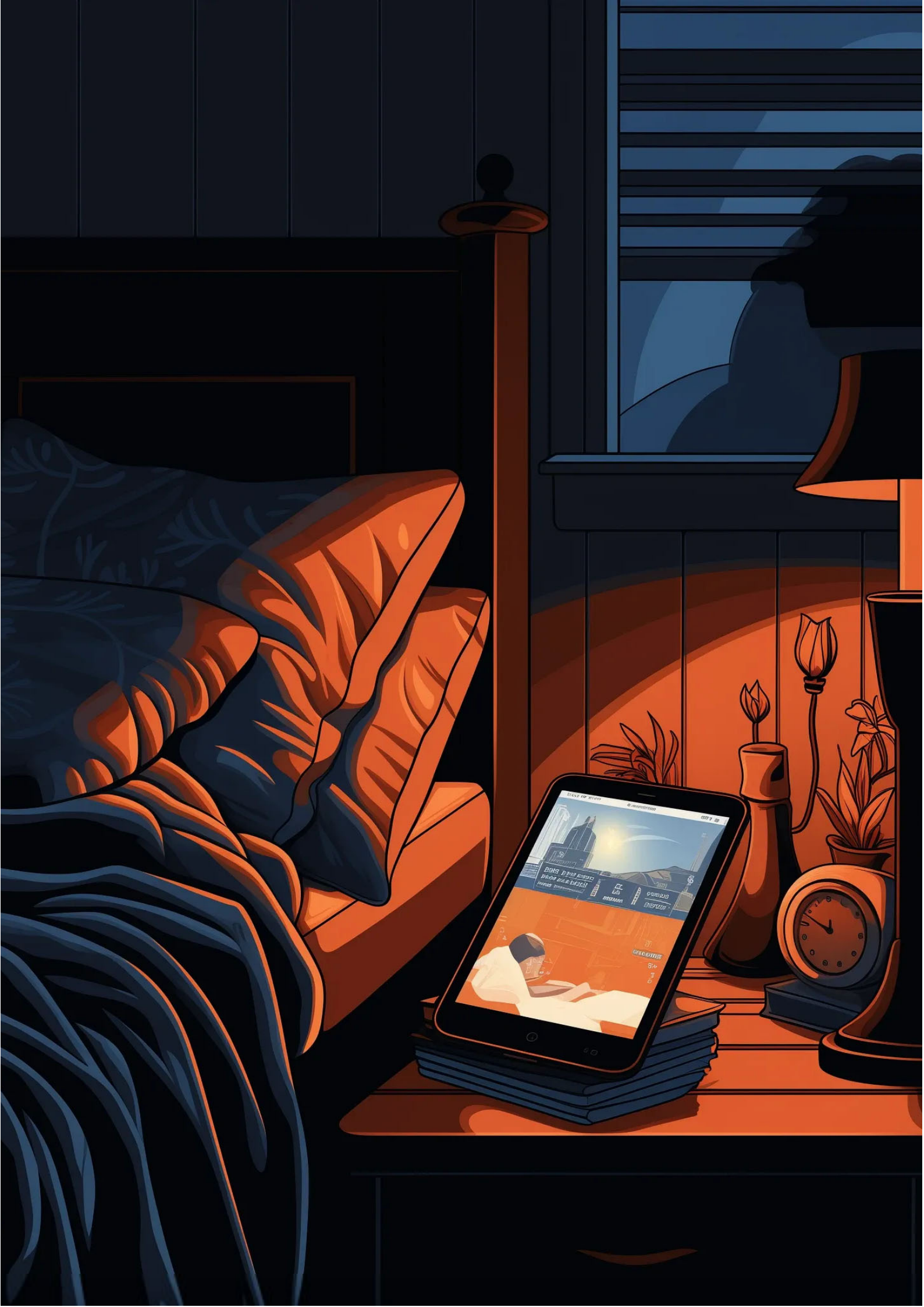

اعضای گروه در قرار گاه عملیاتی خود جمع میشوند.وقصددارند راز پنهان شدن اسد استیو راحل کنند.عماد درویش که به نوعی مغز متفکر آنهاست وبا عینکهای گردی که به چشمان خود زده ناگهان توجهش به لینکی که اسد برایشان فرستاده جلب .میشود وروی آن کلیک میکند وباهیجان وافری .منتظر نمایان شدن اطلاعات لینک می ماند ودراین .هنگام تصویری ازاحمدمناصره اسیر آزادشده .فلسطینی رامی بیند که پس از ۸سال دردمندی .دراسارت، سرانجام درسال۲۰۱۵ازاسارت آزاد شده .وشروع به معرفی این شخصیت آزاده برای اعضای .گروه میکند درهمین حال که اعضای گروه به نوعی .درگنگی به سرمی بردندو تحت تاثیر دیدگان معصوم.احمد، ودرعین حال که ماجرا برایشان مسکوت.می ماند داداخان رئیس گروه درحالی که باآن ظاهر.بسیار باابهتش واخمهایی که درهم بودذهنش.درفراسوی اتفاقات می چرخدبار دیگر تلاش میکند.به جزییات همه چیز توجه کند وباتامل خردمندانه.خودناگهان رمزی رابازگشایی میکند او بادقت دردوپیام.ازطرف اسدوتوجه ناگهانی اش به ساعت ارسال پیامها.که اولین پیام درساعت۱۱:۱۱دقیقه ودومین پیام.درساعت ۱۱:۱۲دقیقه ارسال شده بود جلب میشود.این رویداد برای او تلنگری به حساب آمد تاحدس.بزند این پیامهای ارسالی یک رمز است تاترتیب.کلمات یک جمله را به اوبفهماند. داداخان بااین.اوصاف به این نتیجه می رسد که یک قرار هوشمندانه.برای ساعت۱۱:۱۳دقیقه شب بعد بگذارد

مش متذكّر..

ما لم يقله أحمد مناصرة

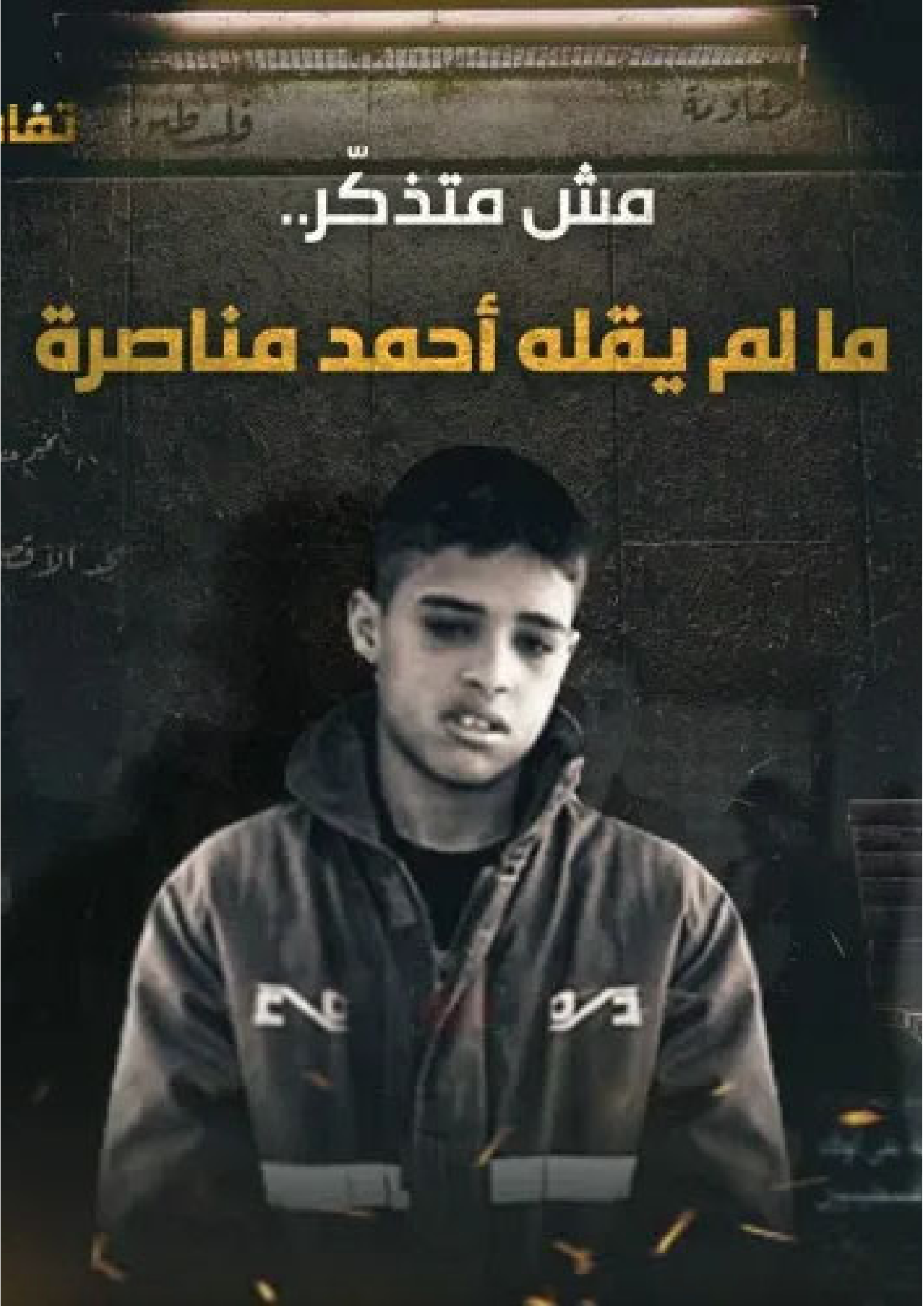

ساعت 11:13دقیقه را نشان میداد، اعضای گروه دور یک میز چوبی فرسود نشست بودن که تلفن اسد روی آن قرار داشت. همه بچه ها از هیجان و استرس زیاد توان حرف زدن نداشتن و منتظر پیام اسد بودن، ودر آن سکوت بچه ها صدای جک و جانورهای زیر زمین و صدای پای عماد که از هیجان و استرس زیاد به پای میز کوبید میشد و صدای چریس چریس آن روی اعصاب بچه هابود مخصوصا خلیل، خلیل با لحند قلدری و عصبی خود به عماد که کنارش نشست بود گفت: اگه نمیخوای پاتو قطع کنم انقد نکوبش به میز، دادل دامبلدوی با خون سردی تمام به صندلی تکیه داد بود و به بچه ها و تلفن اسد نگا میکرد جوری که انگار از پیغام اسد خبر داشت. واین خون سردی دادل دامبلدوی، دادان خان رو عصبی می کرد، دادان خان مثل بمبی از هیجان و استرس که درحال ترکیدن بود به تلفن اسد نگاه می کرد و دست مشت شدش را محکم و پشت سر هم به میز می کوبید، با روشن شدن صفحه گوشی اسد، دادان خان بی معطلی از روی صندلی بلند شد و تلفن را از روی میز برداشت و در هر دو دستش گرفت و با دیدن پیام اسد دادان خان چهرش به کل تعقیر کرد. و نا مفهوم به آن نگاه می کرد، دستش را در موهای خوش فرم و پر پشتش کشید ومانند بچه های دبستانی که تاز خواندن را یاد گرفت بود، پیغام را برای بچه ها که صبرشان لبریز شد بود و با نگرانی و تشویش به دادان خان نگا میکردن دادان خان آب دهنش را قورت داد و شروع کرد به خواندن پیغام اسد برای بچه ها: ساقیا نوش جان کن که صدا باز دهد بر سر شارع می کنبد سیمین حباب



داداخان و همراهانش درحال رفتن به زیر زمین بودند در زیر زمین دری فلزی باشیشه هایی طرح دار بود رنگ در قرمز بود که طی زمان به قهوه ای متمایل تبدیل شده بود داداخان وارد زیر زمین شد به محض باز کردن در توده هوایی به بیرون حرکت کرد که بوی خاک و کاغذ باطله میداد. گوشی و عینک شکسته اسد را که در آنجا بود دید داداخان آنها را برداشت و گفت: پس اسد کجاست؟ .اندکی بعد زیر زمین را ترک کردند چندین پیام را که اسد به گوشی خودش فرستاده بود و داداخان به همراه دوستانش رمز گشایی کرده بودند.و بار دیگر مثل دفعات قبل داداخان در انتظار پیام اسد بود که ناگهان صدای پیام اسد آمد بدون اینکه پیام را ببیند به دوستانش خبر داد که پیش او بیایند وقتی که دوستانش رسیدند همه در یک حالت هیجانی شدید که با ترس و دلهره همراه بود،، بودند. آن پیام به شکل یک عدد وارونه بود و همه با تعجب و با ذهن هایی مشغول به دنبال پیدا کردن رمز بودند برای آنها خیلی تعجب بر انگیز بود و به سختی توانستند رمز آن پیام را پیدا کنند. آن پیام سال ۱۹۴۸سال تاسیس اسرائیل بود و داداخان که چهره ای مظلوم داشت با دیدن پیام می خواست سر همه داد بکشد.

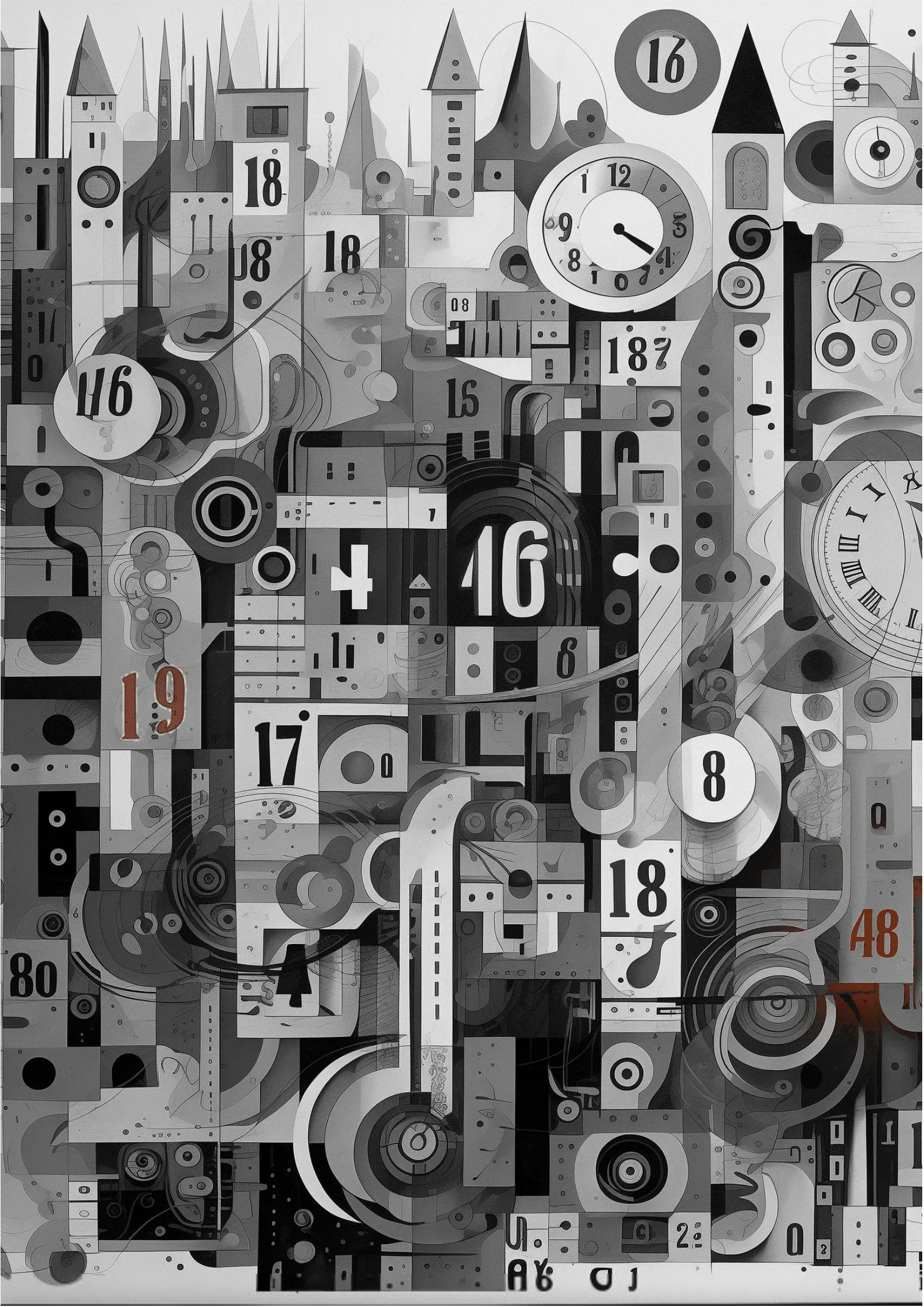

داداخان که در زیرزمین مدرسه بود همین که وارد زیرزمین شد بخاطر فضای زیرزمین ووسایل داخل آن توجه اش رابسیار جذب کرد به هر چیز که دست می زد گرد وغباری از آن بلند می شد واحتمال برخورد هر چیزی به همدیگر وجود داشت وباعث میشد که صدای بلندی ایجاد شود داداخان که مشغول نگاه کردن به زیر زمین ووسایل داخل آن بود ناگهان یاد گوشی وپیام اسد افتاد که منتظر پیام بعدی او بود همین که در زیرزمین منتظر پیام بعدی ازاسد بود ناگهان صدای لرزش گوشی اش آمد وحال وهوای خاص وپراز استرسی داشت همین که پیام جدید از اسدآمده بود بچه های گروه را خبر می کند بچه ها یکی پس از دیگری می آمده اند وهمگی شان منتظر پیام اسد بوده اند که به گوشی اش فرستاد بود بچه ها همه باهم یک جا جمع شده اند داداخان که گوشی اسد را در دست داشت روی صندلی وسط زیر زمین نشسته بود و بچه ها هریک با یک حال دور رو بر صندلی وکنار داداخان ایستاده بوده اند که داداخان پیام را بازکرد که پیام نوشته بود.ساقیا نوش چنان کن که صدا باز دهد بر سر شارع می کنبد سمین حباب



Asad Steve

now

ساقیا نوش چنان کن که صدا باز دهد
بر سر شارع می کنبد سیمین حباب

Swipe up to open

داداخان که خود شخصیتی کاراگاهی دارد بااعضای گروه در حال رمز گشایی پیام های اسد هستند پیام چهارم اسد آمد دراین میان اعضای گروه کنجکاووجست وجو گرانه نگاهی به پیام چهارم می اندازندتامحتوای پیام رادریابند متن پیام بیتی از شعری فارسی است «ساقیانوش چنان کن که صدا باز دهدبرسرشارع می گنبدسیمین حباب» دراین بیت کلمه ای به نام گنبد سیمین حباب آمده است یکی از اعضای گروه به نام عماد درویش که دانش آموزی درسخوان وباهوش است وشخصیتی علمی وهنری دارد وی علاوه بر شخصیت علمی وهنری شخصیتی ادبی هم دارد وبه ادبیات علاقه خاصی دارد عماد به گونه ای با زبان فارسی آشنایی دارد به همین دلیل بیت شعر را ترجمه میکند دراین میان در اخربیت کلمه ی گنبد سیمین حباب توجه عماد راجلب میکند با اندکی تفکر در آن درمی یابد که منظورش همان گنبد آهنین در تلاویو هست بافهمیدن ماجرای اسارت اسد توسط اسرائیلی هادر تلاویو جویی سنگین در زیر زمین حاکم میشود



وقتی لوکیشن موبایل اسد زیرزمین را نشان می‌دهد همه گی به زیرزمین می‌رفتند تا ببیند که اسد کجاست وقتی کسی را انجا نمی دیدند از زیرزمین خارج می‌شوند و هنگامی که دور هم هستند گمانه زنی هایی میکنند مثل اینکه :فرار کرده است ،می‌ترسد.....داداخان بار دیگر به زیرزمین میرود تا موبایل اسد را بردارد وقتی موبایل اسد را برداشت به موبایل اسد پیامی می‌فرستند ک این پیام از طرف اسد است و چون داداخان سر گروهِ این گروهِ پنج نفره است تصمیم گرفت جلسه ای چهار نفره تشکیل بدهد و این موضوع را با بقیه اعضای گروه در میان بگذارد هنگامی ک پیام را باز می‌کردند با تصاویر و کلمات عجیبی مواجه می‌شوند هرکدام از آنها تلاش می‌کنند که با هر فن و حرفه ای ک دارند پیام هارا رمز گردانی بکنند و مانند کار آگاهان عمل می‌کنند اعضای گروه برای اینکه اطلاعات بیشتری دریافت کنند و جزئیات را بررسی کنند به زیر زمین می‌رفتند وقتی وارد زیرزمین می‌شوند همه جا تاریک است و دید آنها نسبت به اشیای داخل زیرزمین کم است از طرف چپ زیرزمین از سقفش ریزگردهایی می‌ریزد و عماد درویش که از بچگی دچار بیماری آسم است این ریزگردها و رطوبت خاک مانع تنفس او می‌شوند که از زیر زمین خارج می‌شود داداخان کلید لامپ را می‌زند اولین چیزی که به چشمشان می خورد قوطی های رنگی روی قفسه ها و قلمی ک روی زمین افتاده است همه با حالی پریشان و آشفته منتظر خبر دیگری از اسد هستند که ساعت ۱۱:۱۵ پیام پنجم را دریافت می‌کنند بعد از اینکه پیام پنجم را رمز گردانی می‌کنند و متوجه می‌شوند پیام پنجم اسد که میگفت محمد ضیف+آیه دوم آل عمران(معنی آیه:خداست که هیچ معبودی جز او نیست و زنده است) نشانگر این است که من زنده ام

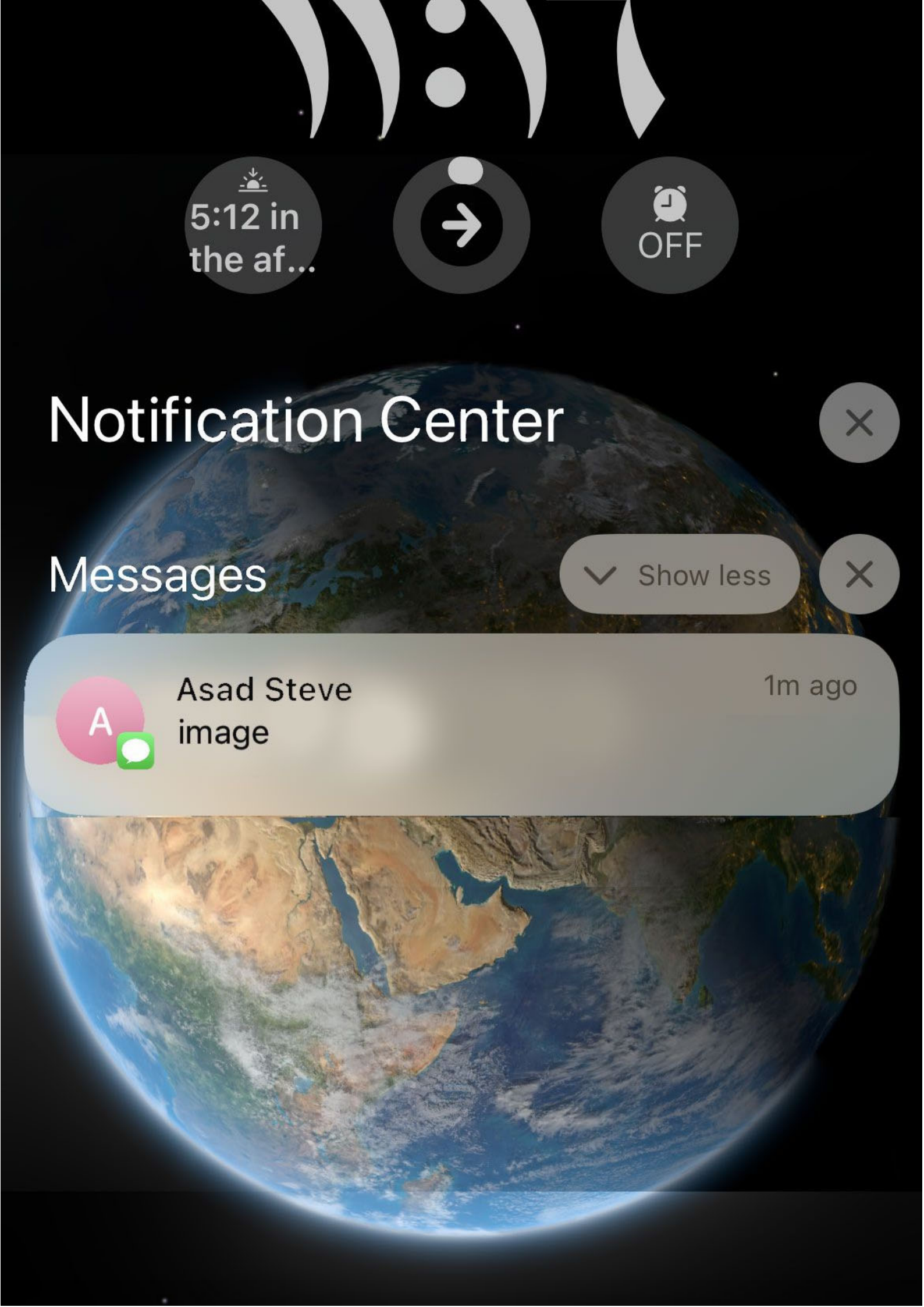
5:12 in the af...
OFF
Notification Center
Messages
Show less
A
Asad Steve
image
1m ago

داداخان به همه بچه هااطلاع میده که شب توی قرار گاه اماده باشن برای شروع تحقیق شب که شدپنج حلقه بدون حلقه چهارم کنار هم جمع شدن وتصمیم گرفتن دوباره به مدرسه متروکه برن ونشانه هایی از حلقه چهارم رو پیدا کنند وقتی به زیرزمین متروکه مدرسه رسیدن داداخان اول وارد شد وچشمش به یه سایه افتاد به طرف سایه رفت ولی چیزی جر پرده نبود دلدل که تااون لحظه نظاره گربودمتوجه یک در پشت قفسه کتاب خونه شدبه عماد گفت یه نگاهی بنداز ببین چیع عمادبه سمت راست کتابخونه رفت چون پراز گردوخاک بود نتونست تحمل کنه وخلیل روصدا زدن خلیل مث یه قول در رو از کجا کند وداداخان رفت داخل وبایک پاکت نامه روبه رو شد که روش اسم پنج حلقه حک شده بود تصمیم گرفتن که برن به قرارگاه و اونجا بازش کنن وقتی داشتن خارج میشدن نگهبان مدرسه متوجه سروصدای اونا شد دلدل سریع با یه حرکت سریع یه مداد از جیبش بیرون کرد و طی یه حرکت ماهرانه اونو به یه گربه تبدیل کرد و زود در رفتن وقتی به قرارگاه رسیدن داداخان گفت به نظرتون داخلش چی میتونه باشه همه کنجکاو بودن تااینکه داداخان پاکت رو باز کرد وباتصویر مسجدالنبی که تو عربستانه وایه ۲سوره ال عمران روبه روشدن عمادکه قبلابه این مسجد رفته بود گفت یه مسجد تو عربستان خلیل بدون فکر کردن گفت پس اسد رو گروگان گرفتن تو عربستان باید بریم دنبالش ولی داداخان گفت کی که اسم گروه مارو یاد داشته باشه هیچ کس جر ما اسم گروه رو نمیدونه پس یه احتمال میمونه اون چیه عماد سریع گفت پس نامه از طرف اسده دلدل که تااون لحظه ساکت بود گفت عکس گرفتن در زمان قدیم اونجا ممنوع بوده پس اسد یه جایی که نمیتونه عکس بفرسته وخلیل گفت جریان ایه چیه خلیل گفت به وحی اشاره شده عماد گفت یعنی زنده دلدل گفت پس به این معنی که اسد یه جایی که قایم شده و نمیتونه عکس بفرسته وزنده است همه بچه ها از این خبر خوشحال شدن ولی یه دلهره عجیب داشتن که چه اتفاقی براش افتاده



صبح همه به مدرسه رفتن همه دنبال اسد هستن و خیلی نگران بودن که اسد کجاست و از طریق عکسی که اسد برای داداخان فرستاد تحقیق کردن که عکاسی در آن مکان گرفتن ممنوع است وقتی که فهمیدن اسد زنده است و گروه تشکیل دادن و قرار گذاشتن و عماد خیلی ترسید بود اگر اسد زنده است چرا پیداش نیست و نگران بود وقتی دلدل دامبلدور با فال گرفتن این کار ها سعی میکرد تا جای اسد بفهمند نگران اسد بودن داداخان که ریس گروه هست به عماد دستور داد تا بره زیر زمین تا سر نخی پیدا کن و عماد رفت داخل زیر زمینی که پر از خاک و تار عنکبوت است اونجا چیزی خاص پیدا نکرد عماد برگشت و قرار گذاشت به داداخان گفت چیزی پیدا نشد همه دور هم جمع شدن و در همان لحظه ها بود که پیامی به گوشی داداخان آمد

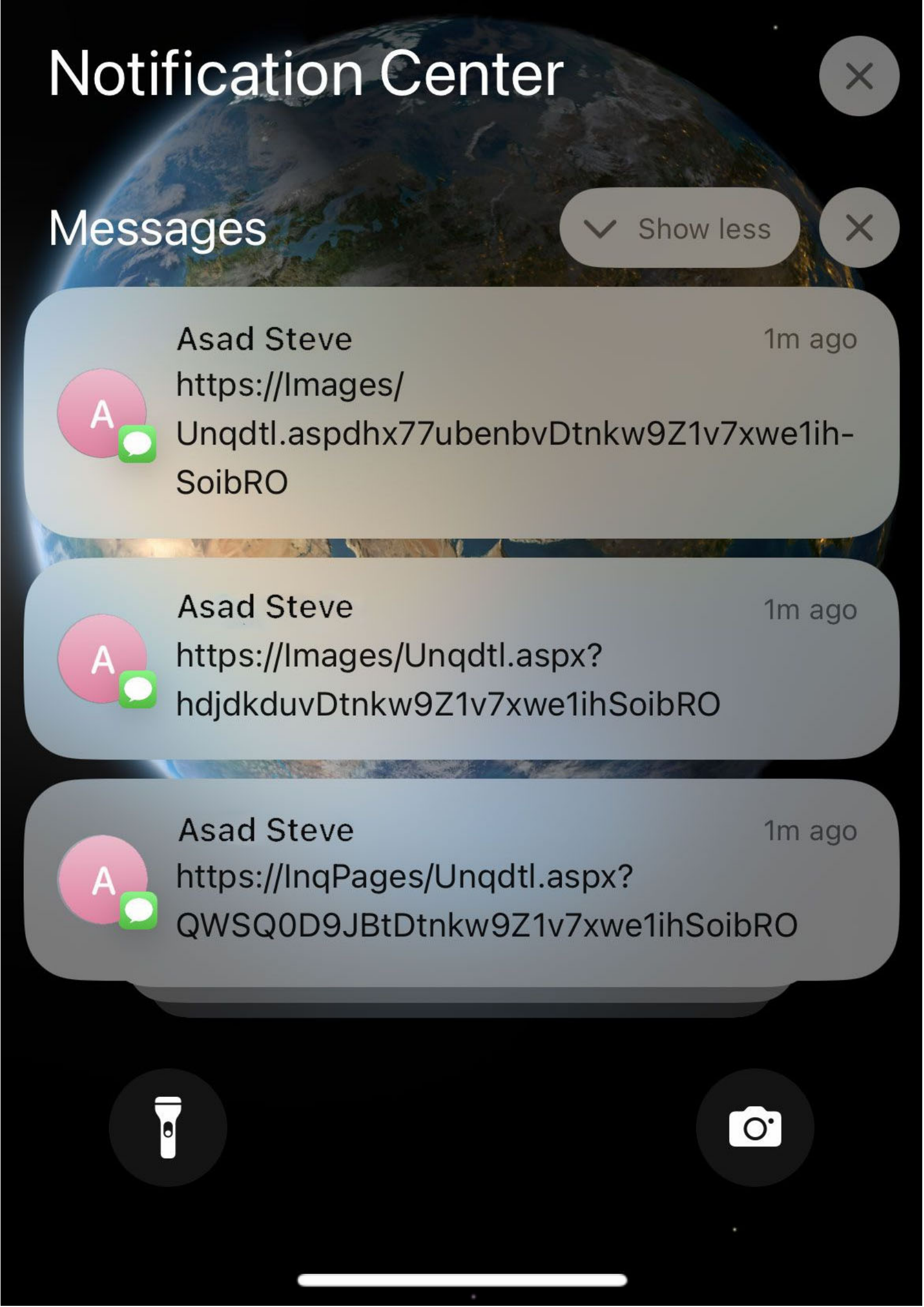
Notification Center
Messages
Show less
Asad Steve
1m ago
https://Images/
Unqdtl.aspdhx77ubenbvDtnkw9Z1v7xwe1ih-
SoibRO
Asad Steve
1m ago
https://Images/Unqdtl.aspx?
hdjdkduvDtnkw9Z1v7xwe1ihSoibRO
Asad Steve
1m ago
https://InqPages/Unqdtl.aspx?
QWSQ0D9JBtDtnkw9Z1v7xwe1ihSoibRO

اسد که تخصص زیادی در حک کردن وارتباطش با سیستم بود برای انجام فعالیت های پنهانی خود به زیر زمین می رود درانجا بهتر می تواند کار خود را انجام بدهد وکسی متوجه کارش نمی شود اسد در همانجا گم می شود ولی بعداز مدتی پیامی از طرف اسد به داداخان می رسد که دراین پیام کلمه مو را به کار گرفته همه با تعجب درحال نگاه به یکدیگر هستند ومی گویند کلمه مو به چه معناست وبعد از دقایقی با همفکری یکدیگر توانستند درک اندکی از کلمه مو دریابند پیام بعدی ص است عماد که مردی ادبی وزبان فارسی را به قدری می داند به این فکر می افتد که کلمه مو+ص را در کنار یکدیگر قرار دهند. و از ترکیب این دو حرف در کنار هم کلمه موساد به دست می اید عماد با پیام سوره مائده وکلمه ی موساد متوجه می شود موساد نام یک سازمان اطلاعات خارجی اسرائیل است که به صورت مخفی کار می کند با استفاده از این اطلاعات می فهمد که اسد به دست دشمن افتاده است.



بچه ها که با خوشحالی وشوخی و خنده در اتاق عماد مشغول شام خوردن هستند ک یک پیام به گوشی اسد می آید که حال و هوای آنها را عوض میکند و یک جو سنگین آنجا را میگیرد بچه ها که پیام را دیدند نتوانستند آن را بخوانند پیام به زبان عبری نوشته شده است بچه ها آن متن را نگاه کردند اما نتوانستند بفهمند که چه چیزی نوشته شده است عماد گفت که من یک فرهنگ لغت زبان عبری دارم داداخان گفت که کتاب را بیاور تا معنی این کلمات را پیدا کنیم عماد که کتاب های زیادی داشت وبچه ها به عماد کمک کردند تا آن را پیدا کنند وخلیل کتاب را پیدا کرد و آن را به عماد داد و بچه ها و داداخان کنار عماد مینشینند تا آن عبارت را ترجمه کند و این جواب را به دست آوردند ک همیشه گم شده ها در زیر زمین پیدا می شوند آنها با خواندن این متن میفهمند که سر نخ در زیر زمین مدرسه است داداخان گفت ک حالا باید برویم به مدرسه عماد گفت خب چه موقع برویم داداخان بعد از کمی تأمل گفت ک فردا صبح میرویم به مدرسه بچه ها نگران این بودند که حالا که میخواهند به مدرسه بروند چه چیزی در انتظار آنها است هر کدام از بچه ها نگران و پریشان هستند که چطور به مدرسه بروند عماد از استرس فردا دست هایش میلرزید و خلیل چاق و تپل هم از استرس غذا میخورد و دلدل دامبلدوی در این فکر بود که چه چیزی در انتظارشان است دلدل دامبلدوی در این فکر بود که اگر آقای قارون آنها را ببیند چه میشود خلیل میگفت که چه جوری به زیر زمین برویم و خلاصه هر کدام یه حدسی میزنند

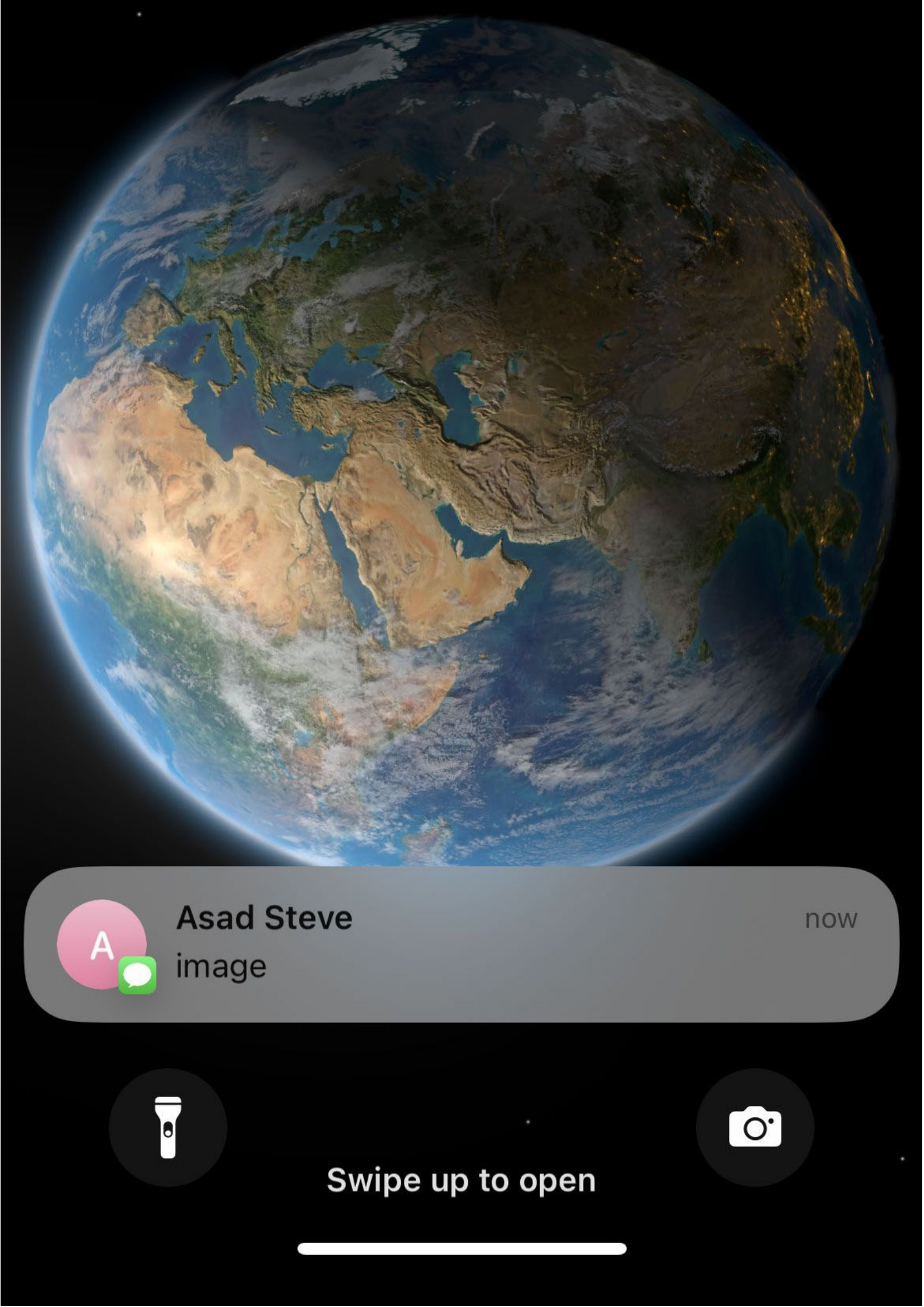
A
Asad Steve
now
image
Swipe up to open

به دلیل سروصدای جلسه قبل که در جشن اتفاق افتاد داداخان رئیس گروه که در کارش خیلی جدی استو به دنبال حل عملیات استو به بچه ها می گوید بیاییم برویم که این جلسه را خانه عماد اینا برگزار کنیم. عماد ابتدا اعتراض میکند و می گوید نه چرا خانه ما چرا خانه شما نه؟ پدرم راضی نیست که کسی خانه ما بیایید و اگر ما برویم مکن است مرا تنبیه کند. خلیل باز درگوشی می گوید خب اگرخواست کاری انجام دهد خودم حسابش را می رسم ، عماد می گوید حواست را جمع کن راجعب به پدرمن حرف درست صحبت کن. خلیل می گوید خب بابا توام بالاخره عماد قبول میکند که به خانه شان بروند و در بین راه در کوچه و خیابان به دلیل ژولیده و پولیده بودنشان مردم آنها را نگاه میکنند. پیر مردی سرش را از روی تاسف تکان میدهد که خلیل با خشم به سمتش می رود که بچه ها جلویش را میگیرند. و بالاخره به خانه عماد میرسند و با سلام و احوالپرسی از خانواده عماد وارد اتاق می شوند. اتاق عماد کوچک است اما مرتب ویم فرش شش متری در وسط آن پهن است.وقفسه های آهنی که تقریبا نزدیک به سقف می رسند ودر بین آنها کتابهایی با موضوعات مختلف وجود دارد و یک میز مطالعه کوچک هم آنجاست. داداخان به دوستانش می گوید: بیاین بنشینیدکه مشکل را حل کنیم. ناگهان در اتاق به صدا در می آید مادر عماد سینی به دست در حالی که سینی غذا و آب است وارد اتاق می شود و سینی را می گذارد. بچه ها شروع به خوردن می کنند و خلیل با پر خوری به شوخی می گوید عماد تو اینقدر کتاب و کاغذ دوروبرت است نگاه میکنم به کجا میرسی و میخندد و غذا در گلویش می رد و سرفه میکند. بچه ها به او آب میدهند که ناگهان صدای جیلینگ پیام می آید و استرس آنها را فرا میگیرد و به جنب و جوش می افتند که رمز پیام چیست و اسد می خواهد چه پیغامی برساند و کجاست؟بعد از دقایقی تأمل داداخان می گوید: «بنظرم باید با توجه به کلمات قبلی به موضوع این پیام برسیم.».همه موافق بودند،عماد کلمات قبلی را روی یک کاغذ نوشت: «اسد استیو، اسیر، اسرائیل، زنده ام، موساد» و حالا «برنامه نویسی می کنم». همه



وقتی همه دور هم جمع شده اند و می خواهند برای جشن ۲۲ بهمن نفرات برتر را بین دانش آموزان انتخاب کنند و روز بعد فرا می رسدو جشن کم کم داشت برگزار می‌شد و مدیر مدرسه آقای قارون اسد استیو را صدا میزند و همه پاشدند و دور برشان را مینگریدند و دیدند که هیچ خبری از او نیست و چون قبلا با داداخان هماهنگ کرده بود که من هروقت جایی می روم به تو لوکیشن میفرستم.اسد به زیر زمین رفته بود بخاطر اینکه سرور سامانه را هک کند تا بتواند به آنها دسترسی داشته باشد. داداخان از طریق لوکیشن گوشی را روشن می‌کند و به دنبال او می رود و میبیند که زیر زمین از او خبری نیست و برمیگردد به جشن،جشن هم که در حال اتمام بودو ساعات آخر بود و داداخان به جایگاه می رود و بالای سکو می رود و همه از او سوال میکنند که آیا اسد استیو را ندیدی و او جواب می دهد که نه هیچ اثری ازش نیست و همه به او بدو بیراه می‌گویند و این موضوع به قدری نگران کننده و ناراحت کننده بود که به شدت قلب مردم را آزار میدهد و حتی گمان میکردند که اسد مرده است.هر روز پیام های نامفهومی برای گوشی اسد می آمد و او معنی آنها را نمی‌دانست و به دنبال یافتن رمز گشایی پیام همبود و به سختی منظور آنها را پیدا می‌کرد و روزها و روزها میگذرد و روز ۸ ام فرا میرسد و پیام هشتم از طرف اسد می آید .داداخان صفحه ی گوشی را با ذوق باز میکند و با پیام هشتم رو به رو می‌شود که باز با رمز پیام فرستاده و داداخان با تمام نیرو و توان خود سعی می‌کند که آن را دریابد و بالاخره موفق به پیدا کردن آن می شود و آن را با اعضای مدرسه در میان نمی زارد و همانطور که شخصیت پنهانی داشت پیدا کردن این رمز را هم مخفی نگه داشت.

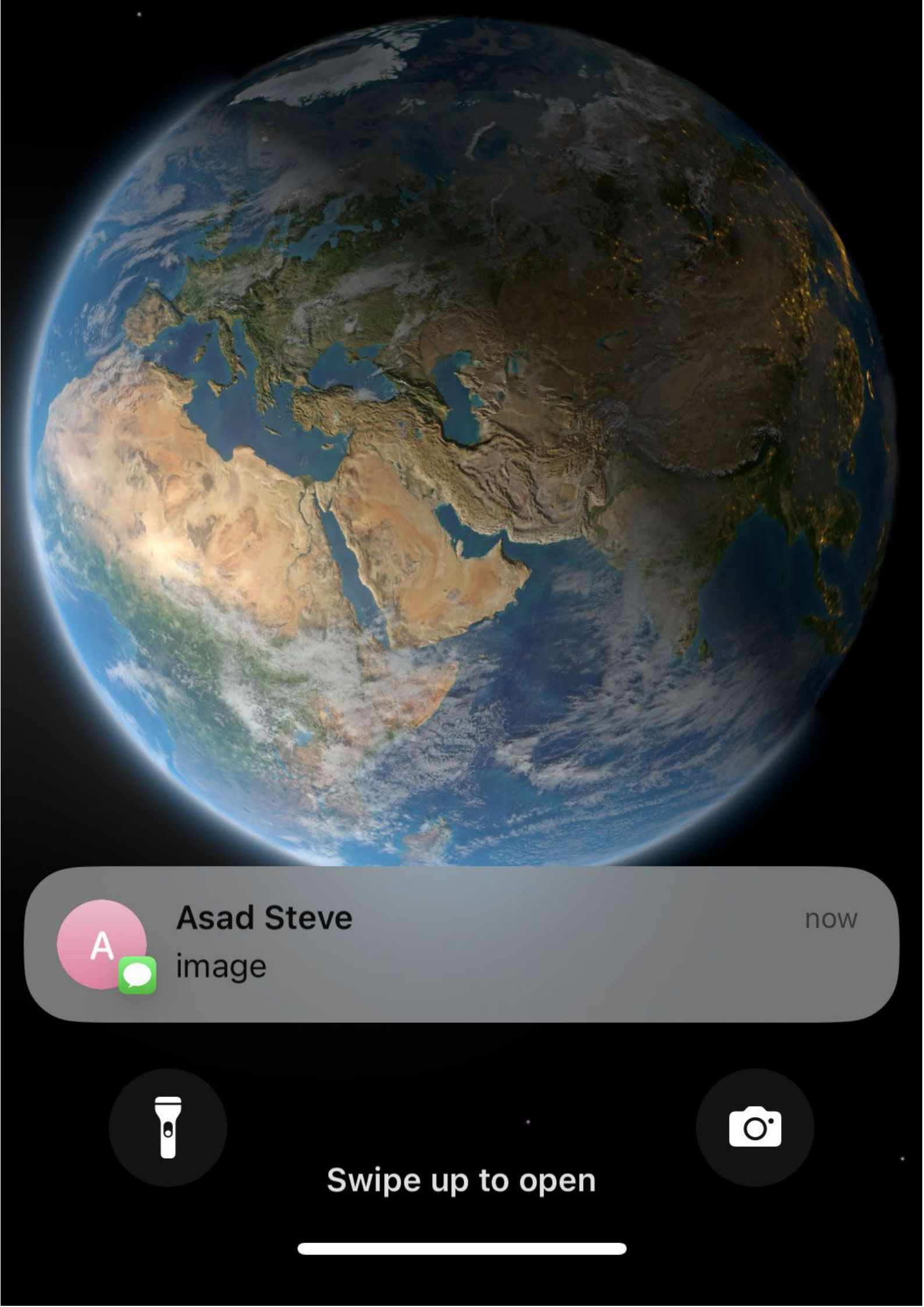
A
Asad Steve
now
image
Swipe up to open

پیام عکسی از زکریا الزبیدی و یک قاشق است زکریا الزبیدی فردی است که در شهریور ماه۱۴۰۰ پس از حفر یک تونل توانست از زندان اسرائیل فرار کند اویکی از شش نفر زندانی است که از زندان اسرائیل فرار کرده است .در زیر عکس به عربی نوشته است :ای مومنان ایا شما را به تجارتی راهنمایی کنم که شما را از عذابی درد ناک می رهاند؟یکی از اعضا ،داداخان که رئیس این گروه پنج نفره است ،داستان زکریا الزبیدی را تعریف می کند عماد هم متن عربی را برایشان توضیح می دهد .بچه ها همه فکرشان در سکوت مشغول است انها حرف های داداخان را تصور می کردند و هر یک خود را در موقعیت زکریا الزبیدی قرار دادند انها فکر می کردند که چگونه می توانستند از ان زندان فرار کنند ،چگونه می توانستند از ان زندان ترسناک و سربازان خشن و اسلحه به دست رهایی یابند ناگهان همه باهم هم زمان فهمیدند که این کلمه هشتم(راه نجات) است اتاق از شادی منفجر میشود هر یک از شدت خوشحالی و ذوق زیاد به این طرف و ان طرف می پریدند و جیغ می کشیدند و روی میزی که وسط اتاق بود میکوبیدند و شادی میکردند در حالی که خلیل با دهانی باز میخندید عماد بالای میز شعر را با صدایی خفن میخواند و بچه ها نیز با او همخوانی میکردند اما داداخان ذهنش مشغول است...راه نجات چیه...پیام نهم چیه؟ ...ایا من میتونم به اون پیام برسم؟ ...پیام نهم میتونه اطلاعی از اسد به من بده؟ ...اسد تو چه شرایطیه؟...


«هل ادلكم على تجارة تنجيكم من عذاب اليم»

به دلیل سر و صدای جلسه قبل، دادا خان می‌گوید: «جلسه بعد را در خانه عماد درویش تشکیل دهیم.».بنابراین شب بعد همه در اتاق عماد درویش جمع می‌شوند. اتاق عماد درویش دارای کتابخانه‌ای بزرگ است که در آن کتاب‌های کهنه و قدیمی با موضوع‌های متنوعی کنار هم چیده شده است. فضای اتاق، آرامش‌بخش است..مادر عماد درویش که برای آن‌ها شام پخته بود شام را برای این گروه گنگ به اتاق می‌برد تا از خودشان پذیرایی کنند..همه روی صندلی های میز بزرگی که در اتاق عماد درویش قرار دارد می‌نشینند و سرگرم غذا خوردن می‌شوند. در همین حین، دلدل سر به سر خلیل می‌گذارد: «خلیل بچه فیلتو کی به دنیا میاری؟» خلیل که دهانش پر است و مشغول جویدن غذاست انگشتش را زیر بغلش می‌برد و ادای قلقلک در می‌آورد که: «خیلی بامزه بود. مردم از خنده.» دلدل می‌خواهد جوابی بدهد که ساعت ۱۱:۱۹ دقیقه پیام جدید می‌رسد و سرخوشی جمع تبدیل به غم می‌شود. همه بچه‌ها از غذا خوردن دست می‌کشند.



به دلیل سروصدای جلسه قبل که درجشن اتفاق افتاد دادا خان رئیس گروه که درکارش خیلی جدی است به دنبال حل عملیات است به بچه ها میگوید بیاییم بریم خانه ی عماد اینا که جلسه رو اونجا تشکیل بدیم ممکن است جایمان لو رفته باشد عماد ابتدا اعتراض کرد وگفت که نه چرا خانه ی ما چراخانه ی شما نه پدرمن راضی نیست که کسی خانه ی مابیاید واگرمابرویم ممکن است مرا تنبیه کندخلیل با همان زورگویی خود میگوید که ای بابا توچقدر ترسویی اگه خواست کاری انجام دهد خودم حسابش رامیرسم عماد میگوید هوی راجب پدرمن درست صحبت کن خلیل میگوید خب بابا توام بالاخره به سمت خانه عمادمیروند دربین کوچه و خیابان به دلیل ظاهر ژولیده پولیده لچه ها به انها نگاه میکنند پیرمردی با تاسف سرش راتکان میدهدکه خلیل خشن با خشونت به سمتش میرود که اورا به زور میگیرند بلاخره به خانه رسیدند و باسلام واحوال پرسی ازخانواده عماد وارد اتاقش شدند اتاق عماد کوچک بود اما مرتب که یک فرش شش متری دروسط ان پهن بودو قفسه هایی اهنی که تقریبا تانزدیک سقف میرسندوانواع کتاب باموضوعات مختلف دران وجود دارد و یک میز مطالعه کوچک هم انجاهست داداخان میگوید زود باشین بشینین مشکل راحل کنیم ناگهان دراتاق زده میشود که مادرعماد باسینی که دران غذا واب هست وارد میشود وسینی رامیگذارد وبچه ها تشکر میکنند و بلافاصله شروع به خوردن میکنند که خلیل باپرخوری اش باشوخی میگوید عماد توکه اینقد کاغذوکتاب دوروبرت هست من نگاه میکنم به کجا میرسی و میخندد که ناگهان غذا درگلویش میپرد وسرفه میکند که عماد به او اب میدهد و نفسش برمیگردد درهمین حال است که ناگهان صدای جلینگ پیام می اید و سراسر بچه ها را استرس فرامیگیرد وبه جنب و جوش می افتند که پیام چیست و چه پیغامی را میدهد و به این فکر میکنندکه رمز پیام چیست و اسد چه پیغامی رامیفرستد

the af...



Asad Steve

now

האבודים יימצאו בסופו של דבר, גם אם הם מתחת לאדמה.

Swipe up to open

قرار است که گروهک سه چهار نفره به دنبال اسد بروند و او را پیدا کنندو آنها با هزار دوز وکلک توانستند خود را به آخرین محل حاضر بودن اسد(زیر زمین) برسانند و گام به گام به سمت زیر زمین می روند در ابتدا ترس و وحشت وجود آنها را فرا میگیرد در اتاقک زیر زمین چوبی، قدیمی و صدای جیر جیر از لولا های در شنیده می شود. عماد درویش می گوید: عه کسی اینجاست؟ این صدای چیه؟ به آرامی در را باز میکند ناگهان ار درون اتاق چند خفاش بیرون می آید آنها به عقب می روند و بی حرکت می مانند، داداخان می گوید: اومئیم اینجا اسدو پیدا کنیم چرا بی حرکت مونده اید؟ آنها به سمت در می روند هنوز وارد اتاق نشده بودند که یکی از بچه ها به دلیل رطوبت خاک در داخل اتاق عطسه میرند و صدا منعکس می شود. در جلوتر از آن کمدی که شیشه های آن شکسته و پر از پرونده و کتاب است را می یابند. به جلوتر پیش میروند اما چیزی پیدا نمیکنند ساعت 11:20 شب می رسد. امشب برخلاف شب های گذشته تا کنون پیامی از طرف اسد دریافت نکردند اضطراب و پریشانی آنها را فرا میگیرد، عماد با صدای لرزان و تشویش می گوید حال چه کار کنیم همه جا را سکوت فرا میگیرد از شدت ناراحتی همه اشک در چشمانشان جمع میشود شروع به گمانه زنی میکنند یکی از آنها می گوید نکنه اسد را برای بردگی به کشور های دیگر فرستاده باشند یکی دیگر میگوید یا او را بی هوش و در دریا انداخته باشند در همین آشفتگی ناگهان راس ساعت 12 پیام دهم از گوشی اسد فرستاده می شود.



پیام دهم" 1.2.4.1.200.3.10.70.10.1.300" است. بچه ها بعد از دیدن پیام شروع به بحث می‌کنند. خلیل با نگاهی عاقل اندر سفیه شروع می کند: ﴿ این اعداد حتما الگویی هستند که باید آن را کشف کنیم » عماد می گوید : ﴿این اعداد حتما مختصات یه جاعیه. جایی که اسد توش زندانیه، پس باید تو جی پی اس بزنیم ببینیم کجا رو نشون میده﴾ ..داداخان که متوجه سکوت دلدل شده است شروع به صحبت می کند : ﴿دلدل نظر تو چیه ؟﴾ .دلدل که تا این لحظه در حال فکر کردن بود با صدایی آرام می گوید : ﴿ این اعداد حروف ابجد هستند. تعدادشون به مختصات جغرافیایی نمیخوره. غیر از این نمی تونه الگو باشه؛ چون ما رو به چیز خاصی نمی رسونه. هیچ تناوبی نداره. تنها احتمال حروف ابجده ﴾ ..داداخان می گوید : ﴿خب رمز این اعداد چیست؟».دلدل ادامه می‌دهد : ﴿یکم عجیبه. ولی اینارو که میذاریم کنار هم میشه آبدارچی عیاش.» خلیل:« این دیگه چیه. ولمون کن توروخدا. آبدارچی عیاش چیه دیگه؟ گندش بزنن»

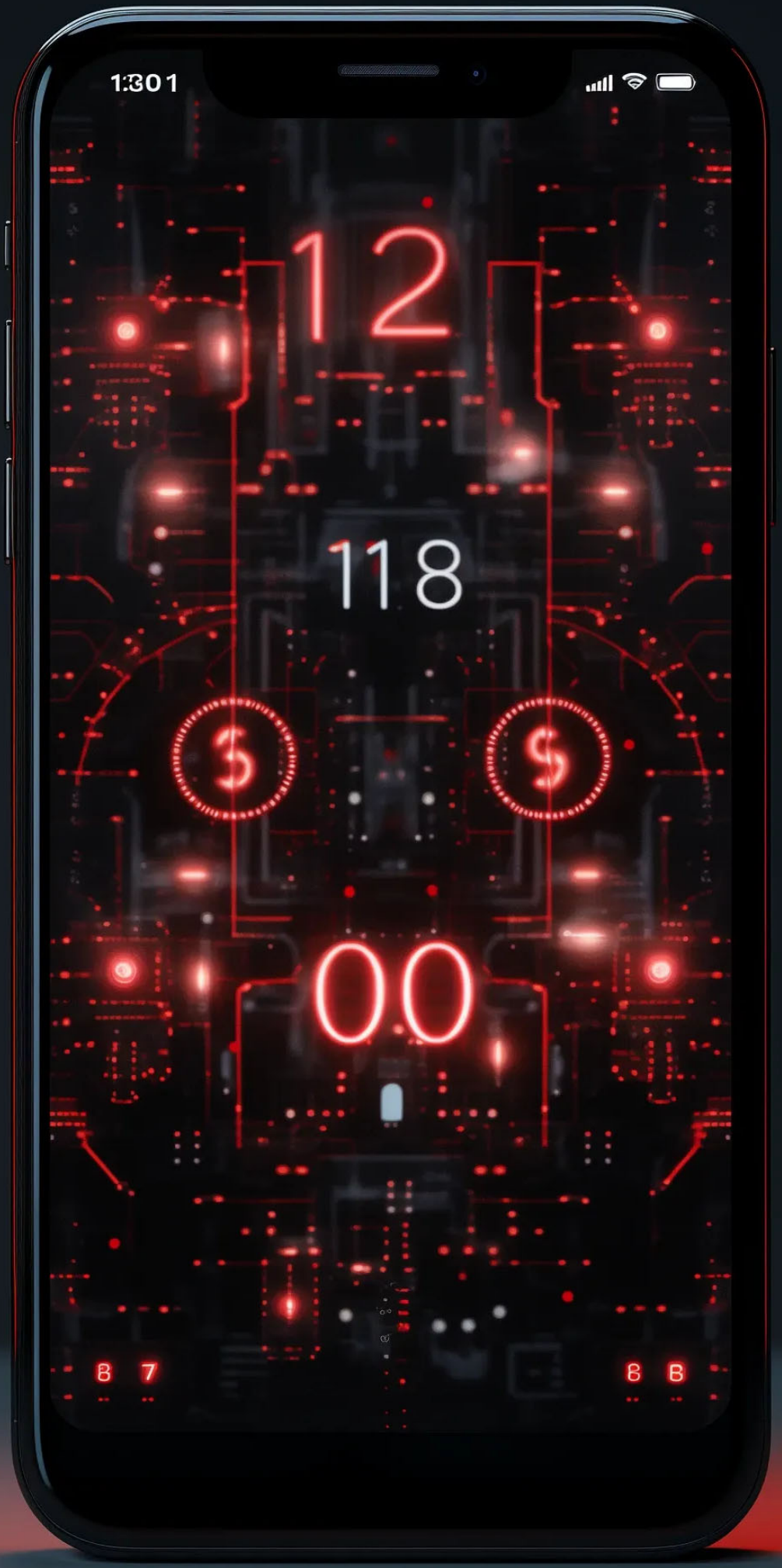
1:30 1
12
118
$
$
00

۱۰رمزی که کنار هم قرار گرفته بودند :اسد استیو اسیر شدن اسرائیل تلاویو زنده موساد برنامه نویسی می کنم راه نجات زیر زمین مدرسه آبدار چی مدرسه عیاش .این همه افراد این گروه را درگیر خود کرده بود ،فضای حاکم حالت حستجوگرانه دارد .این گروه همانند گروهی هستند که در بازی زندگی گم شده اند در حال بحث و گفتگو بودند که این جمله چه پیامی دارد فردی هنرمند ،شاعر هیکل عادی یهو با حالت شاعرانه گفت چه باید کرد ؟چاره چیست؟ خلیل بچه گفت بهترین کار این است که حرف به عمل باشد و حال باید تن به جنگ در برابر دشمن بدهیم ولی مشکل اینجاست که آنها نیروی های قوی تر از ما دارند و احتمال شکست خوردن زیاد است .خورشید کم کم داشت غروب می کرد و جای خود راه به ماه می داد و با خستگی اتمام جلسه رو اعلام کردند .صبح روز بعد همه افراد باز در همین مکان جمع شدند این بار با انگیزه و اطلاعات بیشتری در کنار هم بودند داداخان که رهبر و سرگروه که مسولیت سنگین تری همراه با استرس و سختی بیشتری دارد گفت که این پیام قطعا با هدفی فرستاده شده که ما باید طی یک برنامه ریزی منظم شب و روز با تمام توان تلاشمون رو بکنیم بعد از ایشون آقای صامت حرف ایشان را تائید کرد .دلدل دامبلدول گفت من که نیروی خارق العاده ماورای طبیعی دارم میتونم بگم این پیام سر کاری هستش واسه همون فردی است که چند روز پیش تو اخبار پیچیده شده بود که اون فرد مرده است .قارون که امید آخر آنها بود گفت به بن بست رسیده ایم ،همه فکر هایی که آنها داشتند باطل تر از هر چیز دیگری شد و سرانجام به نتیجه درستی نرسیدند .



آبدار چی عیاش که شخصیتی شبیه به انسان های که عقل درست حسابی ندارند جلوه می کرد شاید شخصیت پنهان دارد که تا به الان آشکار نشده .همه افراد گیج و مبهم بودند .عماد درویش که شخصیتی در واقع شاعرانه دارد می گفت شاید بتوان با فرهنگ لغت معانی کلمه عیاش رو در آورد ولی می شود خوش گذران یعنی چه؟! همهمه و سروصدا بر فضای آنجا حاکم بود



در اوج دعوا وسروصدای بچه ها که کل اتاق را پیچیده بود صدایی می گوید ابدارچی عیاش من هستم همه ساکت می شوند وفقط به صدا توجه می کنند هیچ صدتیی نمی اید فقط صدای نفس های بچه ها وصدای کفش های ابدارچی عیاش می اید همه چشم ها گیج هستند ویکدیگر را نگاه می کنند اقا رسول وارد زیر زمین می شوند او با لباس سیاه و کلاه سیاه ریش های سفید در ان تاریکی فقط ریش های سفیدش با سفیدی چشمانش معلوم میشود وبچه ها کپ کرده و گیج شده اند ویکدیگر را نگاه میکنند وشروع میکنند به مهملات بافتن و حرف های اضافی زدن زیرا باورشان نمی شود چنین کسی که اینقدر مظلوم به نظر می رسد به همچین مقامی داشته باشد عماد به بچه ها می گوید اقا رسول عقلش کم است حرف زیاد میزند به حرف هایش زیاد توجه نکنید دلدل میگوید بگذاریدش به حالش این حرف ها به اقا رسول نمی خورد ومی گوید خیلی پیر است خلیل می گوید این اقا رسول حرف هایش قابل هضم نیست زیرا زیادی سنگین است و به اقا رسول نمی خورد



همه در زیر زمین نمناک و نیمه تاریک مشغول گشتن به دنبال ابدار چی عیاش هستن که از بین تاریکی صدای پای کسی میاید همه یک دیگر را نگاه میکنن و نمیدانند فرار کنند یا بمانند چشم هایشان از تعجب از کاسه بیرون امده است.صدی نفس های همه از شدت ببندی به گوش میرسد که چهره ی اقا رسول از میان تاریکی نمایان میشود .وقتی چشم هایشان به اقا رسول افتاد نفس راحتی کشیدن..خلیل: اقا رسول خودمان است نترسید ترسوها..اقا رسول با همان چهره ی مظلوم و مهربان همیشگی و لحنی ارام و پر از لرزش: ابدارچی عیاش من هستم بچه ها از شدت تعجب دهان هایشان بسته نمیشود..دادا خان از شدت خشم قرمز شده است .و مثل اتشفشانی در حال فوران است و با فریاد می گوید ابدارچی عیاش تو هستی؟! و این حرف خود را با خلیل در میان می گذارد خلیل و داداخان هردو با هم به سمت اقا رسول حمله ور میشوند که در این میان دول دول و عماد همدیگر را نگاه میکنند و هر چهار نفر با چهره های وحشتناک و صورت هایی قرمز به سمت ان ها حمله ور میشوند



اعضای گروه در زیر زمین مشغول گشتن دنبال نشانه ای از اسد بودند آنها چندروزی دنبال نشانه ای از اوگشتند اما چیزی یافت نکردند واز اتاق بالاصدایی به زیرزمین رسید که یک نفر از بالابه پایین درحال آمدن است همه باتعجب به در نگاه می‌کردند که آیا این چه صدایی است که دارد به سمت زیر زمین می آید درباز شد وآقارسول وارد شد همه به او نگاه کردند و آقارسول با چهره ای بحث برانگیز وپراز سوال گفت که من از همه ی چیزها باخبرهستم ونیازی نیست شما از من پنهان کنید من آقارسول آبدارچی عیاش هستم رسول با اینکه کارش آب و چایی بود اماهر حرفی را آن گروه میزد را توجیح کردوباآنها وارد حمله شد وبچه ها ازشدت ضعف روی زمین می افتند رسول تعریف کرد که من هر چندجلسه ی شما رو میدانم که کجا رفتید وچه کردید وبه جز روزی که به خانه ی عماد آمدید من آنقدر دنبال شما گشتم وتمام مدرسه را زیرورو کردم اما خبری ازشما نبود به جز اینکه شمارا اینجا دنبال کردم وبه شما رسیدم



اعضای گروه در زیر زمین مشغول گشتن بودند که آقا رسول می آید ومی گوید از همه چیز با خبر است و من آبدارچی عیاش ام .آقا رسول میگوید چند دقیقه فرصت دارید که از زیر زمین خارج شوید اما بچه ها مقاومت می کنند و با هم می گویند که او جاسوس اسرائیل است با هم درگیر می شوند و این درگیری ها با هم خشونت آمیز بود که که جاسوس اسرائیل موفق می شود آنها رو شکست دهند آنها مجبور می شوند که از زیرزمین خارج شوند



فصل هفتم


22:10

آقا رسول به خلیل می گوید:«که با قدرتش در را باز بکند خلیل هرچه تلاش می کنند درباز نمی شود.داداخان به فکرش می رسد که با جادوگری دلل دامبلدو در را باز بکند و همینطور می شود اتفاق خیلی.عجیبی پشت در می افتد.پشت در اسد استیو هست .که به زور دارد با اسرائیلی ها همکاری می‌کند و اطلاعات را هک می‌کند.آقا رسول وهم گروهانش را اسیر می کنند وآنها را بازجویی می کنند.آنها هیچ.اطلاعاتی به اسرائیلی ها نمی دهند تا اینکه داداخان.شیشه‌ی شکسته ای را می بیند و یواشکی شیشه را.بر می دارد وطناب را پاره می کند وخلیل را آزاد می کند .او با قدرتش همه را می‌زند آقا رسول و اسد استیو و همراه گروهش از آنجا می رود وهمه ی نقشه های اسرائیل به هم می خورد.وفلسطین پیروز می شود.



آقا رسول مجبور می شود که با بچه ها همکاری بکند. وقتی به زیر زمن مدرسه می روند. آنها به یک در بزرگ خیره می شوند. وقتی یکی از بچه ها میخواست که جلو تر برود آقا رسول می گوید که جلو تر نرو ممکن است که آنجا بمب باشد. آقا رسول یک چوب برمیدارد و با شتاب به کنار در می اندازد، و در حال یک بمب منفجر می شود و در هم باز میشود. آقا رسول به عماد در ویش می گوید اول تو برو و اطلاعاتی به دست بیار، و اگر همه با هم برویم ممکن است خطر ناک باشد. عماد درویش یواش یواش بیرون می رود و میبیند که یک تونل بزرگ است و به همه می گوید اینجا امن می باشد بیایید اینجا میبینید که یک تونل بسیار بزرگ می باشد و همه وارد تونل بزرگ می شویم. در حالی که می رفتیم بچه ها کمی خسته می شوند و آقا رسول می گوید: که بچه ها تند تر بیایید برویمو اگر نه دیر وقت از تونل بیرون می رویم درحالی که ما داشتیم می رفتیم به خارج تونل می رسیم و یک کشاورز میبینیم.



روزی روزگاری پنج دوست از مسیری عبوری می کنندکه هر دوست یک شخصیت خاصی دارد یکی از آن ها هکرگر است ویکی دیگر جادوگر ویکی دیگر اطلاعات بالا داردآنها می خواستند دریک مراسم بیایندوآن مراسم را خراب بکنند یکی میخواهد تلفن معلمش راهک بکند ویکی کار دیگر انجام بدهدیک روز یکی از آن ۵دوست گم می‌شود وآن ۴دوست به دنبال او می روند ولی او را پیدا نمیکند مکان گوشی دوستشان روشن مي باشد به کمک مکان گوشی او محل گوشی را پیدا می‌کنند که دوستشان می گوید من را اسرائیلی هامی گیرند آن ۴دوست پیش آقا رسول می روند که او در یک مغازه می باشدودرآن مغازه بسته می باشد یکی از آن ۴دوست که خیلی زور دارد در رااز جامیکند وآن ها وارد مغازه می شوند واز آقا رسول می پرسند که دوست ما کجا میباشد آقا رسول می گوید من نمی دانم که دوست شما را چه کسی گروگان می گیرند به همین خاطر آن ۴دوست آقا رسول را می کند.یکی خبر رابه آنها می رساند که دوست شما کشته می‌شود در امروز


لا إله إلا الله
محمد رسول الله
فلسطين
حركة المقاومة الإسلامية - حماس

وقتی که رسول مجبور می شود که همکاری آنها رو قبول بکند برای باز کردن در با یک دیگر فکر می کنن که چطور در رو باز کنن خلیل می گوید من قدرت دارم پس من با زور و بازو در رو باز می کنم او تمام تلاشش را می‌کند تا درو باز بکند داداخان می گوید دلدل دامبلدو و خلیل اگر باهم تلاش بکنن میتونن در رو باز کنن آنها توانستن در رو باز کنن و دیدن که داخل اتاق بمب هست اونا تصمیم گرفتن که بمبا رو به ساحل ببرن اونا بمبا رو به ساحل بردن و وقتی که می خواستن که از محل بمبا دور بشن بمبا منفجر شدو دو نفرشون کشته شدن .



درهمین حال فکر می کردن و همه وی خواستیم توانایی ها خود را شکوفا کنیم اول از همه عماد درویش می رود و حال دعا می کند ازدست عماد هم کاری بر نمی آید من درهمین حال نگاه می‌کنم دلدل دامبلدو کاری برنیامد داداخان من راصدا زد خلیل بیا و در را هول بده بلکه با تو در باز می شود من می‌روم و در را باز می‌کنم از دست من هم کاری بر نمی آید صدا زدم عضایی گروه را بیایند عضایی گروه می آیند صدای می آید صدای صدای اسد هست که می گوید بچه ها در را هول بدهید همه با هم در را هول می دهیم در که باز وی شود فهمیدیم که اسد زنده است و همه خدارو شکر می کنیم و یک پادگان از اسرائیل ها می باشد که مردم این موضوع را بلد می شدن وسربازان اسرائیل فرار می کنند



رسول ؤبچه هآپشت درمی باشند رسول به بچه ها می گوید که بیان ان ان ها را نصیحت میکند باها شان حرف میزند بهشون میگه اشتباه های خودشان را جبران کنند بچه هاقبول می کنن واقآ رسول باهم کاری دیگر در را باز می کنن پشت در هیچ چیز نمی باشد بچه هااز اقا رسول جدا میشوند و می روند بچه ها گوششان در و یکی دروازه است ومیرن وهر کس از قدرت خود کمک میگیرند هرکس کاری می کند اسد پیدا نمیشود هر کس نمیداند او کجاست رسول بچه هارا جمع میکند رسول یک چیزایی میداند باشکستن رمز ها به یک مکان دست پیدا کردند به ان جا میروند می بیند اسد زخمی است ودر یک گوشه نشسته رسول به او میگوید دیگر نجات پیدا کردی سریع برویم الان اسرائیلی ها می آیند با هم با خوشحالی از اینجا می رویم...



وقتی آنها به در رسیدن خلیل با زورش هر کاری کرد دید در باز نمی شود دلدل با جادویی که بلد بود در را باز می کند اسد را بسته دید بمب هست و تا 40 دقیقه دیگر می ترکد دادخان:آقا رسول بچه ها اسد رو باز می کنید تا بمب رو خنثی می کند اسد بمب رو خنثی می کنه به اسرائیل پیام فرستاده می شود اسد:بچه ها الان پیام به اسرائیلی ها فرستاده می‌شود و اسرائیلی ها میان آنها از مدرسه خارج می شوند و به خانه می روند



آقا رسول از بچه ها بسیج فلطین میباشد. و مامور مخفی می باشد که بچه ها با کمک او می توانند اطلاعت بدست بیاورند. آقا رسول به بچه ها می گوید: شما بچه می باشید و شما توانایی در اینکار ندارید. بچه ها هرکدام توانایی خود را می گویند و آقا رسول حرف آنها را تایید میکند.و در زیر مدرسه زیر زمین بزرگی بچه ها می بینند و بچه ها می روند. آنجا میبینند که در بزرگی هست. آنها می گویند چکار کنیم؟ آنها باهم همکاری میکنند که یهو آقا رسول آمد و میگوید شما چکار میکنید. آنها می گویند ما در را باز میکنیم . آنها با کمک آقا رسول در را باز میکنند. پشت در اتاق بزرگ پر از سلاح نارنجک و وسایل الکترونیکی زیاد می باشد، آقا رسول که دورین خوبی دارد سریع در می آورد و شروع به فیلم برداری میکند که ناگهان صدایی می شنود که آن صدای پا میباشد که دارد به همین سمت می آید آنها سریع پنهان می شنوند و دیدند که یک سرباز اسرائیلی می آمد و خلیل بچه غول میتواند آن را بزند و آنرا می زند. عماد درویش از او اطلاعات می گیرد و دلدل دامبلدور مقر دشمن را پیدا میکند. و مقر دشمن را پیدا می کنند و آقا رسول سریع به بچه های اطلاعات زنگ میزند و بچه های اطلاعات می آیند و آنها را دستگیر میکنند.



آقا رسول اینجا آخر خط است. باید همه چیز را به ما بگویید: نه من هیچ چیز را به شما نمی گویم اگر شما چیزی به ما نگویید ما چهار نفر همه ی این چیز ها را به دیگران می گوییم من وعماد درویش دلدل دامبلدو همه چیز را به دیگران می گوییم وشما را پیش همه ی دانش آموزان خراب میکنیم باشه همه چیز را میگویم اسد استیو رفیق شما در زیر زمین است آنجایی که اسرائیل دارد کار می کند اسد استیو 9رمز برای من می فرستد ومن باید بروم در را برایش باز بکنم و اورا بیرون بیاورم آقا رسول می گوید آنجا جایی خطرناک هست چونکه آنجا در زیر زمین مدرسه است برای تو هم خطرناک خواهد بود. اگر زلزله بیاید آنجا می ریزد و بر رو سر تو و رفیقت می ریزد و هردو شما خواهد مردید تو برو شانس خطر کم میباشد اگر اورا نجات دادی اورا به اینجا بیاور والان همه ی ما یک گروه خواهیم بودو کار خودتان را بگویید. من خلیل بچه غول خواهم بود من عماد درویش اطلاعات زیادی بدست می آورم ومن دلدل دامبلدو جادوگری میشوم ومن هم داد خان هستم رئیس گروه اسد استیو هم هکر می شود و ما اورا نجات میدهیم



با بچه‌ها جمع می‌شویم و به دنبال اسد می‌گردیم من هستم و دلدل دامبلدو و عماد به همراه داداخان همه جا را زیر و رو می‌کنیم و هیچ اثری از دوستمان اسد نمی‌باشد ما همه ناراحت می‌باشیم از اینکه اسد را پیدا نمی‌کنیم بچه‌ها در حال یافتن راه حلی برای پیدا کردن سرنخی از اسد می‌باشیم که یهو فکری به ذهن عماد می‌رسد و می‌گوید باید برویم سراغ آقا رسول فکر می‌کنم همه ماجرا زیر سر او می‌باشد با بچه‌ها می‌رویم به سراغ رسول و مکان او را می‌یابیم همه چیز در آن خانه مشکوک می‌باشد در خانه از داخل قفل می‌باشد و صدای داد و فریادی به گوش می‌رسد در را در می‌زنیم و کسی در را باز نمی‌کند بچه‌ها هر کاری کردند در باز نمی‌شودبه دلدل دامبلبو می‌گویم یک فال بگیر که واقعاً رسول آنجا می‌باشد دلدل دامبلبو می‌گوید بله یک مردی که صورتش را پوشانده به همراه اسد آنجا می‌باشدودلدل دامبلبو می‌گوید تو از قدرت زیادی برخورداری و باید در را از جا بکنی من تلاشم را می‌کنم در باز می‌شود ما به داخل خانه می‌رویم که همه جا خونی است و بوی مرگ می‌آید تا اینکه می‌بینیم اسد افتاده روی زمین و یکی او را به قتل رسانده است قاتل فرار می‌کرد به بچه‌ها می‌گویم که همین جا بمانید من به سراغ قاتل می‌روم قاتل را دنبال کردم تا اینکه قاتل درون چاهی می‌افتد و سرش ضربه می‌خورد و می‌میرد صورت پوشانده‌اش را باز کردم و می‌بینم قاتل اسد همان آقا رسول است که صورتش را می‌پوشاند



در همین حال بود که پشت در در حال فکر کردن می باشند. ناگهان علی که یکی از دانش آموزان کلاس هشتم است ، صداهایی از زیر زمین به گوش او می رسد او راه می افتد تا نگاه کند صدا برای چه می باشد در همین حال یکی با میله ای از پشت سر به سر علی ضربه ای میزند و بیهوش میشود. وقتی چشن هایش را باز میکند میبیند که وسط پایگاه اسرائیلی ها می باشد ، اسد هم همان جاست و دست هایش را بسته اند. من را میبرند کنار اسد و پیش او میبندند. اسد از علی میپرسد تو اینجا چه کار میکنی؟ میگوید : تو اینجا چه کار میکنی؟ مگر نمرده بودی ؟ میگوید وقت این حرفا نیست باید فکر فرار باشیم علی میگوید تو فکری به سرت میرسد؟ میگوید من اسرائیلی ها را سرگرم میکنم و تو فرار کن و با خودت کمک بیاور. وقتی که اسد و علی نقشه را شروع میکنند، علی در حال فرار میباشد که توسط اسرائیلی ها کشته میشود و از آن طرف آقا رسول و بچه ها پشت در ، در حال فکر کردن میباشند که دلدل دامبدل از طریق جادو در را باز میکند. وقتی وارد میشود هیچ کس آنجا نمی باشد. اسرائیلی ها صدای پای رسول و بچه ها را میشنوند و فکر میکنند سربازان فلسطینی اند. فرار میکنند و تمام نقشه هایشان خراب میشود.



بچه‌ها وقتی خبر را می‌شنوند سریع به سمت آبخوری حرکت می‌کنند آنها می‌دانستند که آقای رسول در آبدارخانه هستند آنها نقشه کشیدند که در عقب را قفل کنن و از در جلو به آقای رسول حمله کنند و آن را بیهوش کنن وقتی وقتی آقای رسول در حال آب خوردن بودند آنها از پشت به او ضربه زدند و آن را بیهوش کردند دادا خان بچه غول اون رو دست و پایش را ببند و اون را به زیرزمین مدرسه می‌برند بچه غول باشه آقای رسول چرا من رو به اینجا آوردین داداخان من از تو سوال می‌کنم لطفاً جواب بدید وگرنه من رو مجبور می‌کنید که از خشونت استفاده برای اینکه زودتر جواب من را بدید بهتون میگم که می‌دونم شما جاسوس فلسطین هستید مگر صادقانه جواب منو ندید راز شما را بین همه فاش می‌کنم آقای رسول باشه میگم چی می‌خوایم بپرسیم داداخان بگین زیر مدرسه چه خبره و شایع اینکه اسرائیل اینجا کاری انجام میده حقیقت داره آقای رسول آره اسرائیل اونجا زیرزمین رو تا مدرسه سست بشه و مدرسه‌ها از بین بره در زیر زمین رفیق شما وارد یک در مخفی شده که من نمی‌توانم واردش بشم داداخان و غول بچه با آقای رسول به آنجا می‌رود داداخان غول بچه اون رو اون رو از جا بکنی غول بچه تلاش خود را می‌کند اما نمی‌تواند داداخان سپس به غول بچه می‌گوید که با اسد استیو به آنجا بیاید وقتی اسد استیو می آید قفل را به راحتی باز می‌کند اما وقتی در باز می‌شود اتاق منفجر می‌شود تمام گروه و مدرسه نابود می‌شود



بچه ها رسول را در زیر مدرسه پیدا می کنند ومی گویند پشت این در چه چیزی هست رسول می گوید پشت این در سلاح و فشنگ ها قرار دارد اونها با کمک هم دیگر این در را باز می کنند خلیل با زوری که دارد سعی می کرد در را باز کند ولی به کمک عماد درویش که اطلاعاتی که درباره این در ها دارد این در را باز می کنند و می بینند اسد دست و پا هایش بسته و یک گوشه افتاده است ودست پاهایش را باز می کنند و با کمک هم سلاح ها را داخل مدرسه می برند اسد باگوشی زنگ می زند و می گوید ما در زیر مدرسه سلاح ها و مهمات زیادی قرار دارد ومی آیند سلاح ها را می برند.



ما با غم و غصه از تونل بیرون می آمدیم . آقا رسول می‌گوید: امشب بیاید مخفیگاه نقشه ای میچینیم . همه می‌گوییم بله چشم .خلیل بچه غول می‌گوید: دلدل دامبلدو که تو جادو میکنی و من در را هُل می دهم . وقتی این کار انجام می شود به احتمال زیاد در باز می شود . دلدل دامبلدو می گوید : عماد درویش ! تو نظری درباره این موضوع می دهی یا خیر ؟ او می گوید بله من از اطلاعات بالای خودم استفاده می کنم و احتمالاتی را می دهم . صبح می رویم من و عماد و دلدل دامبلدو و آقای رسول و خلیل بچه غول به سوی تونل . وقتی به در تونل می رسیم آقا رسول می گوید : دلدل دامبلدو اول تو شروع می کنی به جادوگری و بعد خلیل تو در را هُل می دهی و از قدرتت استفاده می کنی و تو عماد از اطلاعات خودت درباره احتمالاتی استفاده می کنی و بعد به من اشاره می کند و می گوید تو مدیریت می کنی . دلدل دامبلدو وظیفه خود را انجام می دهد و خلیل بچه غول هم در را هُل می دهد و در باز می شود . من و بچه ها به مقر اسرائیلی های اشغالگر نفوذ می کنیم. دلدل دامبلدو آهی بلند می‌کشد. خلیل می‌گوید من هم دیگر انرژی نمی دارم و می گوید خدای من این در انگار از فولادی محکم است . ناگهان چشم های من به بمب های اتمی که کار شده می اُفتد . که دو دقیقه بعد فعال می شوند. عماد درویش می گوید : من احتمال این بمب ها را می دادم ولی بهدخاطر روحیه شما نمی گفتم . من سیلی محکمی به صورت عماد می کوبم ، و صورت او سرخ می شود . آقا رسوا خیلی از رفتار من ناراحت می شود و می گوید : تو نباید این کار را می کردی ناسلامتی شما یک گروه هستید من در جواب با آقای رسول می گویم او به ما باید می گفت .شاید ما با آمادگی و تجهیزات بیشتری بیاییم.من و عماد از اطلاعاتی که داشتیم استفاده و بمب هارا خنثی می کنیم . ما به راه مخفی که عماد و دلدل دامبلدو احتمال می دادند می رویم که ناگهان اسد را در افرادی پیدا می کنیم . بسیار زخمی است خلیل وقتی این صحنه را می بیند با تمام قدرتش در را می کشد و در باز می شود اسد را روی شانه‌های خلیل می گذاریم و فرار می کنیم ولی ناگهان نگهبانی مارا می بیند که دلدل

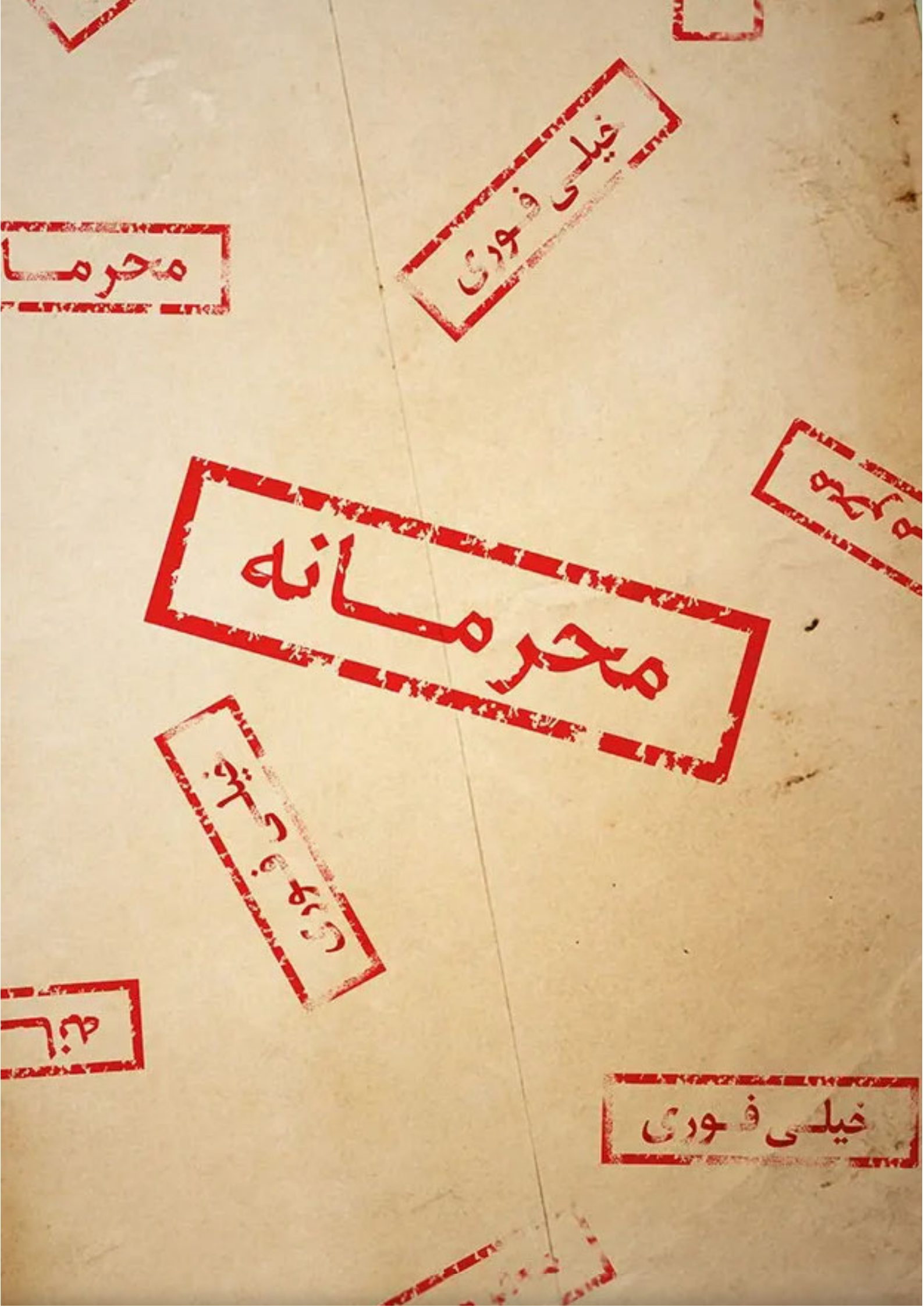
محرمانه
خیلی فوری
محرما
محرمانه
خیلی فوری
خیلی فوری

بچه‌ها واقا رسول پشت در می نشینند ودرحال فکر می باشند ناگهان خلیل بچه غول عصبانی می شود.ومی خواهد در را بشکند اما نمی تواند و سرش زخمی می شود وبه بیمارستان می روند بعد از چند روز بچه ها و آقا رسول وخلیل بچه غول که درحال .خوب شدن بود آمدند و دوباره پشت در می نشینند.داداخان با تدبیری که دارد در را باز می کند و بچه ها .با آقا رسول شروع به خوشحالی می کنند وپشت در .یک تونل هست و بچه ها شروع به حرکت می کنند .تا به انتهای آن می رسند اسد استیو را می بینند .گروه اسرائیلی هم می بینند و با آنها درگیر می شوند .و می زنند شون و اسد استیو را نجات می دهند .وبه خانه های شان می روند.



در یک مدرسه هستیم که دوستمان را گم می‌کردیم من دل دامبلدو و خلیل بچه غول و عماد درویش دادخان اسد استیو را گم کردیم چیکار می‌کنیم یهویی صدای گوش خراش از زیر مدرسه می‌شنوم و ما با هم فکر می‌کردیم که زیر مدرسه چه چیزی است و می‌رویم در زیر زمین مدرسه می‌شنویم و ما با هم فکر می‌کردیم که زیرزمین مدرسه چه چیزی است و می‌رویم به آقای رسول گزارش می‌دهیم که رسول خیلی مشکوک می‌زد که به ما راهنمایی می کرد چکار می کنیم می‌گفت یک رمز ۹ رقمی هست که باید آن را بزنیم و داخل می‌شویم و ما می‌رفتیم و داخل شویم که به یک در دیگر مواجه می‌شدیم و آن را دیدیم که به خلیل بچه غول می‌گفتیم که در را بشکن خلیل در را می‌شکند و رسول می‌گفت آنجا اسرائیلی هست نباید بریم اگر آنجا را بمباران می‌کنند مدرسه روی سر بچه‌ها می‌ریزد و خطرناک هست و داخل زیر زمین مدرسه می‌شویم که آنجا یک بازار می‌باشد چه بازار قدیمی



آقای رسول به بچه ها می گوید جریانی که در زیر زمین می باشد نباید چیزی به کسی بگوییم تا دیگران از این جریان خبر دار بشن وبه اسرائیلی ها خبر بدهند این کارها. بچه بازی نمی باشد حواستون خیلی به این حرف باشه تا کسی نمی فهمد نباید اسرائیل از این حرف بویی ببرند چونکه اسرائیلی ها دشمنان خونی ما می باشد آقای رسول می گوید از اینجا به بعد همه کارها دست من شما کاری به این کار ها نداشته باشید همه گوش کنید در جریان باشید که نماینده نیروی مقاومت دشمن با بین گروه های مقاومت مدرسه حضور دارد پس حواستون خیلی جمع باشد برای همین بچه ها با آقای رسول متحد می شوند خبری به دشمنان ندهند تا از کشور ما در آگاه نباشند و هر کاری که در این کشور بشود آنها از کارها ما با خبر نشوند برای همین ما می خواهیم با این کارها به کشور خودمان کمک کنیم تا بدست دشمن نیفتیم و همه ی ما را بکشند یا اسیر می کنند ما با این کارها از دشمنان در امان می مانیم.



آقا رسول و بچه ها به آنجا میرسند و می بینند که چند نفر سرباز ، دارند به طرف آنها می آیند. آنها به پشت در پناه میبرند و دارند نگاه میکنند. آن سربازان به طرف در می روند و در را باز میکنند. عماد که داشت نگاه میکرد رمز را به خاطر سپرد. پس از گذشت چند دقیقه عماد و بچه ها به طرف در میروند ، در را باز میکنند و از آنچه که می بینند تعجب میکنند زیرا آنجا پر از اسیر است. اسد این موضوع را فهمیده بود و میخواست اسرا را آزاد کند اما اسیر اسرائیلی ها میشود. آنها اسرا را آزاد میکنند ولی از اسد خبری نیست. یک پسر به نام علیرضا آنها را میبیند و میگوید: شما دوستان اسد هستید؟ او به من میگوید اگر شما را ببینم به شما بگویم که به یادتان هستم در همان لحظه اسرائیلی ها میرسند و آنها را میگیرند. ناگهان علیرضا به یکی از آنها حمله میکند و بچه ها فرار میکنند ولی علیرضا گیر می افتد، ناگهان صدای چند گلوله می آید و جسد علیرضا پرتاب میشود، بچه ها نمی دانند که چکار کنند، از یک طرف وسط اسرائیلی ها هستند و از طرفی کسی که میداند اسد کجاست میمیرد.



بعد از اینکه رسول داستان را برای ما تعریف می کند،همگی خشمگین میشویم. همراه آقا رسول به سمت زیر زمین روانه میشویم. در راه آقا رسول رو به همه میکند و میگوید:« من به شرطی با شما هم کاری میکنم که بعد از اتمام این ماجرا دهن همه ی شما قرص باشه». داداخان به او میگوید:« باشه اما من هم یک شرط دارم اون هم اینه که همه فقط به دستورات من گوش میکنند». همه به هم میگوییم «باشه». و به راه خود ادامه میدهیم. .بعد از چند دقیقه به زیرزمین میرسیم و چشمانمان از حدقه بیرون میزند. دری به بزگی یک دروازه و محکمی یک در فولادی میبینیم که از ظاهرش معلوم است باز کردنش به این راحتی نیست..من و همه ی بچه های گروه به سمت آقا رسول میچرخیم و میگوییم :«این چطوری باز میشه». آقا رسول شانه هایش را بالا می اندازد و میگوید :« من نمیدانم.بهتر است که شما بروید و بگذارید من به بچه های گروه اطلاعات خبر بدهم که بیایند و روی این در تحقیق میکنند». داداخان قبول نمیکند و میگوید:« ممکن است استیو در خطر باشد باید همین الان یک تیم تشکیل بدهیم و کار ها را هرچه سریعتر تمام کنیم». بچه ها برای اثبات قدرتشان به آقا رسول هرکدام کاری میکنند. خلیل برای اثبات قدرتش مشت محکمی به در بزرگ میکوبد و در را به لرزه در می آورد اما در باز نمیشود. دامبلدور هم وردی میخواند و با آن در را تکان میدهد اما باز هم در باز نمیشود.خلاصه هر کدام کاری میکنند که آقا رسول آنها را باور کند. آقا رسول میفهمد که بچه ها توانایی های بالایی دارند و قبول میکند که یک تیم تشکیل میدهندبهد از راضی کردن آقا رسول بچه ها که میبینند که هر کاری میکنند در بزرگ باز نمیشود ناامید میشوند ..داداخان بعد از کمی فکر بلند میشود و رو به همه ی تیم میگویید :«استیو ادم باهوشی است . حتماً سر نخی از خودش برای ما در اتاقش داخل مخفیگاه میگذارد همه به مخفیگاه می‌رویم و اتاق او را میگردیم حرکت کنید»..همه با ناراحتی از زیر زمین خارج می‌شویم و به سمت مخفیگاه می‌رویم . در راه هیچکس حرفی نمیزند همه سرخورده و ناراحت هستند بعد از بیست دقیقه راه رفتن به مخفیگاه میرسیم و به اتاق



هر یک از ما تلاش می کنیم تا در را باز کنیم خلیل در را هل می دهد دلدل داملدول هرچه تلاش می کند هیچ انگار طلسم می باشد ما تصمیم می گیریم که پیش آقا رسول برویم واز او کمک بخواهیم می رویم اما آقا رسول را نمی بینیم هر جا به دنبال او می گردیم او را نمی بینیم فردا می شود و دوباره دنبال آقا رسول می گردیم و او را در انباری دست و پا بسته می بینیم از او می پرسیم که تو را چه کسی اینجوری کرده است او جواب می دهد که نمی دانم دارم می روم ناگهان بی هوش می شوم ومن را شکنجه می کنند که همه چیز را لو دهم اما من تحمل می کنم ومن را گذاشتند و رفتند ما از او می خواهیم که بیاید و در را باز کند ولی او جواب می دهد که من نمی توانم کلید پیش من نیست و من نمی توانم در را باز کنم



بچه ها آقا رسول را داخل آبدار خانه گیر می اندازند و آقا رسول وقتی که داشت فرار می کرد خلیل با یک چوب محکم به سرش می کوبد و او بعد از چند دقیقه . به هوش میرسد و بچه ها به او میگویند که به آنها بگوید که در آن - زیر زمین چه چیزی وجود دارد و رسول به آنها می گوید که در آن زیر زمین به چیزی وجود دارد رسول به آنها می گوید بیا که با هم با زیر زمین..برویم وقتی که آنها به زیر زمین می رفتند با یک در می رسند آن در را باز میکنند و می بینند که ۳ در دیگر وجود دارد یکی از بچه ها می گوید که دو نفرمان از در اول و دو نفرمان از در دوم و دو نفرمان از در سوم وارد می شویم وقتی که از در اول وارد می شوند یک قول بزرگ را می بینند آن غول بزرگ به آنها حمله می کند و یکی از..بچه ها زخمی می شود و بعد از آن زخم از دنیا می رود.

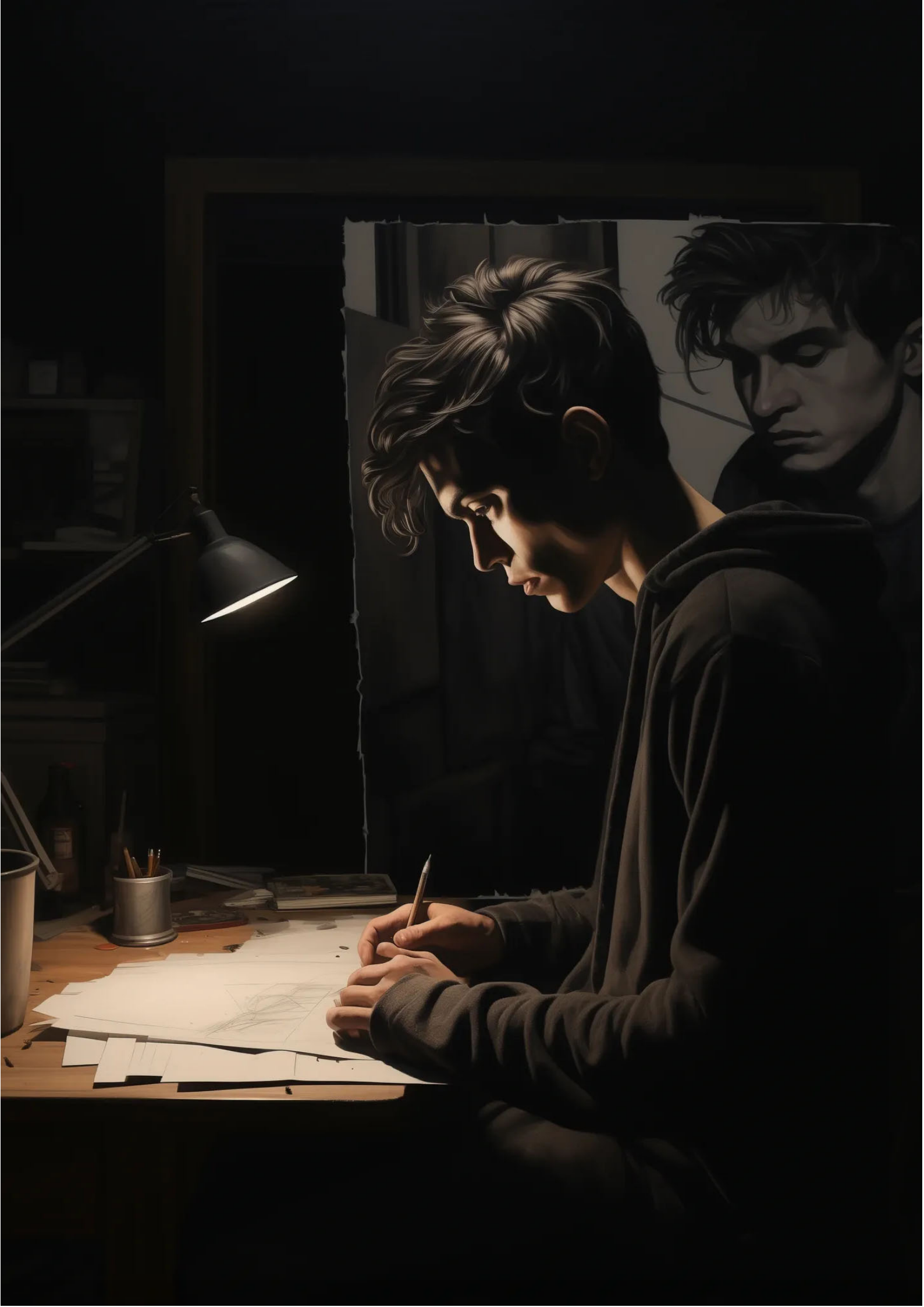

بعد از اینکه به اتاق استیو وارد میشویم همه به یک سو می رویم و داخل کمد ها، کشو های لباس و ... را میگردیم. بعد از ده دقیقه همه خسته می شوند به غیراز داداخان. او همچنان در حال گشتن است و ناگهان با صدای بلند فریاد می زند : یافتم . همه به او هجوم میبریم و کاغذی در دست او میبینیم. من سریع شروع به خواندن میکنم: در هنگام تاریکی شب این را در تابلوی لمسی زیر سنگ سمت راست در وارد میکنی و سه بار میگویی من دوست هستمودر آن هنگام است که در باز می شود. همه فهمیدند که منظور استیو از این نوشته چیست وباهم از مخفیگاه خارج شدند به سمت مدرسه می دوند و رمز را در داخل تابلوی لمسی وارد می کنند و باهم سه یا میگویند: من دوست هستم! ناگهان در تکان شدیدی میخورد و باز می شود.



ما وقتی رسول را گیر انداختیم از آن پرسیدیم که آیا در این ماجرا کاری انجام داده است یا خیره آقا رسول به ما می گفت: دنبال من بیاید و ما دنبال او می فتیم وقتی رسیدیم آقا ر سول که رفت در یکی از اتاق ها و در را بست و ما در آن جا تنها گذاشت و از یک مانیتور بزرگ به ما می گفته دستتان به من نمی رسد و ما در آن جا زندانی شدیم تا اینکه..اسد استیو با یک نارنجک در را منفجر کرد و ما را نجات داده گفت: در آقا رسول با 405 در رفت؟ و ما فوراً دنبال او می رفتیم تا اینکه به اتوبان رسیدیم که یک کامیون با سرعت به ماشین..آقا ر سول زد و ماشینش نابود شد...و ما ماشین را در آوردیم و فهمیدم یک نفر دیگر بوده است. و ما فرار کردیم تا یک روز دیگر فهمیدیم آقا رسول کشته شده است.



آقا رسول که تا حالا خوب به صحبت های هر 4 عضو گروهک گوش داده کمی تامل می کند و می گوید: 《 رفقا شما خیلی قابلیت های خوب و بدرد بخوری دارید و خیلی هم بزرگتر از سن خودتون هستید . اما من نمی تونم شما رو درگیر این ماجرا بکنم! تمام...》 .داداخان سریع پاسخ می دهد: 《آقا رسول درسته ما بچه ها با این سن و سال شاید درست نباشه که درگیر یه عملیات نظامی بشیم ولی ما می خوایم از این توانایی هامون برای نجات اسد استفاده کنیم. تا کی می خوایم زیر تسلط اسرائیل و فشار هاشون و نقشه های کثیف شون برای تخریب مدارس شهرمون زندگی کنیم؟!》 .



وقتی که رسول قانع می شود تیم اطلاعات به شرط. بسته ماندن دهانشان و فراموشی همه اتفاق هایی که در جریان میباشد. رسول مجبور به همکاری می شود و بچه ها نیز را آزاد بکنند. آقا ر سول و بچه ها می روند زیر زمین و می بینند تصمیم می گیرند که بروند و اسد را که آنجا به خوبی نگهبانی می شود و تصمیم می گیرند تا شب می باشند و بعد شروع عملیات می کنند.نگهبانها نیز خواب می افتن که اقای.رسول با تیم خود به زندان می روند و می بیند که زندان قفل می باشد و دلدل دامبلدو که جادوگری ماهری می باشد در زندان را می شکند و.اسدرا از زندان ازاد میکند وفرارمیکند ودر راه که نگهبانان متوجه میشوند که انها فرار میکنندوبه دنبال انها میروند وناگهان شخصی به نام سجاد ان نگهبانان را شکست می دهدودر لحض ای که شخصی به نام سجاد آن نگهبانان دا شکست می دهد و در لحظه ای اسد را از زندان آزاد میکند و فرار میکند و..که آن ها فرار می کنند و سجاد نیز فرارمیکنند



بچه ها با کمک آقا ر سول در رو باز می کنند و پشت در معمولی می باشد و هر کس مینک نمی باشد فقط یک عینک یک عینک مده را به چشم مازد برای همه یک پینک می باشد ولی وقتی که رئیس گروه (داداخال) عینک را به چشمش زند و احساس می کند دارد و با استفاده از قدرت جدیدش می تواند اسد استیو را پیدا کند و می فهمند که اسد استیو نمرده است و بعد از یک هفته اسد استیو پیدا می شود وبه.گروه برمی گردد و گروه دوباره کامل می شود..



بچه‌های گروه گنگ در حال رفتن به مدرسه هستند همه با هم هستند اما ناگهان عماد متوجه می‌شود استیو نمی‌باشد به بچه‌ها می‌گوید و آنها به فکر فرو می‌روند دادا خان به همه می‌گوید که باید از آقا رسول بپرسیم به سرعت حرکت می‌کنند و به سمت اتاق آقا رسول در مدرسه می‌روند از او می‌پرسند استیو امروز به مدرسه نیامده شما می‌دانی که او کجاست آقا رسول می‌گوید من هیچ چیزی نمی‌دانم بچه‌ها از لحن حرف زدن او فهمند که دارد دروغ می‌گویند و دادا خان به او می‌گوید که اگه به ما نگویی ما می‌رویم و هم به همه می‌گوییم که تو جاسوس حماسی هستی و علیه اسرائیل فعالیت می‌کنی اقا رسول شروع به صحبت می‌کند و می‌گوید که اسرائیلی‌ها زیر زمین مدرسه ما را کنده‌اند و دارند کارهایی انجام می‌دهند دوست شما توانسته از در محکم آنها بگذرد و وارد مخفیگاه بشود و وقتی که وارد می‌شود اسرائیلی‌ها او را می‌گیرند و او را با خود می‌برند و مجبور به برنامه نویسی می‌کنند آنها همراه با آقا رسول سمت زیرزمین حمله ور می‌شوند به زیر زمین که می‌رسند دری بزرگ و فولادی می‌بینند هر کاری می‌کنند در بزرگ باز نمی‌شود آنها به آقا رسول می‌گویند بیا یک تیم تشکیل بدهیم و همه ما توانایی‌هایی داریم دامبلدو می‌گوید من جادوگر هستم خلیل هم می‌گوید که من زور زیادی دارم داداخان هم می‌گوید که من قدرت رهبری دارم آقا رسول قبول همین جا جمع شوید.



فصل هشتم



رسول بچه ها را داخل اتاق آبدار خانه که اتاق خیلی کوچیکی است می برد. این آبدار خانه وسایلی مثل یخچال کوچک سینک ظرفشویی و درخیلی کوچکی دارد. در این اتاق خیلی کوچک است و خلیل بچه غول که خیلی بزرگ است از این در نمیتواند وارد شود و مجبور است کنار در اتاق بایستد. به بچه ها که در حال حرف زدن هستند نگاه میکند. اما صدای بچه ها را نمی شنود و از این موضوع خیلی عصبانی می شود. خلیل بچه غول از بچه ها میخواهدکه کمی نزدیکتر به او بایستند اما بچه ها حرفش را نمی شنوند. خلیل بچه غول عصبانی تر از قبل می شود و میخواهد هرطورکه شده به داخل کلاس برود در را میشکند و واردکلاس می شود و میبیند که رسول دارد به بچه ها میگوید که این حرف نباید به جایی درز پیدا کند. تک تک بچه ها: خلیل بچه غول و داداخان و عماد درویش و دلدل دامبلدور با انگشت کوچک دست هایشان قول میدهند که این حرف ها را جایی نزنند.



بچه ها عماد درویش و خلیل بچه غول وداداخان ودلدل دامبلدور،به همراه آقا رسول باهم چای می خورند .و یکی یکی از پشت سر آقا رسول از آبدار خانه بیرون می آیند. ومی بینند که بچه های دیگر کلاس ها دارند در ساختمان مدرسه می روند و می آیند و زنگ تفریح است. بعضی از بچه ها با دوستانشان حرف می زنند و بعضی ها دارند خوارکی میخورند. و الان کلاس دوازدهم ها تعطیل می شوند. بعضی ها در گوش هم پچ پچ می کنند و بعضی هادر حیاط مدرسه بازی باهم بازی می کنند ..رسول و بچه ها وقتی دارند از پله های مدرسه پایین می روند عماد به بچه هانگاه می کند..و خلیل با بی محلی از کنار آنها می گذرد ..و احساس غرور می کند وداداخان هم سرش را مالش می دهد .وآنها داشتند از پله ها تند تند پایین می آمدند که داداخان پایش پیچ می خورد و نقش به زمین می شود .وبچه ها اورا کمک می کنند تا بلند می شود ..واز طریق آن در پشتی که به خانه رسول راه داشت می روند .بچه ها وآقا رسول وارد می شوند ولی خلیل بچه غول که خیلی هیکلی بود نمی توانست از در داخل شود وبچه ها مجبور شدند که با کمک هم او را بکشند که بتواند وارد خانه آقا رسول شوند.



خانه ی رسول خانه‌ای ساده و زیباست که وسایل های آن مرتب و در جای خودش قرار گرفته است و هر کدام در جای مشخص مناسبی قرار دارد . و گلدان های خانه اش ساده است اما با سادگی که دارند داخلشان گل های خوشبو و زیبا قرار گرفته است. خانه ی رسول یک اتاق خواب دارد. که آن اتاق خواب متعلق به رسول است. .خانه ی رسول یک فرش دارد که آن هم گلیمی و ساده است. آشپزخانه ی منزل رسول یک یخچال کوچک دارد و یک میز که وسایل های مورد نیاز برای غذا خوردن مانند بشقاب و قاشق چنگال روی آن قرار دارد..رسول با اینکه خانه اش ساده است اما زندگی خوب و خوشی دارد. آقای رسول اهل تجملات نیست و ساده بودن را دوست دارد و بیشتر به فکر آزادی کشور و راحتی مردم کشورش است ..در اتاق خواب رسول کمدی وجود دارد که در این کمد یک لپ‌تاپ هست و اطلاعات محرمانه ی حماس درآن لپ تاپ وجود دارد که آن لپ تاپ را نباید به کسی نشان دهد و در کشوی میزش یک کتابی وجود دارد که در آن کتاب وظایف و مسئولیت های نیرو های حماس نوشته شده است.روی میز اتاق خواب خانه رسول یک کامپیوتر هست که توسط آن کامپیوتر اطلاعات مورد نیاز از اسرائیلی ها را برای نیرو های حماس جمع آوری می کند



درآن اتاق یک در مخفی وجود دارد و بچه ها وارد آن در مخفی می شنوند و می بینند که پشت آن یک اتاق هست که در آن اتاق میزی هست که توجه بچه ها را جلب می کند روی آن میز یک کامپیوتر و یک دستگاه شنود وعکس تمام دانش آموزان و کارکنان مدرسه وجود دارد داداخان کامپیوتر را روشن می‌کند ومی بیند که رمز دارد شروع می کند و رمز های متفاوت را وارد آن می‌کند اما رمز کامپیوتر باز نمیشود از آن طرف دلدل کمد را باز می‌کند ومی بیند که یک در مخفی هست که به یک اتاق منتهی می شود همه بچه ها وارد اتاق می‌شوند داداخان هم کامپیوتر را خاموش می‌کند و همراه بچه ها وارد اتاق می‌شوند زمانی که وارد میشوند همه از تعجب شاخ در می آورند درآن اتاق چند تا کامپیوتر هست که از طریق شنود هایی که آقا رسول در تمام قسمت های مدرسه به کار گذاشته شده است بچه ها صدای دانش آموزان و حتی صدای آقای قارون که در دفتر خودش در حال حرف زدن با معلمان مدرسه هست را هم می شنوند درهمین حال آقا رسول متوجه می شود که بچه ها وارد اتاق شدند فوری به سمت اتاق می رود زمانی که وارد اتاق می‌شود و بچه ها را می‌بیند خونش به جوش می‌آید و با ابرو های گره کرده بچه ها را از اتاق بیرون می برد.



اقا رسول بامهربانی بچه ها را ارام می کند و میگوید:قرار این نبوده که شما از این موضوع من با خبر بشوید.حالا کاری بوده که از کار گذشته است.حقیقتش این است که من یکی از سربازان مقاومت بودم دامبلدور می گوید:که من در مغزم می بینم که اقا رسول داره دروغ می گوید.این جوری نیست.داداخان که مغز متفکر گروه بود می گوید اقا رسول داره چرت و پرت الکی میگه اون یه آبدارچی ساده بی ارزش هست که به غیر ار چای و...کار دیگری از دستش بر نمیاد وبا کسی کاری نداره. آقا رسول می گوید:من دیگه خیلی پیر شدم..و هنوز حرف های اقا رسول تمام نشده بود که خلیل(بچه غول)می گوید:بسه!از این بیشتر عصبیم نکنید داد می زنم.اقا رسول می گوید:این حرف ها در مغز من نمیگنجد.اینا چی هست می گوی.اقا رسول با ارام و با مهربانی می گوید:بچه ها ارام باشید براتون توضحیح می دهم ساکت باشید.اما هیچ یک از بچه ها به حرف های اقا رسول گوس نمی کند و دامبلدور می گوید:بچه ها من حرف های اقا رسول را باور نمیکنم چرا که اقا رسول ازارش به یک مورچه هم نمی رسد.



آقا رسول که خدمه مدرسه است فردی سن و سال دارو با بچه ها خیلی مهربان می باشد بچه ها را به خانه خودش در مدرسه می برد در خانه آقا رسول یک کامپیوتر بودو وسایل دیگر آقا رسول به بچه‌ها می گوید کار من مهمتر از اونی است که شما فکر می‌کنید داداخان می گوید کار تو چیه آقا رسول می گوید قارون و چند لحظه ساکت می شود و با خودش می گوید آیا خوبه که به بچه‌ها بگم که من عضو حماس هستم آقا رسول درحالی که داشت با خودش حرف میزد داداخان که بی صبر است روی میز میزند و می گوید قارون چی آقا رسول به دیوار تکیه می دهد و با آرامی می گوید ماموریت من تحت نظر گرفتن قارون بود



آقای رسول به بچه ها می گوید که قارون آدمی شما فکر می کردید نیست او یه ادم حماس بوده بود ولی از اونجا بیرون رفت یعنی گروه را ترک کرد کسی که گروه حماس را ترک می کند می رود پیش اسرایلی ها کار می کند قارون تمام اطلاعات غزه را به اسرئیلی ها گزارش می دهد اقای رسولی گفت من خیلی وقت هست که عضو گروه حماس هستم و دارم اطلاعات درباره قارون جمع میکنم و به گروه حماس گزارش می دهم اقای قارون هر شب از در مخفی می رفت به دیدار اسرائیلی ها من از اینجا فهمیدم که اون از گروه اسرائیلی است من برای همین اینجا هستم که به بچه های حماس کمک کنم تا اطلاعات دباره اسرائیلی ها بدست بیاورم و همچنین به مردم غزه کمک کنیم که انها در امان باشند و از اسرائیلی ها اطلاعات زیادی بدست بیاوریم و با انها دربی افتیم و انهارا شکست بدهیم



آقارسول بچه ها را از آبدار خانه به خانه خودش برد و بچه ها را تعارف کرد که بروند بنشینند آقا رسول کنار بچه ها می شیند ودست ها راروی پاهایش گذاشت و شروع به حرف زدن میکند :شبی که دندانم خیلی درد می کرد بیرون داشتم قدم می زدم که شاید کمی از درددندانم را فراموش کنم درحال راه رفتن بودم که یک صدا از زیرزمین به گوشم رسید اولین بار اعتنایی به این صدا نکردم وگفتم:شاید گربه چیزی رو انداخته پایین ولی برای دومین بار مشکوک شدم ورفتم داخل زیر زمین صدای دری بود ولی هر چه می گشتم ان را ندیدم ناگهان در حین فکر کردن یادم افتاد که شنود هایی توی زیرزمین و کنار پنکه وصل کرده بودم وقتی که آن شنودها را چک کردم متوجه شدم که قارون ارتباط هایی دراین زیرزمین با اسراییلی ها برقرار می کند،وقتی که خلیل بچه غول این حرف را شنید گفت:من میروم و حال قارون رو می گیرم همین طور که داشت از خانه آقا رسول خارج می شد داداخان رفت وآوردش داخل اتاق و گفت :بشین بابا ،ما هنوز به اطلاعات بیشتری نیاز داریم وباید تلاش بیشتری کنیم ،چی تو هنوز حرفمون تموم نشده میزاری میری ،بالاخره داداخان خلیل بچه غول را آورد و نشاند آقا رسول گفت :من در همه جای مدرسه شنود گذاشتم وبرای قارون هم شنود گذاشتم .انشاالله که بتوانیم اطلاعات بیشتری از قارون و رابطه او با اسراییلی ها بدست بیاوریم وحرف آقا رسول تمام شد و بعد از آن از بچه ها قول گرفت که این حرف ها را به هیچ کس نگویند ومانند راز پیش خودشان نگه دارند وبه دنبال اطلاعات بیشتر باشندو بعد بچه ها با آقا رسول خدا حافظی کردند ورفتند



بچه ها حرف‌های‌رسول‌راباورمی‌کنندومتوجه حرف های آن می شوند اما یکی از بچه ها باور نمی کرد حالا آن چه کسی؟ است آن فرد خلیل است خلیل از روی صندلی بلند مس شود و با صدای بلند می گوید شما دروغ می گویید شما یک آبدارچی ساده و بی ارزش هستید توقع نداشته باشید که من حرف شما را باور کنم آقا رسول داره چرت و پرت می گوید خلیل دستش را می کوبد به میز وبا صدای بلند می گوید این دروغ می گوید شما هم یک مشت خنگ هستید که زود باور می کنید بچه غول با عصبانیت بلند شد و به سوی آشپزخانه می رود تا آب بخورد خلیل که حواسش پرت بود لیوان از دستش افتاد و شکست بچه ها و رسول به سوی آشپزخانه دویدند و با صحنه ای دلخراش مواجه شدند لیوان شکسته بود دست خلیل خونی بود رسول رفت کمک اولیه را بیاورد تا دست خلیل را درمان کند خلیل اجاره نداد می گوید که اجازه نمیدهم که تو به من دست بزنی از دست خلیل خیلی خون می ریخت خلیل راضی شد که دستش را درمان کند رسول دست خلیل را درمان می کند و آنها می روند روی میز که وسط مهمان خانه بود نشستند و فکر کردند بچها به خلیل توضیح دادند که رسول راست می گوید ماهم باید در این کار بهش کمک کنیم و دراین کار باید همدل و همفکر باشیم خلیل خیلی از حرف هایش ناراحت بود که چرا با رسول بد رفتاری کرده خلیل خیلی شرمنده می شود از رسول عذرخواهی می‌کند رسول عدزخواهی او را می پذیرد رسول دوباره به خلیل توضیح می دهد این بار همه متوجه می شوند دامبلدور می گوید :من از همون اولش میدونستم که این آقا قارون دارن یک کارایی رو خراب می کنه



آقا رسول می گوید:بیشتر شب ها در حال کار گذاشتم شنود بودم چون میدونستم از این راه می تونم سرنخ هایی رو پیدا کنم.عماد می‌گوید:آقا رسول چه جاهایی شنود هارو کار گذاشتی که ما ندیدیمشون؟آقا رسول می گوید:میگم براتون اول وسط حرفم نپرید دوم نباید حرف ها از این جا بیرون بره.توی یک تکه از سیم های مشکی رنگی که تو مخفیگاهتون بود و لب تاب و وسایل برقیتون به اون متصل بود دو تا شنود کار گذاشتم و اون هارو طوری تنظیم کردم که انگار خود سیمه دستگاهه و کنار پایه های میزتون هم یک شنود کار گذاشتم. دلدل از شدت تعجب و شگفتی که درونش ایجاد شده بود ناخودآگاه میگوید:عجب هوشی بابا.بچه ها با نگاهشان به اون ساکت شویی می‌گویند. آقا رسول ادامه می‌دهد و می‌گوید:هر جا جای خالی میخ روی دیوار دیدم حتی دیوار رو به روی در زیر زمین یک شنود داخل جای خالی میخ ها کار گذاشتم. توی دکمه زنگ مدرسه و گوشه برد اعلانات مدرسه هم جاسازی کردم هر جا پریز برق توی مدرسه هست اونایی که توی زیر زمین و دفتر و کلاس و بوفه هست رو داخلشون شنود گذاشتم.زیر دستگیره در زیرزمین و توی سنگ های گلدون توی حیاط کنار بوفه هم کار گذاشتم و پشت لیوان قدیمی توی آبدار خونه هم طوری شنود رو گذاشتم که کسی نبینه.



رفت و آمد سرباز ها از زیرزمین: .آقا رسول با شنود هایی که در مدرسه کار گذاشته بود، میفهمد که محل رفت و آمد اسرائیلی ها در زیر زمین مدرسه است و آنها از طریق راه مخفی وارد زیر زمین می شوند. آقا رسول سعی می کند راه مخفی را پیدا کند او تمام سوراخ سمبه ها ودیوار های زیر زمین را میگردد ولی هیچ راه مخفی پیدا نمی کند وقتی خواست از زیر زمین بیرون برود پایش به سوراخی گیر میکند و میبیند که سوراخی وجود دارد و کنجکاو میشود و سوراخ را باز میکند و میبیند که راه پله ای وجود دارد که به بیرون از مدرسه ختم میشود. اقا رسول تصمیم میگرد که قارون را زیر نظر داشته باشد. چند روزی از زیر نظر گرفتن قارون میگذرد... .بعد از چند روز به قارون پیغام میرسد که اطلاعاتی که بدست اورده است را به زیر زمین بیاورد. .آقا رسول متوجه رفتار مشکوکی از قارون میشود شب را به صورت پنهانی در مدرسه می ماند و قارون را زیر نظر میگیرد. میبیند که قارون با اسرائیلی ها صحبت میکند و اطلاعاتی را با انها رد و بدل می کند. .اقا رسول هر اطلاعاتی که از رابطه قارون و راه مخفی با اسرائیلی ها بدست اورده است را به گروه حماس میگوید و منتظر دستور می ماند.



آقا رسول در زیر زمین را باز می کند و وارد زیر زمین می شود پشت در را نگاه می کند زیر قفسه ها و زیر کمد ها و پشت یخچالی که در زیر زمین است نگاه می‌کند و چهار پایه را زیر پا می گذارد و پشت کولر را هم نگاهی می اندازد صندلی ها را بلند می کند و پشت آنها را هم نگاه می کند بعد چشمش ب قاب های که روی دیوار است می افتند و پشت آنها را هم نگاه می کند و فرش های زیر زمین را بلند می کند و کاشی های کف زیر زمین را یکی یکی در می آورد و زیر آنها را نگاه می کند و دوباره جا می دهد حتی حتی با چکش روی دیوارها کوبید که ببیند پشت شان خالی است یا نه و حتی پریزها را در می آورد و نگاهی به پشت آنها می اندازد اما راه مخفی را پیدا نمی کنید حالا تنها در زیر زمین یک انبار کوچک باقی مانده است که آقا رسول وارد آن انبار کوچک هم می شود و زیر تمام پرونده ها و قفسه هایی که آنها هم وجود دارد نگاهی می اندازد اما آنجا هم راه مخفی را پیدا نمی کند



جارویی که زیر دست و پایم بود را برداشتم و یک گوشه گذاشتم و با چکش به دیوار می زدم و کاشی های زمین را در می آوردم و زیر آنها را نگاه می کردم کمد بزرگ و سنگینی که در آنجا بود را با هر زحمتی هم که شده بود کنار گذاشتم و داخل و پشتش را نگاه کردم و پشت کولر آبی را دیدم اما دری نبود که نبود ناگهان صدایی بلند آمد صدای افتادن جارو بود تا مرز سکته رفتم نا امید نشدم و ساعت ها آنجا را گشتم اما متاسفانه هیچ کدام از گشتن ها نتیجه ای نداد و نتوانستم راه ورود یا خروجی پیدا کنم انگار آن در آب شده بود و رفته بود زیر زمین چند بار دیگر آنجا را زیر و رو کردم اما دری نیافتم.



رسول صوت ها را گوش میکند صداهایی که در شنود است خوب شنیده نمی شود مشخص نیست که صدای چه چیزی است. رسول بچه ها را عماد ،دلدل خلیل، دادا خان را جمع می کند و به آنها میگوید همه خوب به صوت گوش کنید شاید یک چیزی متوجه شویم شنود را دوباره پخش می کنند همه ساکت می شوند .با دقت گوش می کنند شنود که تمام می شود داداخان میگوید اصلا متوجه نمی شوم که چه چیزی می گوید!.همه از رفتار داداخان تعجب می کنند که مغز متفکر گروه این حرف را میزند!.خلیل که حسابی کلافه شده بود گفت من دیگر به دنبال چیزی نمی گردم!.رسول گفت ما باید به دنبال دوستمان بگردیم تا پیدایش کنیم.شنود را باز دوباره گوش میکنند؛.اما چیزی را نفهمیدند همه ی بچه ها یه دلدل گفتن که تو می توانی یک جادویی کنی کاری کنی که این صوت رو بفهمیم چه می گوید!.دلدل گفت :از من چه توقعی دارید وقتی که داداخان نمی تواند فکر کند !.من میتوانم پس جادو کنم رسول گفت:نگران نباشید برای دوستمان کاری انجام می دهیم!؛.عماد که خیلی کلافه شده بود روی میز زد و با حالت عصبانی از زیر زمین مدرسه به بیرون رفت!.رسول به دنبال او رفت و با او حرف زد و آرامش کرد و دوباره عماد به زیر زمین آمد.....



آن شب اسد داشت در زیر زمین با کامپیوتر کار می کرد داشت کامپیوتر را دستکاری میکرد اون میخواست ب داداخان گزارش بدهد که دارد کارش را انجام می دهد همون‌طور ک با کامپیوتر کار می کرد تا ب داداخان گزارش بدهد ک دارد کارش را انجام می دهد ولی گزارش برای داداخان ارسال نشد اسراییلی ها از در مخفی وارد شدن او متوجه نشد یک دفعه اسراییلی ها اسد را دیدن و او را دستگیر کردن در همین حال اسد داد و فریاد می کرد رمزی را ب زبان آورد آقا رسول شنود گذاشته بود داخل زیر زمین در این موقع آقا رسول صدای اسد را شنید ولی متوجه رمز آن نشد



اسد دریک ویس به رسول می گوید که باغ انگور، گنج قارون. ولی رسول متوجه حرف های اسد نمی شود که اسد چه می گوید برای همین ویس را برای داداخان می فرستد داداخان ویس را گوش می دهد و معنی رمز را می فهمد که (باغ انگور) در مخفی در زیر زمین و (گنج قارون) داخل سرور است باید اسرائیلی ها را هک کنند تا بتوانند در مخفی را باز و اسد را فراری بدهند .داداخان با همکاری آقا رسول تلاش می کنند که اسرائیلی ها را هک و در را باز کنند.



فصل نهم



بچه ها وقتی که به همراه آقا رسول به زیر زمین می رسند.آقا رسول بسیار تعجب می کند و از بچه ها میپرسد،که اسد اینجا چه می خواهد؟آیا به دنبال کاری کاری آمده است؟بچه ها که اصلاً از ماجرا خبر نداشتند.که چرا اسد اینجا آمده است بسیار تعجب کردند!آقا رسول با چهره خیلی عصبانی با آنها صحبت می‌کرد.بچه ها به وحشت آمدند و قرار بود که آنها وارد سایتی بشوند. بچه ها و آقا رسول که درگیر ماجرای اسد می باشند. یهو چشم یکی از بچه ها به درِ آهنی زنگ زده و قدیمی روبه رو می شد.که از نظر بعضی از بچه ها جالب و ترسناک می باشد،بچه ها از رسول اجازه گرفتند،در آهنی را که باز می کنند بچه ها راهرویی تاریک و ترسناک را می دیدند و با چراغ قوه ای که به همراه داداخان بود بچه ها چراغ قوه را روشن می کردند.با استفاده از چراغ قوه از راهرو عبور می کردند و به انتها راهرو که می رسند،با کتابخانه ای خیلی بزرگ و قدیمی روبه رو می شوند.کتاب ها انقد قدیمی می باشند،که روی آنها تار عنکبوت بسته بود و رطوبت هوا همه جا را فرا گرفته است.



آقارسول که یک روزکارزیادی درمدرسه نداشت تصمیم گرفت به داخل زیرزمین برودوآن راتمیزکندودرآنجازندگی کندچون خانه اش خراب شده بود ودیگرنمی توانست درآن زندگی کندآقارسول سطل آب وجارورابرداشت وقدم قدم به زیرزمین می رفت وقتی که در زیرزمین رابازکرددیدکه زیرزمین داخلش خیلی تاریک است تندتندبه اتاقش می رفت وسیم ولامپ می آوردوزیرزمین رابرق کشی میکردبعدبه سمت کمدهارفت تاآنهارا اززیرزمین بیرون بیاوردکه کمدهابسیارسنگین وکتاب های زیادی درداخل آنهابودداشت کمدراجابجامی کردوصداهای ازداخل کمدبیرون می امدآقارسول به سمت درکمدمی رود،وآن رابازمی کندکه ناگهان اسدرامی بیندجیغ بلندی می کشدوبیرون میرودهمه بچه هاومدیران،دبیران، مدرسه بیرون می آمدندوآقارسول که ترسیده بودزبانش بندآمده بودوبادست به زیرزمین اشاره کردواکثربچه هاودبیران به داخل زیرزمین می رفتندوتندتندبه سمت کمدمی رفتندواسدخواب آلو راازکمدبیرون بیاورنددیدن که بدن اسدزخمی شده است هرچه صدایش می کردنداسد!اسد! بیدارشواینجاچیکارمی کنی امابیدارنشدوباکمک بچه هااسدرابیرون بردندوازداخل دفترمدرسه کمک های اولیه رابچه هابیرون بیاورندوبعدازبهوش آمدن اسدازاوپرسیدنداینجاچیکارمیکنی؟مگرقرارنبودکه درآن اتاق بمانی ودرداخل سایت هاباشی چجوری سر از زیرزمین درمی آوری؟ودرداخل کمدکتابی رفتی اسدبدون توجه به حرف های آنهاازمدرسه بیرون رفت ودیگراثری ازآقااسددرمدرسه نشد.



آقا رسول مردی است که عاشق بچه ها است. اما این بار نتوانست خشمش را کنترل کند و از بچه ها خشمگین شد و بر سرشان داد زد، آقا رسول از شدت عصبانیت رگ های گردنش بیرون زد بطوریکه بچه ها می توانستند رگ های سبز رنگ آقا رسول را ببینند. آقا رسول از این عصبانی شده بود که اسد بدون اجازه وارد زیر زمین شده بود و اینکه بچه ها نمیدانستند اسد در زیر زمین چه کار میخواهد انجام بدهد. فقط میدانستند که اسد قرار بود وارد سایت شود، آقا رسوا بچه ها را به شدت دعوا کرد و آنها را به خاطر اینکه نمی دانستند اسد کجاست سرزنش میکند.



دلدل که صورت استخوانی و سبیلش کم پشت و پوست تیره ای می داشت . و همیشه لباس های کشاد می پوشید . ویکی از کار های که انجام می داد این بود که وپیش گویی و فال گیری می کرد .علاقه زیادی به علوم ماور دارد او اصلا صحبت نمی کند ..مانند لال ها رفتار می کند . همه جمع شده اند که چرا اسد داخل تونل رفته است او فقط قرار بود وارد سایت شود که ناگهان صحبت می کند سکوتش را شکست همه از این حرکت او متعجب شده اند



دلدل حدس هایی می‌زند اما برایش قابل قبول نمی بود.این حدس ها اینگونه بودند که اسد به بچه ها خبر بدهد که آمده است زیر زمین تا بهتر به،.کامپیوتر مدرسه وصل بشود .وحدس های دیگر هم می‌زند اما به نتیجه ای نمی رسد و دلدل به خاطر سروصدا هایی که درتایپ کردن اسد شنیده می‌شود نمی توانست درست و بهتر حدس بزند ،اما دیگر خسته شده بود .و از سر و صورتش عرق می ریخت و مو های ژولیده اش حالت زشتی به خود گرفته بودند و رو کرد به بچه ها و گفت:هر چه حدس می‌زنم به نتیجه‌ای نمی رسم ،و همه بچه ها کم کم داشتند نا امید می‌شدند که صدای همهمه ای از پشت قفسه ها آمد صدا خیلی عجیب بود بچه ها با تعجب.روبه رو هم کردند و گفتند این صدای چه کسی و یا چه چیزی می‌باشد.همه رفتن پشت قفسه ها را خالی کردند< و یک قفل عجیبی را می دیدن که دارای شکل های مختلف را رو او میدیدند که .....

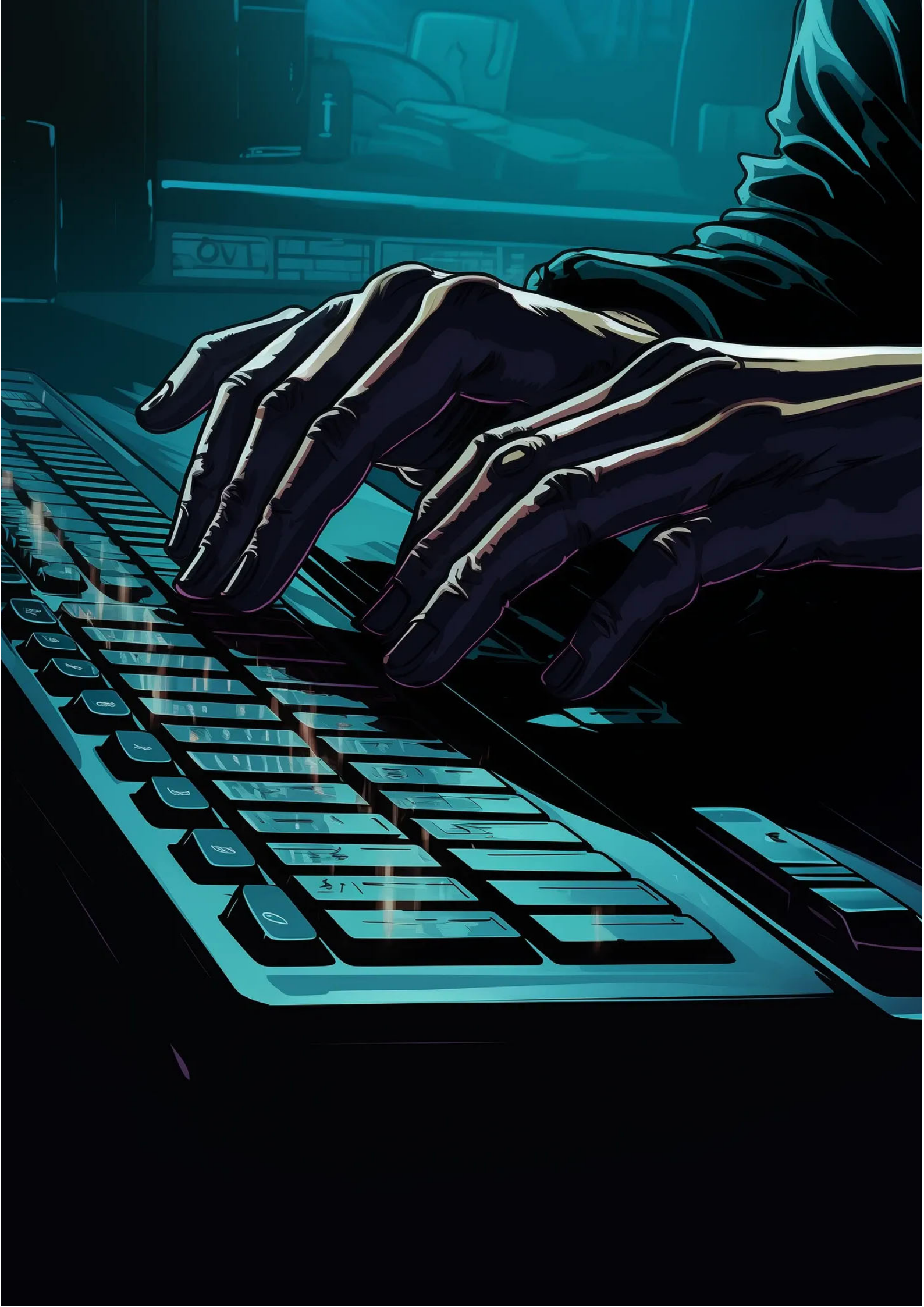

ناگهان با صدای دلدل سرو صدا ها قطع می شود. دلدل می گوید:« فهمیدم!» همه نگاه ها به طرف دلدل جذب می شود،او چشمانش را ریز میکند و چهره. مرموز به خود میگیرد (هروقت دلدل چهره اش را مرموز می‌کند یعنی فکر تازه و جالبی به ذهنش رسیده است) دلدل می‌گوید :« من بااستفاده از جادو وکمک گرفتن از اجنه می توانم حدس های بزنم اما مطمئن نیستم درست باشند » . عماد که از ترس رنگش پریده و چهره ترسو به خود گرفته است میگوید«تو رو خدا پای اجنه را به این زیر زمین تاریک باز نکن» .آقا رسول که به کارتون های گوشه زیر زمین تکیه داده به سمت دلدل می آید و از او میخواهد بیشتر توضیح بدهد . دلدل خطاب به آقا رسول می‌گوید:« من برای این کار به کمک شما نیاز دارم، لطفاً شنود های قسمت زیر زمین را به من بدهید شاید بتوانم با گوش کردن آنها حدس بزنم اسد چه چیزی تایپ کرده است» آقا رسول به فکر فرو میرود،اما درنهایت پیشنهاد دلدل را قبول میکند . همه بچه ها نفس هایشان را در سینه حبس میکنند و منتظر هستن یک کار شگفت انگیز دیگر از دلدل ببینند(چون دلدل همیشه با کارهایش دیگران را شگفت زده میکند) . آقا رسول صدا های را که داخل یک سیستم است به دلدل تحویل میدهد. دلدل کارش را شروع میکند، تقریباً حدود کار را حدس می‌زند اما کاملا مطمئن نیست به همین دلیل چند بار دیگر تلاش میکند.



دلدل صورت استخوانی دارد و می گوید که : اول قبل از اینکه چیزی بگوید ساکت بود و بعد گفت: یعنی دلدل وارد یک گفت و گوی چند نفره می شود و میگوید: من میتوانم مشکل را از این گفت وگو حل کنم گفت: من از روی شنیدن صدای دکمه های کیبورد چیزی که تایپ شده را متوجه میشوم. دلدل موهای ژولیده و سیبیل کم پشتی دارد و پوست دلدل هم تیره هست و چون می توانستضرب و تقسیم و .. انجام بدهد شامل عدد بود و نوع پوشیدن لبلس های دلدل تیره و گشاد هست و دلدل همیشه گردنبند عجیبی به گردنش داشت و میگفت که : این گردنبند یادگار پدر بزرگم است و دلدل علاقه خاصی به علوم ماورا الطبیعت دارد و از زمان کودکی اش پیش پدر بزرگش بوده و الان هم پدر بزرگ او به رحمت خدا رفته و چیز هایی که از پدر بزرگ او بهش رسیده یک چمدان است.


P
O
K
K

عماد بعد از کمی سرفه روبه بچه ها میکند و میگوید:لپ تاب ! کارمون با لپ تاب راه میوفته و رو به دلدل میگوید : اگر بتونی با یه وردی جادویی چیزی برامون لپ تاپ ظاهر کنی عالی میشه و میخندد. اما چهره جدی و چشم غره دلدل لبخند عماد را می ماسد. عماد برای جمع کردن حرفش می گوید خب حالا چیکار کنیم؟ رسول می گوید:من به اتاق دبیر ها می روم و یک لپ تاپ گیر می آورم و به سرعت از پله ها بالا می رود وارد اتاق دبیر ها می شود و لپ تاپی را به زیر زمین می برد و به بچه ها تحویل می دهد و می گوید بفرمایید خدمت شما بچه ها دور لپ تاپ جمع می شوند، دلدل دستی به موهایش می کشد و می گوید: ای بابا! اینکه شارژ نداره. داداخان به جای رسول ب اتاق دبیر ها میرود و شارژر را پیدا میکند ولی هنگام خروج از کنار آقای قارون رد میشود .آقای قارون چندبار اورا صدا میزند ولی داداخان وانمود میکند که چیزی نشیده و سریع دور میشود..به زیر زمین میرود لپ تاپ را روشن میکنندو دلدل احتمالهایش را بر رسی میکند.



دلدل بعد ازشنیدن صدای کیبورد اسداستیو به بچه ها می گویدکه من می توانم بفهمم که اسد چه چیزی تایپ می کند خیلی شانس خود را امتحان می کند ودر آخرخسته می شودکم کم فرصت امتحان را از دست میداد و عددی روی صفحه کامپوتر به نمایش گذاشته می شد هربار از عدد۹۹کم می شدو نمیدانست که دیگر چکارمیتواند انجام بدهد. کمی قدم می زندتاشایدحالش بهتر شود.دلدل دوباره به سراغ لپ تاپ می رود وچندبار دیگرامتحان می کند.دلدل آخرین شانس خود را یعنی نودونهمین بار،را امتحان می کنددرهمان لحظه صفحه ایی روی لپ تاپ ظاهر می شود.که آخرین شانسِ این لوکیشن را خودِ اسد امتحان کرده است.ودلدل دوستانش را صدامی زند واین صفحه را نشان آنها می دهد.


89
99

دلدل شروع می کند به بررسی کردن احتمال هایی که وجوددارد. افرادبه دلدل نگاه می کنند ومنتظرهستندکه جوابی ازدلدل بشنوند. ثانیه هاودقیقه هایکی پس ازدیگری می گذرند وازدلدل جوابی نمی شنونداخرناامیدمی شوند باخودشان می گویند:«توهیچی یادنداری ودروغ می گویی ومارااالاف خودت کردی»۰دلدل به بچه هامی گوید:«لطفاً بگذاریدکارم راانجام دهم. حواس مراپرت نکنیدوساکت باشید». دلدل به کارش ادامه می دهدوهمه باناامیدی ساکت می نشیند.دلدل سعی می کند، چیزهایی که ازپدربزرگ مرحومش یاد گرفته بودوبااستفاده ازجادورمز رابیابد. ناگهان که انگارجرقه ای به مغزش برخوردمی کندبه جواب می رسدوباخوشحالی به افرادمی گویند:«جواب رایافتم». انهاباحالات تعجب به دلدل نگاه می کنند، چون فکرنمی کردندکه دلیل جواب رابیابد. باخوشحالی به اومی گویند:«احتمال رابررسی کن». دلدل احتمالش راامتحان می کند. پس از اینکه دکمه تاییدراکلیک می کند، دربازمی شودوصدایی ازپشت قفسه می اید. همگی باحالت های اضطراب به قفسه نگاه می کنند. ومی گویناین چه صدایی بود؟

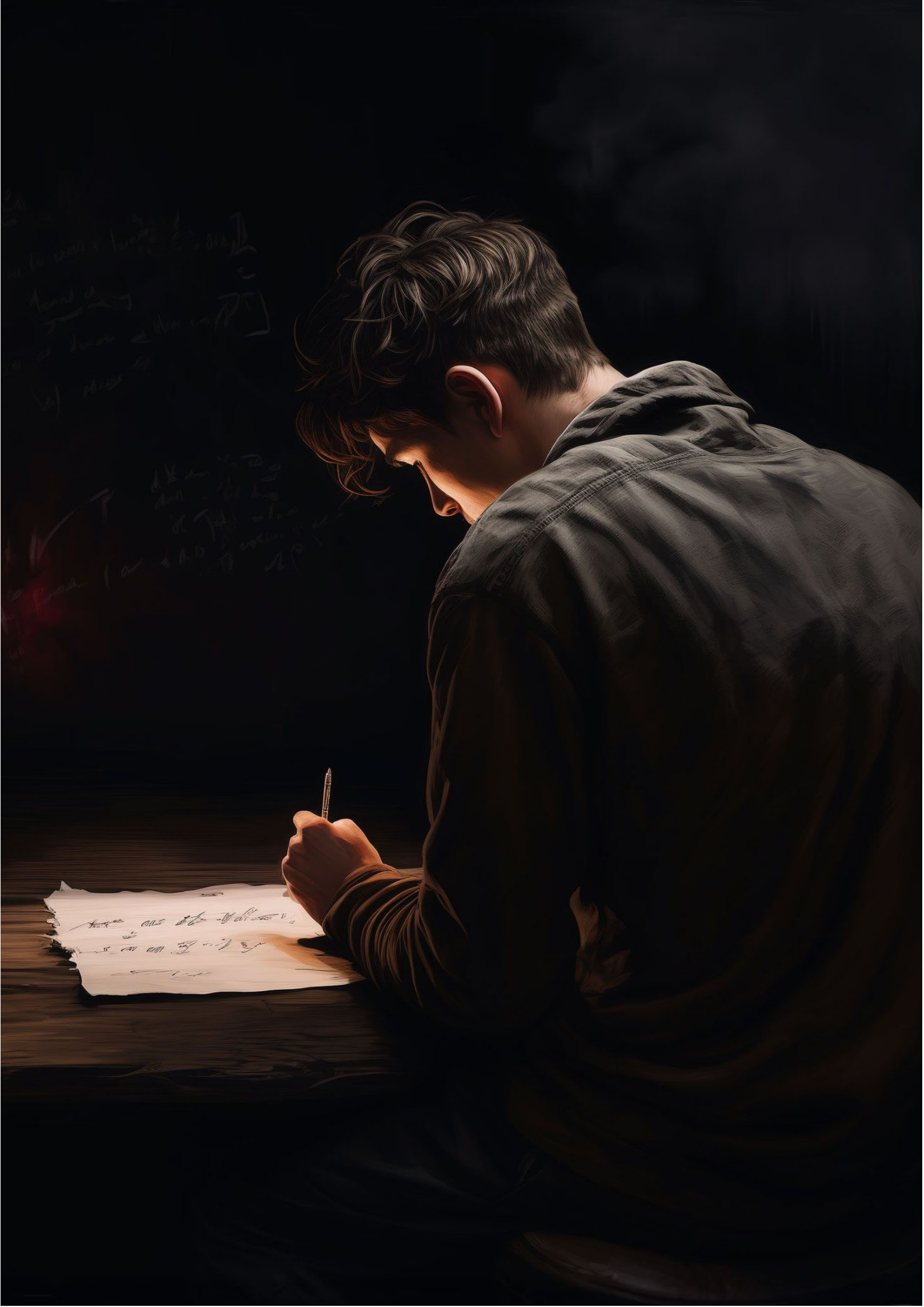

دلدل هر چه تلاش میکند نمیتواند عدد را پیدا کند و بخاطر نداشتن توانایی کم کم از خودش نا امید میشود، دلدل فردی است که صورت استخوانی دارد و موهایش همیشه ژولیده است. قد او متوسط است (یعنی نه خیلی کوتاه است و نه خیلی بلند) لباس های تیره و گشاد میپوشد،همیشه یک گردنبند عجیبی به گردن دارد و به همه ادم های اطرافش میگوید یادگار پدربزرگم است. .او خیلی آدم عجیبی است به علم ماوراء الطبیعت (سحر و جادو)خیلی علاقه دارد چون پدربزرگش جادوگر بود از او یک چمدان که پر از وسایل سحر و جادو بوده به او رسیده است. او با استفاده از گوی بلورین و نکاتی که از پدربزرگش آموخته است ، پیشگویی میکند و مردم را سرو کار میگذارد و از این راه کسب درآمد میکند. همه چیز را به اجنه و ارواح نسبت میدهد و همه را با صحبت های دروغ خود میرساند.. وقتی که مردم توانایی هایش را دست کم میگیرند ناراحت میشود ولی، آرامشش را حفظ میکند گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است و از آدم های دور و اطرافش میخواهد به او اعتماد، و حرف هایش را باور کنند.



دادخان که فردی عاقل و باهوش بود و می دانست که با دعوا کردن و جروبحث چیزی خوب نمی شود و کارها را با دعوا کردن بدتر می کند و تمام کسانی را که در آن محل قرار داشتند و آنها را آرام کرد و از دلدل که کارها را خراب کرده بود و حمایت می کند و برای بهتر دانستن موضوع فکر می کند تا بداند برای بهتر حدس زدن موضوع یکم فکر کرد که دلدل فردی گناهکار است و زمانی که صداهایی از پشت قفسه ها می آمد و رمزهای مختلفی آنجا قرار داشت و زمانی که دلدل با فکر کردن که ناگهان آن رمز را می داند و رمز را می‌زند و قفسه باز می‌شود و دلدل هنگام وارد شدن دکمه لباسش باز بود و دکمه لباسش را می بندد و هنگام وارد شدن به تونل نقاشی های زیادی روی دیوارها قرار داشت و دلدل فردی بی گناه بود و همه متوجه این کار شدند که دلدل این کار را انجام نداده است



دلدلیک روز بادوستش که رسول بود توی زیر زمین مدرسه نشسته بودند گرم صحبت کردن بودن که به گوشی رسول پیام امد که اگر این لینک را برای او درس نکند باید قید دوستاش رو بزنه رسول که دوستا نش را دوست داشت تمام تلاش خودش را کرد که این را براش خوب کنه وارد سایت شد دید ۱۰ بار فرصت دارد اگر این ده بار اشتباه بشه همه دوستانش را از دست می دهد دلدل که استرسی بود با صدای لرزان حدس هایی را زد کفت زنگ بزنیم ۱۱۰ گفت نه شاید مارا زیر نظر دارد به حدس آخر رسیدن د یک دفعه صدای تق در آمد رسول که جرئت داشت در را باز کرد مامور پلیس را پشت در دید گفت شما اینجا چکار میکنید خطایی از ما سر زده کفت چرا ما جرا را به ما نگفتید گفت حالا که دیر نشده شماره را بده تا من ردیابی کنم شماره را ردیابی کردند آنها داخل تونل بودن فهمیدن که آنها دنبال رمز ی بودن

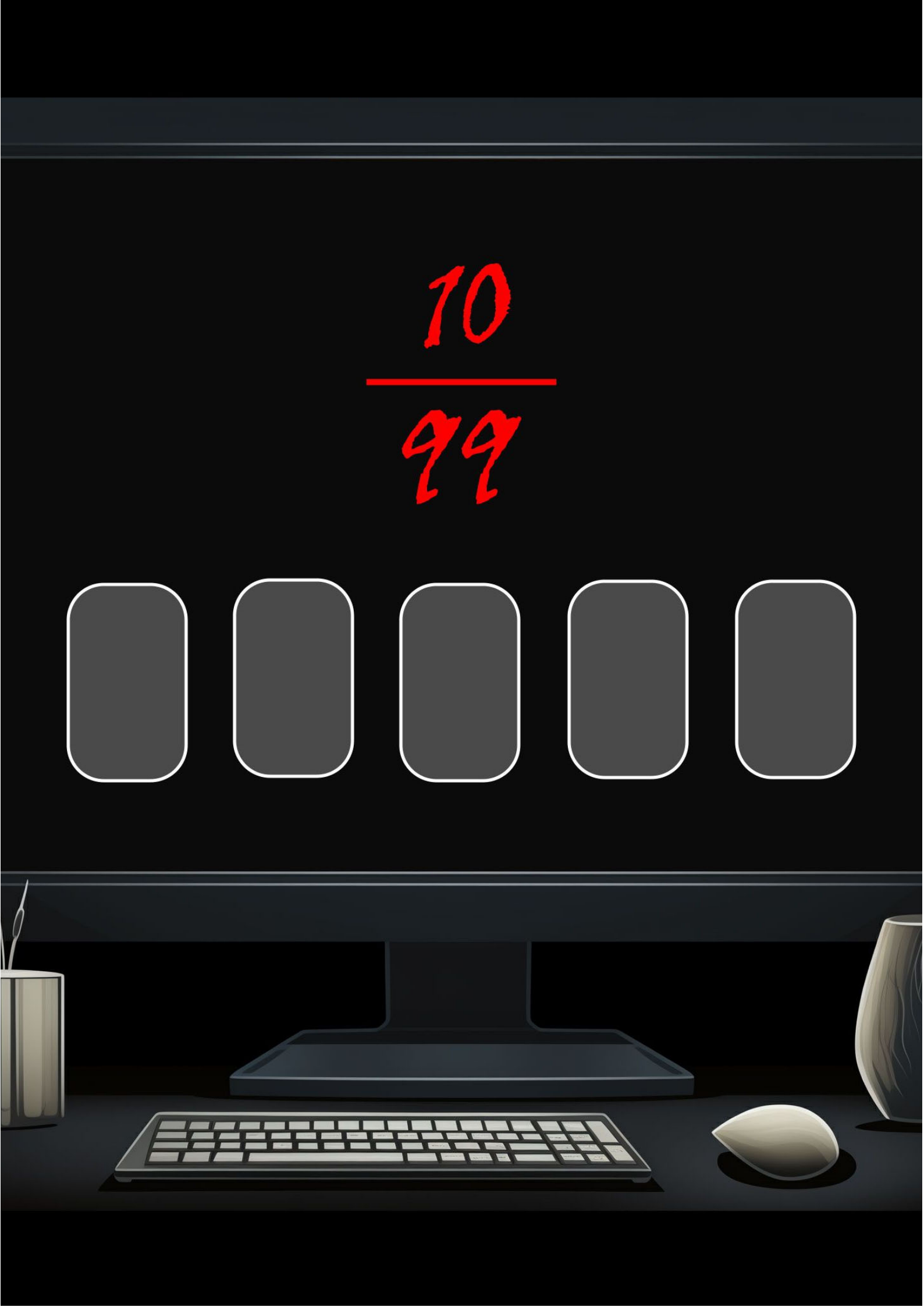
10
99

پس از تلاش های بسیار و پی در پی که تقریبا همگی ما امید هستند! ناگهان صفحه نمایشگر یک عدد را نشان می دهد و آن عدد، عدد یک است.بچه ها که خودشان می دانند که این آخرین فرصت آنهاست،تمام تمرکزشان را بالا می برند که این فرصت نهایی را که می تواند آنها را به جواب رمز برساند را از دست ندهند. در این میان ،آقا رسول بر خلاف ویژگی مهربانش ، اینبار از تمام گروه بیشتر استرس و اضطراب دارد و پیراهنش از عرق خیس شده،به بچه ها می گوید:«که به او اجازه بدهندکه به پشت میز لپ تاپ برود و آخرین شانس را امتحان کند .) بچه‌ها که می‌بینند آقا رسول به آنها خیلی کمک کرده باهم توافق میکنند که آقا رسول این کار را انجام بدهد.آقا رسول با دستان خیلی عرق شده به پشت میز لپ تاپ می رود و عدد مورد نظر یعنی عدد یک را وارد می کند تا ببینند که این همه استرس و نگرانی و عصبانیت منجر به چه شده ؟ برد و موفقیت یا شکست و ناراحتی!

رسول و دلدل در زیرزمین بودند و دنبال رمز می گشتند یک ساعت بود که هر چه رمز و تست میکردند رمز های مختلف می زدند اما هیچ اتفاقی نمی افتاد رسول که ریش بلندو سفیدی داشت روی ریش هایش دست می کشید از دلدل پرسید چه راه حلی به ذهنت می آید ؟دلدل گفت از چمدان پدر بزرگم کمک میگیریم .چمدان رسول یادگار پدربزرگش بود این چمدان جادویی هست و خیلی با ارزشه برا دلدل چمدان را داشت بلند میکرد از دستش افتاد روی زمین و یه گوشه ای از چمدان ترک خورد دلدل خیلی ناراحت شد.رسول یه گوشه روی صندلی کهنه ای نشسته بود درحال فکر کردن بود یه رمزی به ذهنش می آید بلند میشود که برود به سمت دلدل لباسش به صندلی گیر کرد چون لباسش هایش گشاد بود آرام آرام رفت پیش دلدل گفت :چیزی به ذهنت آمد ؟ دلدل گفت خواستم از چمدان کمک بگیرم که افتاد زمین و ترک خورد الان نمیتونم ازش استفاده کنم رسول گفت :یه راه حلی به ذهنم آمد گفت تاریخی که به اینجا وارد شدیم بزنیم گفتم بزن ببینم شاید شد با هیجان و ترس زدند اما نشد دلدل که موهای پژمرده داشت دستی رو سرش کشید و یکم فکر کرد گفت یه فکری به ذهنم آمد تاریخ روزی که مدرسه رو تأسیس شد رو بزنیم رسول گفت :مطمعنی ؟؟دلدل سرش رو با شک و تردید تکانی می دهد دکمه ی اینتر را می زند ولی باز هم هیچ اتفاقی نمی افتد ...

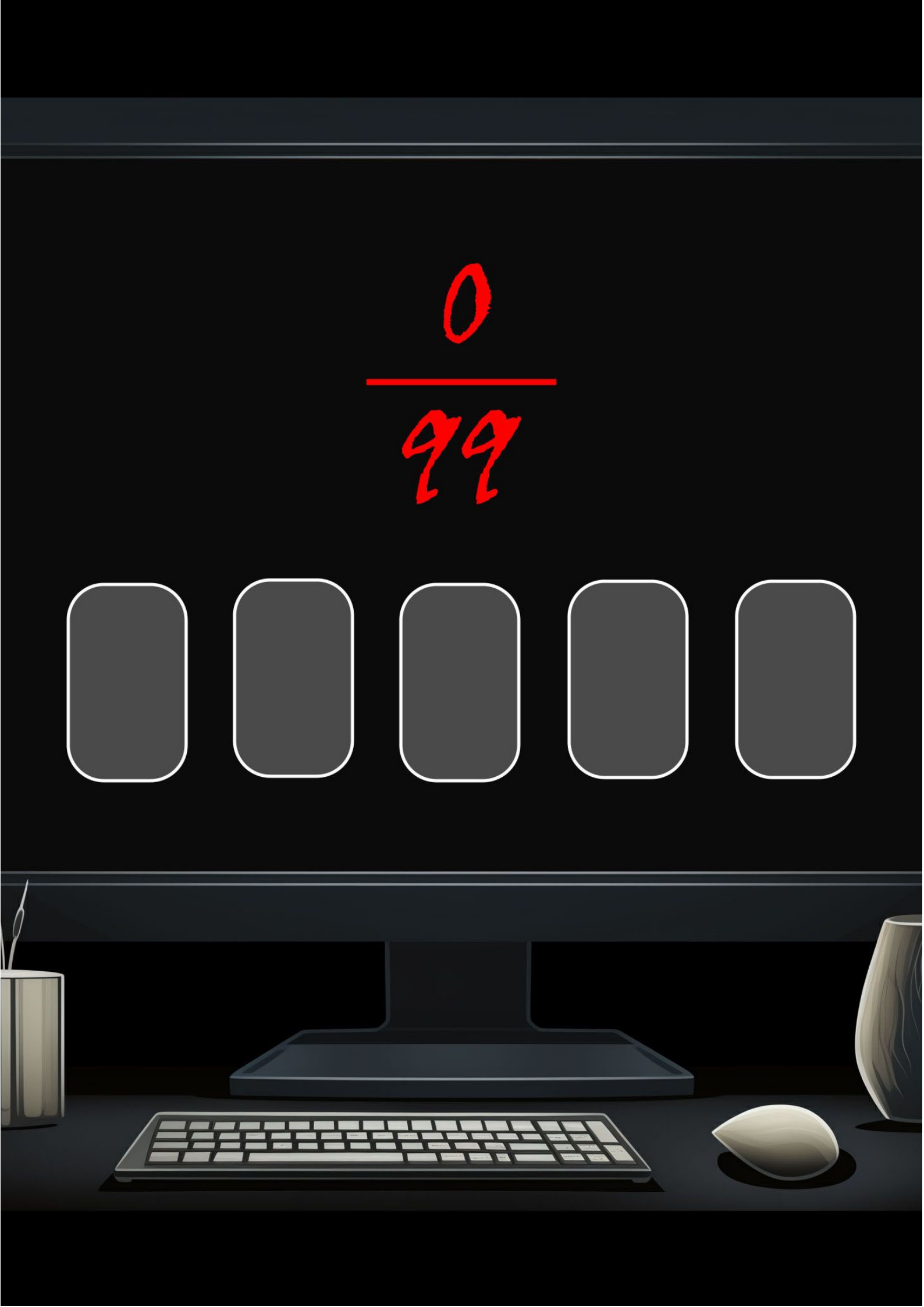
0
99

همه بر زمین می افتند و دلدل باورش نمی شود. که برای اولین بار اشتباه میکند ومات و مبهوت به قفسه ی خاک گرفته ی کتاب ها خیره می شود ناگهان چشمش به کتابی با جلد سیاه می افتد می خواهد می خواهد آن را بردارد اما لباسش به صندلی گیر می کند چون که دلدل همیشه لباس های گشاد می پوشد به سختی لباسش را که به صندلی گیر کرده است در می آورد و کتاب و کتاب را از قفسه ی بزرگ بر می دارد تکه کاغذ کوچکی از لای آن می افتد دلدل آن را می خواند در آن نوشته شده می دانم دلدل تو تنها کسی هستی که این کتاب را بر می داری و می خوانی این کتاب را اگر کامل بخوانی تمام علوم و فنون جادوگری هاگوارتز را یاد می گیری دلدل کتاب را بر می دارد و می خواهد آن را بخواند صفحه ی اول را کا باز می کرد میبیند عددی که دنبالش می گردد در صفحه ی اول این کتاب درج شده



آقا رسول مردی است که عاشق بچه هااست .امااین بار نتونست خشمش را کنترل کند پازبچه ها،خشمگین شدوبرسرشان دادزد،اقارسول ازشدت عصبانیت رگ های گردنش بیرون زد به طوریکه،بچه هامی توانستندرگ های سبز رنگ اقارسول را ببینند ،اقارسول ازاین عصبانی شده بود که اسد بدون اجازه وارد زیر زمین شده بود و این که بچه ها نمیدانستن اسد در زیر زمین چکار می خواهد انجام بدهد. فقط میدانستن که اسد قرار بود وارد سایت شود آقا رسول بچه هارا به شدت دعوا کرد و آنها را بخاط اینکه نمیداند اسد کجاست سرزنش میکند.



خلیل می خواست یک قفسه ای که تویی زیر زمین می بود. جابه جا کند، قفسه بسیار سنگین بود وخیلی که خیلی بدن چاق و ورزشکاری داشت؛ قفسه را بر می دارد و خلیل قصد داشت قفسه را به جایی اصلی اش ببرد، ودر حین جابه جایی خلیل خسته می شود و نفس نفس می زد. و عماد در حین جا به جایی در کنارش بود، و عماد که شعر های خنده داری می سرود سربه سر خلیل می گذاشت؛ خلیل که فردی خشمگین و خیلی زود رنج بود. جواب او را با جدیت می داد، خلیل بخاطر چاقی اش زود خسته می شد و نمی توانست قفس را به تنهایی جا به جا کند و تصمیم گرفت که از عماد کمک بخواهد، و عماد می خواست یکم سر به سرش بگذارد وبه خلیل گفت: تو که فردی ورزشکار هستی یعنی الان نمی توانی این قفس را جا به جا کنی تو که می تونستی همه چیز های سنگین رو بلند کنی حالا چی شده نمی تونی این قفس رو جا به جا کنی، ولی عماد دید که خلیل خیلی زود خسته می شود دل اش به رحم می آید؛ و رفت تا خلیل را کمک کند تا به کمک هم بتوانند. قفس را به جایی اصلی اش ببرند، آنها قفس را جا به جا می کنند و خلیل به دلیل اینکه عماد کمک اش کرد بسیار خوشحال شد و از او تشکر کرد. ...

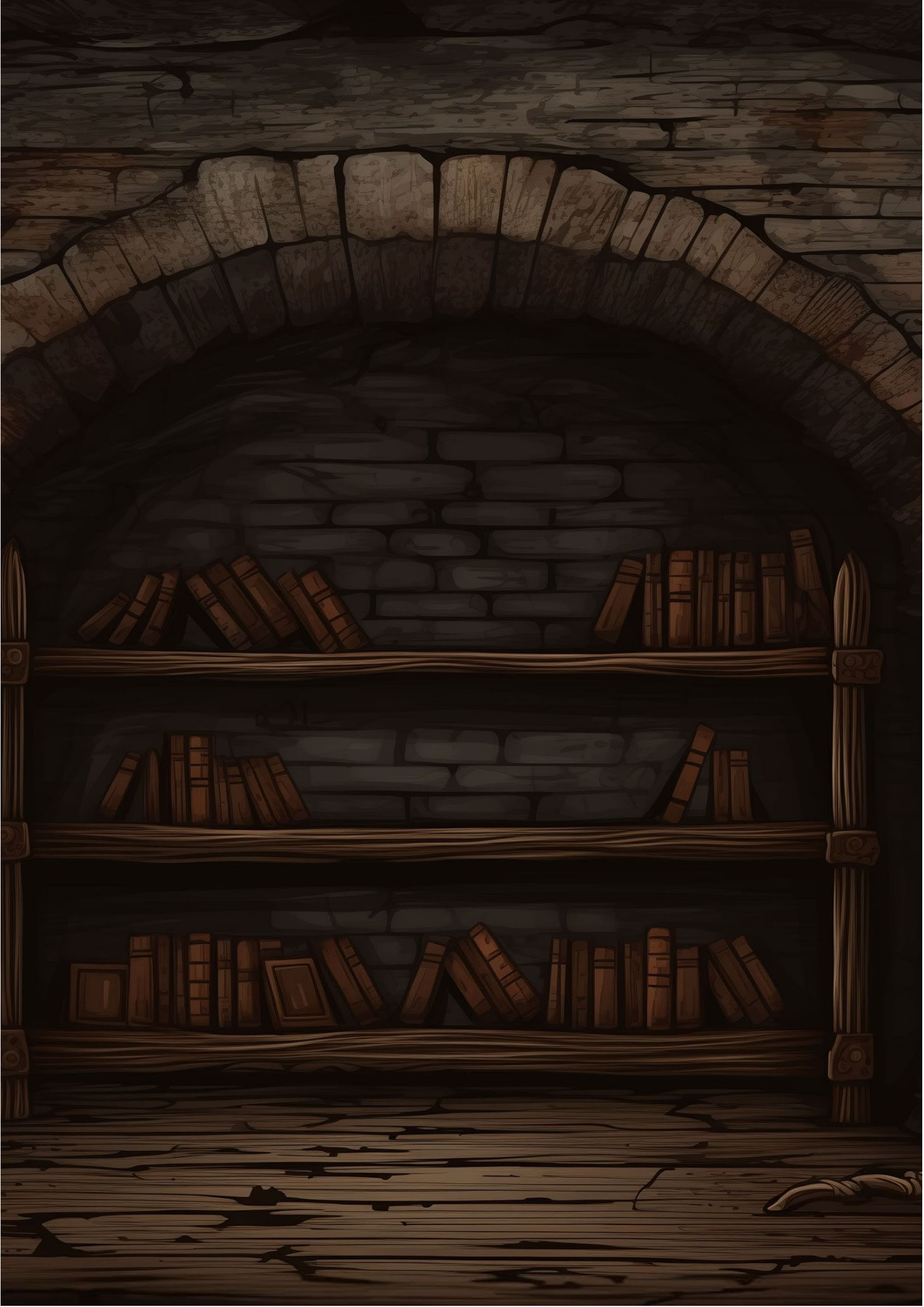

همه جلو می آیند و سرک می کشند تا ببیند پشت قفسه چه خبر است ؟ عماد اولین نفری است که در مخفی را می بیند : ایناهاش.اون در مخفی همین جاست. همه خوشحال اند. داداخان اما دقیق تر به در مخفی نگاه می کند و یک صفحه نمایش مشکی و عجیب روی در می بیند . داداخان با ذهنی پر از سوال به صفحه نمایش مشکی نگاه می کند : این دیگه چیه؟ آقا رسول به اطراف صفحه نمایش سیاه روی در دست می کشد و می گوید : همون قفل عجیبی که انتظار داشتم روی در باشه .



همه بچه ها دور قفل جمع می شوند و به آن نگاه می کنند.قفل،سمت چپ در و کنار آن قرار دارد و اندازه یک تلویزیون اِلجی است.که به چهار بخش مساوی تقسیم میشود..هر بخش شامل جزئیاتی است که بچه ها با توجه به شخصیت و توانایی های خود ها بخشی را بر عهده می گرفتند..قفلی که آنها با آن روبه رو هستند باز کردنش کمی دشوار است ،اما این گروه چهار نفره باهوش تر و زرنگ تر از چیزی هستند که شما فکر میکنید.بخش اول از سمت چپ،شکل است و دارای اشکال و ایموجی هایی است که عماد باید با استفاده از آنها رمز عبور را پیداکند..پایین شکل ها ،بخش لوکیشن است که دارای تصاویری برای باز کردن رمز استکه بر عهده خلیل است..در قسمت بالا کنار شکل یک سری عدد را بچه هامشاهده می کنند که انگلیسی نوشته شده است.دلدل که ادعا میکرد ریاضی اش خوب است ای بخش را بر عهده گرفت. .دادخان چشمش بهبخش بعدی می افتد که روی صفحه حروف های کوچکی به زبان انگلیسی نوشته شده..دادخان که مغز متفکر و باهوشی داشت ،این بخش را بر عهده گرفت. پیدا کردن رمز ها برای بچه ها مانند یک معما بود و همه برای آن تلاش می کنند.



بعدازاینکه خلیل قفسه هاراجابجامیکند،.داداخان که رهبر و مغز متفکر گروه است و توان برنامه ریزی بالایی دارد، با چهره ای جدی تقسیم کار بین عماد و دلدل را،شروع میکند؛از عماد می خواهد رمز شکلی را پیدا کند،زیرانقاشی عماد عالی است، واز دلدل میخواهد رمز عدد راپیدا کند پیدا کند،زیرا او در پیدا کردن رمزهای ارقامی بسیار ماهر است . خلیل به دلیل جابجایی قفسه ها خسته میشود،و یک گوشه تکیه میدهد؛ او شروع به مسخره کردن عماد میکند و میگوید: 《 ببینیم شما چه گلی به سرمون میزنید》 و دادا خان از او میخواهد به بقیه کمک کند.



بچه ها برای بازکردن قفل صفحه یک ساعت تمام را به سرچ کردن برای پیدا کردن رمز کردند. رسول نیز سعی دارد تا با اعضای تیم فنی نیرو های مقاومت ارتباط برقرار کند تا راهی برای آن پیدا کنند. اما آنها جواب گو نیستند و وقتی فهمیدند که آنها جوابگو نیستند تصمیم گرفتند خودشان باهم یک گروه تشکیل بدهند. پس دور هم جمع شدند تا با هم همفکری کنند تا چاره ای بی اندیشن که چکار از دستشان بر می آید تا بتوانند رمز کلید را بفهمن. خلیل با کمک کلمات کلمه آجر را ساختند. ولی عماد به دوستانش اشاره کرد که کلمه رمز آن عماد است ولی بقیه دوستان گفتن اینطوری نمیشهکه بفهمیم رمز آن چیست، پس تصمیم گرفتن دور هم در یک جای خلوت باهم قرار بگزارند تا باهم بتوانند فکر و مشورت کنن که رمز این صفحه قفل چیست بعد از چند ساعت فکر و اندیشه و هفکری فهمیدن که رمز این صفحه قفل چیست آنها با خود گفتند چگونه این رمز را انتخاب کردن این رمز خیلی آسان است ما حالا فهمیدیم که روز آن صفحه قفل شامل عدد(دلدل) ، شکل(عماد) ، کلمه(داداخان) و لوکیشن (خلیل) است به همین راحتی.

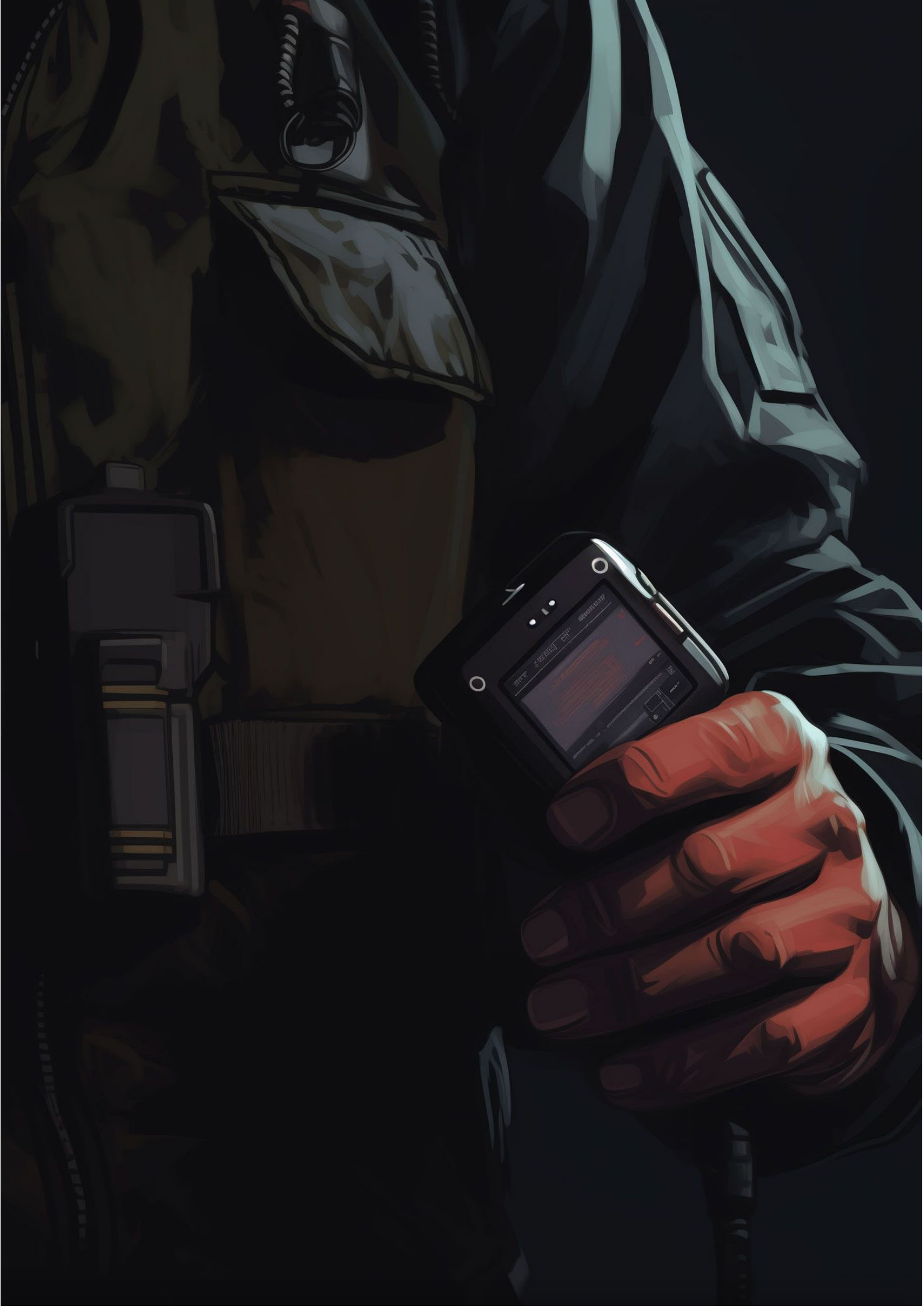

دلدل چراغی در ذهنش روشن می‌شود با صدای بلند می گوید : فهمیدم!!! همه سریع به سوی دلدل می‌روند همهمه ای ایجاد می شود دلدل که می ترسد راه حل از ذهنش برود داد می زند : سااااکت . داداخان که دیگر نمی توانست سکوت کند می گوید : به چی رسیدی ؟؟.دلدل : قبلاً با چیزی آشنا شدم که الان میتونه کمکم کنه .از پدر بزرگم یاد گرفتم . یه علمی هست که با اعداد در ارتباطه کسی می‌دونه اعداد "ابجد" چیه؟ معلومه که نمی‌دونید . یه کلمه هایی به ذهنم رسیده که باید با استفاده از ابجد به عدد ها تبدیل شون کنم . .دلدل شروع می کند به نوشتن اعداد و فکر کردن به آنها :.۹۷۱ . ۳۷۰ . ۱۲۲۲. . ۵۳۱ . ۴۶



عماد درویش بعد از کلی پژوهش بالاخره لیست نماد های یهود را پیدا می کند و جلوی خود قرار می‌دهد :.۱.ستارهٔ داوود.۲.خمسه.۳.بوته سوزان.۴.چراغدان.۵. هفت شاخه.عماد درویش با خود فکر می‌کند که کدام شکل رمز صفحه نمایش روی در است ؟ ناگهان به سرش می زند:فهمیدم شاید بوته ی سوزان باشه ،همان واقعه‌ای که توی تورات بهش اشاره شده.



داداخان وارد اتاق بیست متری پشت زیر زمین می شود. چشمش به دنبال اسامی کتاب هاییست که به هر نحوی به اسرائیل مربوط باشند.کتابی که به دردش بخورد وجود ندارد. اما یک کتاب خاک گرفته توجه ش را جلب می کند : یهود و اسرار آن . کتاب را بر می دارد ..با خود می گوید:«حتما کلمه ایه که هم رمزآلوده،هم خیلی مهم واسه اسرائیلی ها.یه کم فکر کن... آقای جاسم ، تو درس هجدهم جامعه شناسی گفت پیامبر دین یهود حضرت موسی(ع) هست،پس کلمه اول می تونه موسی نبی باشه.»و این کلمه را یادداشت می کند. دوباره سراغ کتاب یهود و اسرار آن می رود ..«فکر کن... کلمه بعدی می تونه سرزمین میراث باشه...چون اونا ادعا دارن فلسطین مال اونا بوده...ولی... بنظرم سرزمین موعود قشنگتره. خب...اونا ادعا می کنن بهترین نژاد و دینن.پس کلمه بعدی، می تونه نژاد... آهان،دین برتر باشه. بعدیش، یادمه آقای جاسم گفت پیروان هر دین به کتاب هر دین،راه رهایی میگن.خب،این می تونه کلمه بعدی باشه.ولی کلمه آخر،همونطور که اسرائیلی ها خیلی به دینشون پایبندن،به پرچمشون هم پایبندن و اون رو نشان برتری نسبت به بقیه می دونن. پس ترکیب آخر هم می تونه نماد برتری باشه.»



آقا رسول که محو صفحه نمایش روی در مخفی است می گوید : این قفل چهار بخشه . غیر از کلمه و شکل و عدد یه لوکیشن هم از ما می خواد . خلیل کار خودته . شنیدم تو شاخی و خیلی لوکیشن زدی . خلیل دست به کار می شود، شکلاتی از جیبش بیرون می آورد آن را می خورد و تمرکز می‌کند..آقا رسول که با این اخلاق خلیل آشنا نیست ، ریشخندی می‌زند . خلیل نگاهی به صفحه مانیتور می اندازد..صفحه پنج جای خالی دارد که باید آنها را با نام و مختصات پنج لوکیشن پر کند..خلیل بچه غول در شبکه های اجتماعی به دنبال لوکیشن های خاص شاخ های اینستاگرام یهود می گردد :.• دیوار ندبه.• مسجد الاقصی .• آرامگاه راحل.• مقبره موسی.• مسجد صخره



اولین رمزی که باید روی صفحه نمایش وارد شود عدد است . آقا رسول دلدل را فرا می خواند تا نزدیک در مخفی بیاید. دلدل کمی صبر می کند و معلوم است در دلش چیزی می‌گذرد. آقا رسول می‌گوید : بدو وقت نداریم . چی شده مشکلی هست؟ دلدل می گوید: نه فقط می ترسم مثل دفعه های قبل ... و حرفش را می خورد و می گوید: امیدوارم به جواب برسیم و یک برگه را به سمت عماد می برد ، دستش می لرزد و به سختی برگه را به عماد درویش می دهد و عماد شروع می کند به وارد کردن اعداد و چشم ها به چراغ خیره می شود .عماد اولین عدد را وارد میکند .... چراغ قرمز می‌شود .کمی ناراحت می شود اما چهار عدد دیگر مانده .دومین عدد را وارد می کند .... چراغ قرمز می شود.سریع به سراغ سومین عدد می‌رود اما باز هم .....چهارمین عدد هم همینطور .تمام امیدشان به عدد پنجم است عماد عدد ها را به کندی وارد می کند و دستش می‌لرزد..وای .... عدد پنجم باز هم قرمز .دلدل دامبلدور با عصبانیت به طرف میز می رود و همه چیز را روی زمین می ریزد و داد بلندی می زند به طوری که همه گوش هایشان را می گیرند . اعصابش قدری خرد میشود که به طرف سیستم می رود تا آن را هم روی زمین بریزد اما تا به سمت میز میدود خلیل بچه غول می فهمد و جلوی او را می گیرد .

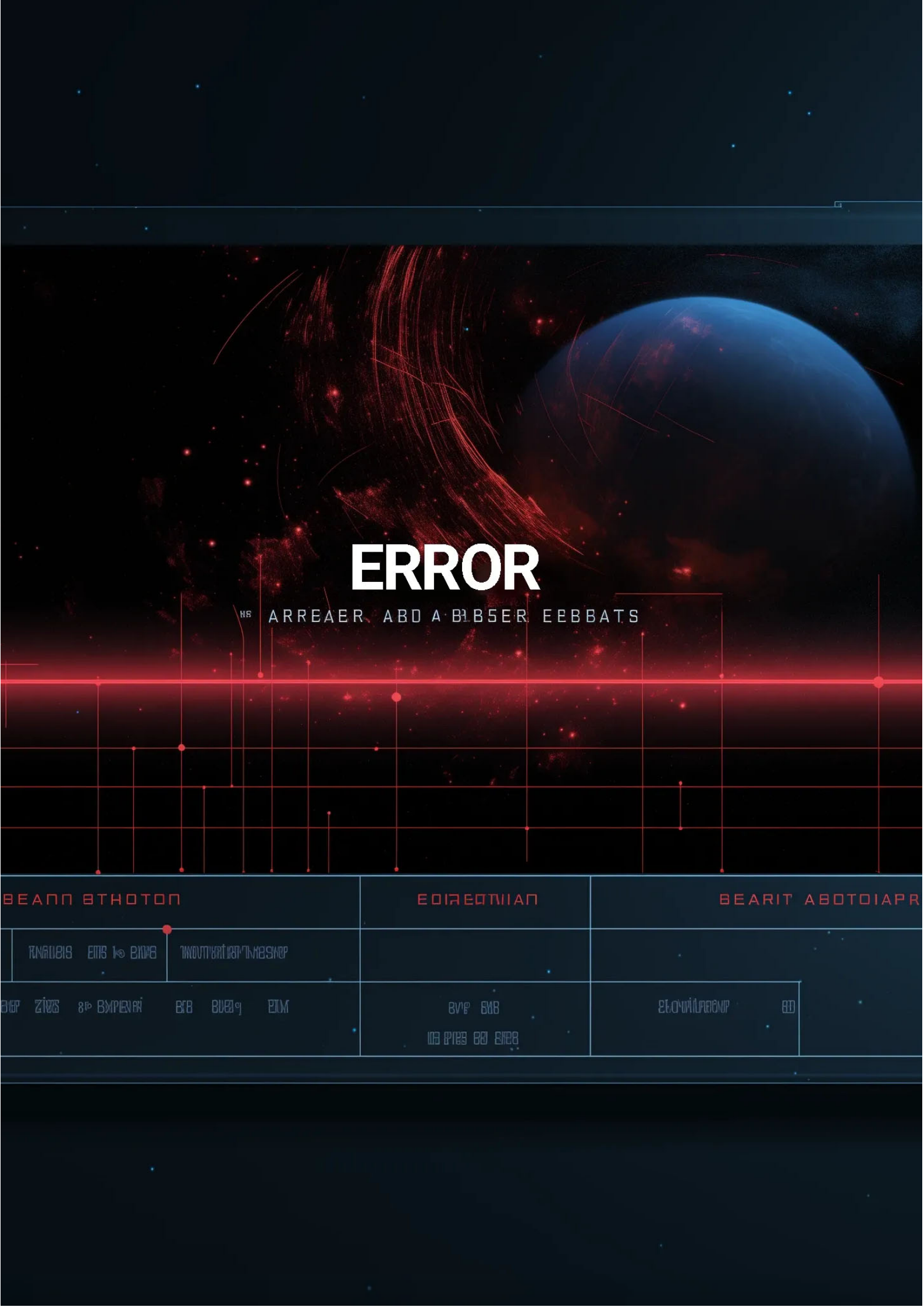
ERROR

. دلدل دامبلدور به خلیل می گوید : ولم کن خلیل . الان فهمیدم.. اون کد ها رو اگر بهم متصل کنیم می‌تونیم رمز رو حدس بزنیم . فقط باید چند حرف رو پیدا کنم و به عدد تبدیل کنم .دلدل دوباره کاغذ بر می دارد و حروف را به اعداد تبدیل میکند ..دلدل در آخر می گوید : آهان این هم ابجد کلمه ی "بحر تا نهر" . این نماد اسرائیله.. دلدل تند تند کلمه را می گوید و شروع می کند تا آن را به عدد تبدیل کند . بعد از ۳۰ ثانیه سریع به سمت عماد می‌دود و کاغذ کد را به او می‌دهد . عماد با دقت عدد ابجد را وارد صفحه ی نمایشگر می کند..عماد : وای خدای من !!!!! سبز شد. آفرین دلدل آفرین.


CONFIRM

.حالا نوبت به شکل می رسد و باید نماد درست را به عنوان رمز وارد کنند. همه به عماد درویش هنرمند نگاه می کنند. عماد که همزمان دارد روی نماد ها تمرکز می کند، در فکر فرو می رود. داداخان با صدای آرام و لحنی تند اعتراض می کند : زود باش دیگه عماد! وقتمون خیلی کمه..عماد به خودش می آید و چند قدم جلو می رود ..طرح نماد ها را در دست دارد و می گوید : من قبلا این نماد هارو خیلی جاها دیدم. هر سه تاشون به اسراییل و صهیونیست ربط دارن. ستاره داوود ، شمعدونی هفت شاخه ی یهودیان که در بعضی از مراسماتشون استفاده میشه و خطوط موازی آبی رنگ.



خلیل وقتی که وارد سایت می شود او خیلی تلاش می کرد که لوکیشن را واردسایت بکنه وآنرا دنبال می کرداما سایت جواب خوبی به او نمی داد خلیل می خواست بفهمد که لوکیشن کجا قرار میگیرد خلیل وارد سایت می شود و جعبه ی طلایی رنگ را میبیند که پراز وسایل گوناگون است خلیل تاش زیادی می کرد وجعبه باز شد لوکیشن را بر می دارد ودر را باز می کنه وبا دوستانش وارد می شود درهم پشت سر آنها بسته مشود خلیل و دوستان چند تا رمز می زنند ودر باز می شود



داداخان هرکلمه ای که به ذهنش می آید را روی کامپیوتر داخل زیرزمین که دوطرفه آن را قفسه های پر از کتاب بود امتحان می کند اما فایده ندارد انگار کلمه ها از یک دنیای دیگر آمده اند که فقط آدم فضایی ها می توانند رمزش را باز کنند . اما داداخان به تلاش های خود ادامه می دهد و حدود نیم ساعت با کامپیوتر درگیر می شود ناگهان خلیل عصبانی می شود و به داداخان می گوید: بسه دیگه وقتی نمی‌توانی بگو نمیتوانم نیازی به این همه تلاش کردن نیست . داداخان عصبانی می شود و یک مشت به صورت خلیل می کوبد بچه ها تعجب کردند که داداخان خلیل را می زند چونکه داداخان آدمی نیست که کسی را بزند شدت دعوای خلیل و داداخان بیشتر می شود به گونه‌ای که هردو لباس هایشان پاره و گل آلوده می شود اوضاع کمکم بدتر شد یکی از دوستان شان گم شده بود و دعوای ناگهانی خلیل و داداخان و اینکه داداخان نمی توانست کلمه را حدس بزند و بچه ها هم نمی دانستند در این موقعیت چکار باید کنند ناگهان آقا رسول داد کشید بسه دیگه الان موقع دعوا کردن نیست خلیل و داداخان دست از کتک زدن کشیدند و همراه با بچه ها ناراحت در کنار قفسه های کتاب ناراحت و بدون هیچ ایده ای نشستند



داداخان چندین بار،کد را وارد کرد.امّا همه غلط بودند و داداخان ناراحت و عصبانی شده بود.آقا رسول به داداخان می گوید:نباید ناامید و ناراحت بشوی و بعد آقا رسول به داداخان می گوید:چند دقیقه صبر کن تا من کمی درباره ان فکر کنم. بعد از چند دقیقه اقا رسول به داداخان میگوید این کدهایی را که چند دقیقه قبل وارد کردی کلمات (Q,R,M,C)ان هارا بایکدیگر ترکیب کن داداخان کلمات را با یکدیگر ترکیب کرد و چراغ سبز شد و داداخان خوشحال شد و با صدای بلندی خندید و اقا رسول را بغل کرد.



خلیل که خیلی تلاش میکرد ولی جوابی نمیداد. بایک سایت دیگرواردلوکیشن شد تاجایی که لوکیشن جواب میداد رفتند ولی انجام جوابی نمی دادخیلی تلاش میکرد تابفهمد موقعیت لوکیشن کجاقراردارد‌خلیل رسول به همان جایی که لوکیشن قرارداشت حرکت میکردند مکان لوکیشن پشت یک کمدپراز پرونده است که خیلی سنگین است خلیل که پسرچاقی اس میتواندکمدراازجایش بلندمی کند وجایی دیگرقرارمیدهدپشت کمد هیچ خبری ازلوکیشن نبود اینجاهم راهی برای گمراهی خلیل بود.

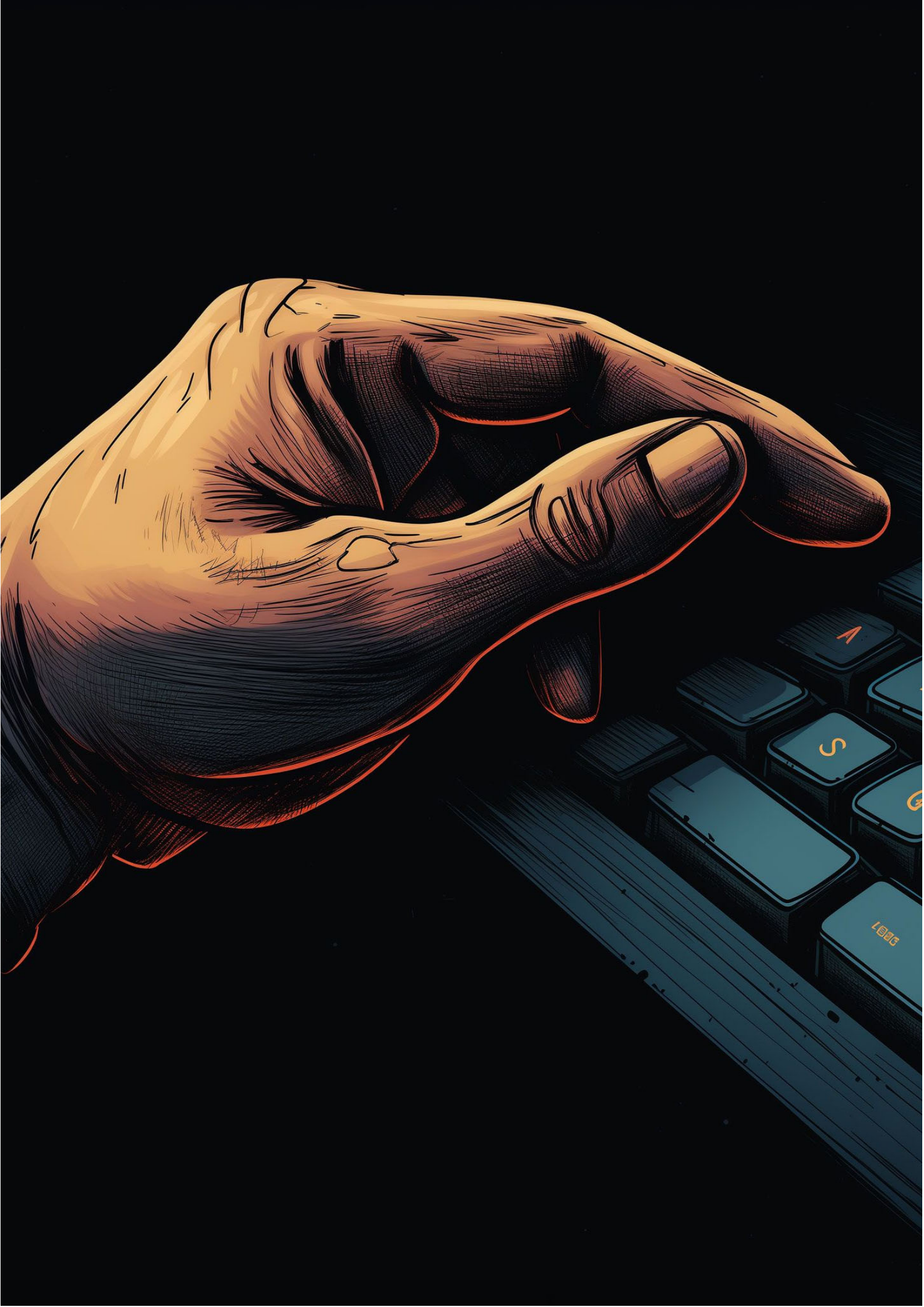

عماد که خودش خیلی فرد ترسویی است. واز تاریکی میترسد وقتی که به دیوار تکیه داده بود. عینکش شکست ودر این حال به خلیل گفت:« برو ولوکیشن را حدس بزن» وقتی خلیل به زیر زمین رفت او وسایل های خیلی قدیمی وشکسته ای را دید. مبل های مشکی پاره پوره، دیوارهای قدیمی و پوسیده خلیل وقتی درحال وارد کردن لوکیشن بود. با خودش گفت: آن اصلا لوکیشن نبوده بلکه آن یک رمزی بود که در این گروه ۵نفره مشهور بود. وساعت ها گذشت خلیل نمیامد وهمه در دریافتن لوکیشن ناامید شدند. مخصوصا عماد که از همه احساساتی تر بود ودر همان نا امیدی ناگهان یکی از اعضای گروهشان خبر داد. که خلیل آمد و گفت بالاخره باتمام تلاش و سختی پستی وبلندی هاموفق شد. که لوکیشن را بیابد وآخرین حدسم جواب داد وچراغ سبز شد درِ تونل باز شد. همگی خوشحال وخندان از خلیل تشکر کردند و آن را تشویق کردند.

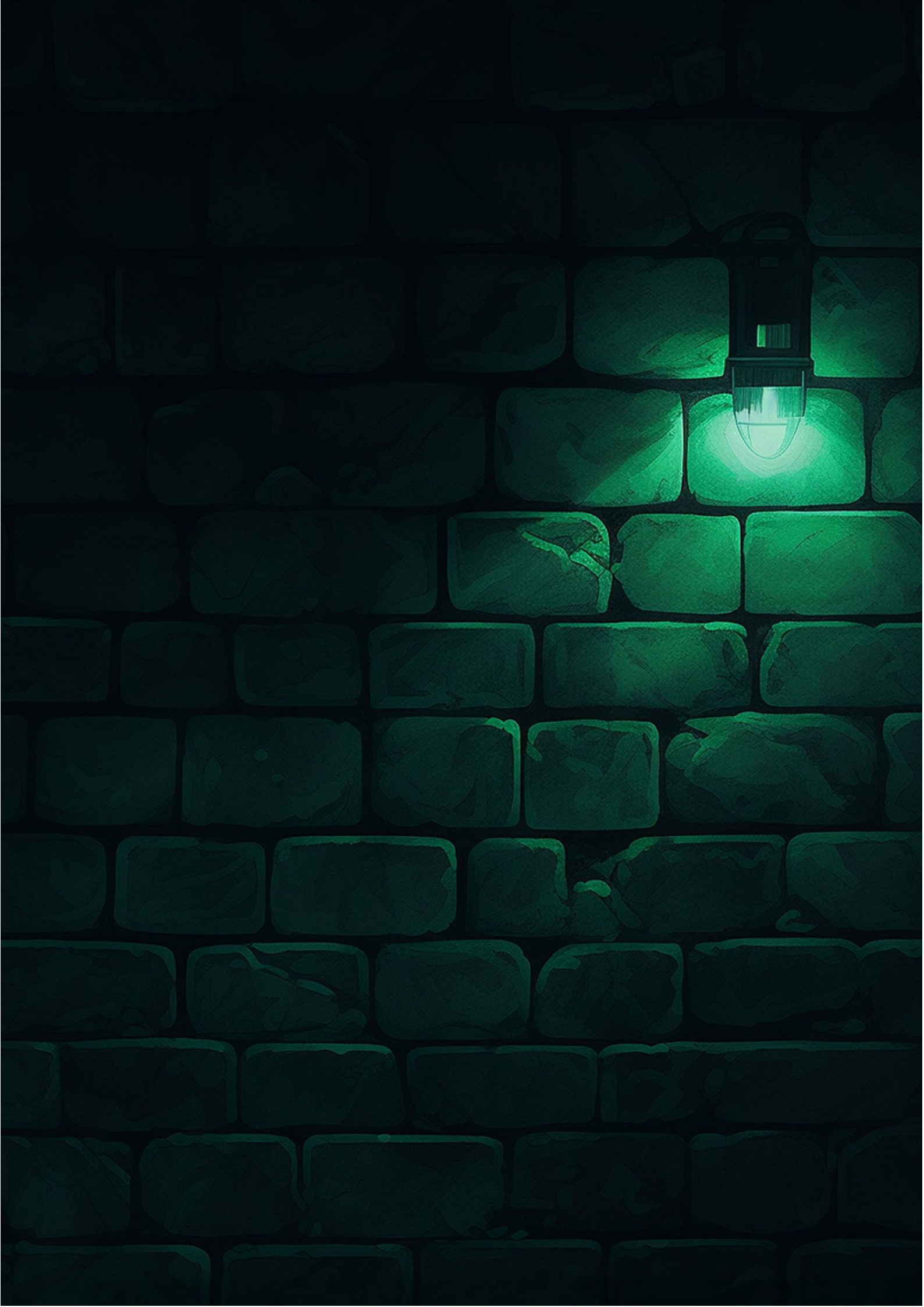

بچه ها از ترس خراب شدن دیوار از لا به لای دیوار وقفسه به بیرون می ایند. چند تا از قفسه ها جلوی انها را میگرد ،انها با همکاری خود توانستند مانع راه خود را بر دارند . ووقتی مانع را برداشتند شروع به گشتن اسدکردن ولی ان را پیدا نکردن ،وبه تلاش خود برای یافتن اسد کردن.بچه هادورهم جمع شدن وبا هم شروع به جر وبحث می کردن ودلدل به انها گفت که من می توانم با حدس زدن بگویم که اسد با کیبورد چیزی که تایپ کرده متوجه شوم، ولی اطمینان نداشت که حدس هایش درست وخوب به عذاب دربیاد.



دلدل می گوید من میخواهم برای اخرین بار شانس خودرا امتحان کنم. خلیل، دلدل، عماد، دادامان، در مدرسه حضور داشتند در همان لحظات بود که صدایی از زیرزمین بلند میشود خلیل، دلدل، عماد، داداخان با سرعت به سویی زیر زمین می دوند در حین رفتن با یک مشکل بزرگ مواجه شدند خلیل که پسری هیکلی و قدرتمند است و یکی دیگر از ویژگی های بد او که خیلی زود عصبانی میشود و نمیتوانست جلوی خشم خود را بگیرد همه وسایل ها را کنار میزند لولای در را کنار میزند و یک صفحه الکترونیکی مواجه میشوند که رمز های متفاوتی داشتند دلدل، عماد، داداخان، خلیل، هر کدام شانس خود را امتحان میکنند و بلاخره در باز میشود دلدل،خلیل، عماد، داداخان به تونل میروند و در پشت سر آنها بسته میشود با اینکه انها سن کمی داشتند ولی مغر متفکری داشتند



خلیل بچه غول صورت به نسبت تپلی دارد و یک چراغی پشت در بوده است و بعد از آن هم تاریکی بوده بعد بچه ها به خوبی مشکلات را حل میکنند و رسول می گوید تا اینجای کار خوب پیش آمدید و بقیه کار ها با من آقا رسول پیر مرد دوستداشتنی است همچنین آقا رسول چهره خوشگلی دارد و آقا رسول خدمه و آبدار چی مدرسه است. و بعد از آنکه آقا رسول آن حرف را زد بچه ها قبول نکردند و خلیل آقا رسول را بغل میکند. آقا رسول چون همیشه به بچه ها می رسد و چیز هایی که بچه ها میخواهند به آنها می دهد بخاطر همین همه بچه ها عاشقش هستند و موهای آ قا رسول از پشت بلند و سفید است و همیشه آقا رسول به آرامی راه میرود.



به هر سختی که شده،بالاخره همه با کمک یکدیگر کدها را رمز گشایی کردند و رمز نهایی را وارد می کنند،ناگهان درب تونل باز میشود،بچه ها می‌ترسند و یک قدم به سمت عقب می آیند.داخل تونل را نگاه میکنند،چراغ های کوچکی را می‌بینند که کم نور هستند و خودکار خاموش و روشن میشوند،با این اتفاق بچه ها هر چه که به طول تونل نگاه میکنند و یواش یواش به سمت جلو می‌روند و اطراف خود را نگاه میکنند،ترسشان بیشتر میشود و زانو هایشان سست تر میشود،اما از کارشان دست بر نمی‌دارند،عماد که ترسش فوران کرد،تمام ستون بدنش به لرزه در آمد.پیراهن رسول را سفت و محکم در دستش گرفته است و فشار میدهد.رسول هم میخواهد نظر آنها را عوض کند اما دادا خان جلو می آید و روبه روی رسول می ایستد و به نشانه منصرف کردن رسول دستش را تکان می دهد و رسول ساکت میماند



بعد از اینکه بچه ها وارد شدند و آخرین نفر که آقا رسول است وارد میشود.بااینکه آقا رسول همیشه آهسته قدم برمی‌داشت این بار تندوفرزتر از همیشه حرکت می‌کرد؛بعد از گذشتن آقا رسول از درب ناگهان در بسته میشود ، بچه ها یکم احساس ترس کردند؛اما بروز نمی دادند؛پشت سرشان را نگاه می‌کردند و دنبال یکدیگر می‌گشتند و همدیگر را پیدا کردند،آقا رسول هم کنار آنها ایستاده است.هیچ چیز و هیچ جا را نمی توانستند ببینند ،بعد از چند دقیقه که چشم‌هایشان به تاریکی عادت میکند.داداخان برمیگردد و به سمت درمی رود،تا در را باز کند اما هیچ دستگیره یا چیزی که در را با آن باز کند پیدا نمیکند،با ناامیدی به طرف بچه هابرمی گرددومیگوید:نیست !این درِ دستگیره نداره!انگارازپشت بسته شده ». خلیل عرق های روی پیشانیش را پاک می‌کند و روبه همه می‌گوید:بیاین دنبال چیزی بگردیم که بشه با هاش درُباز کنیم.همه پخش شدندورفتند تاچیزی پیدا کنند.خلیل که ازهمه جلوتر قدم برمی‌داشت ناگهان سرجایش خشکش می‌زند وبا نگرانی و با سرعت به سمت بقیه بچه ها باز میگردد.



فصل دهم



سکوت عمیقی همه جا را در بر گرفته است هیچ صدایی از اطراف شنیده نمی‌شود طوری که حس معلق بودن در فضا به آدم دست می‌دهد فضا فضای عجیبی است عماد به اطراف نگاه می‌کند اما به دلیل تاریکی و نور کم چیزی نمی بیند و در همین فضا وحالت فکرهای مختلف و عجیبی به ذهنش می آید که اورا اذیت می کند.عماد عقب تر از بقیه اعضای گروه ایستاده که ناگهان متوجه بسته شدن در می شود و برمی گردد و دستانش را روی در می‌گزارد و سعی می کند که در را باز کند اما متوجه میشود که در باز نمیشود و بعد از اطمینان از این موضوع درحالی که پاهایش سست شدند و آرام آرام به عقب می رود و ترس از اتفاقات پیش رویشان و اینکه دیگر راه برگشتی ندارند او را مضطرب تر می کند گردو خاک و مه فضا را در برگرفته و زمین زیر پایشان نم دار است و بویی عجیب و ناشناخته ای به مشام می‌رسد همه اعضای گروه به دنبال این هستند که بفهمند این بوی عجیب و نامعلوم مطلق به چیست و از کجا می آید و چه سرنوشتی در انتظارشان است



در تونل نوری کم هست که با استفاده از این نور کم فقط می توان راه را پیداکرد ولی نمی توان با این نور کم اجزای ووسایل رادراین تونل تشخیص دادفضا مبهم است لحظه ای دلدل دامبلدور صبر می کند تابتواند مسیر حرکت خودرا درتونل مشخص کند وبعد از چند لحظه شروع به حرکت به سمت جلو در تونل می کند نورکم تونل وبرخوردهایی که دامبلدور به دیواره تونل می کند اضطراب را دردل دامبلدور بیشتر می کند وترسی در دل دامبلدور ایجاد می شودکه نکند جلوتر بروم واسرائیلی ها متوجه حضور من در تونل بشوند یا نکند که مرا به اسارت بگیرند یا مرا بکشند وبه سرنوشت دوستم اسد استیو دچار شوم آیا می توانم وظیفه خود را به درستی انجام دهم ؟دامبلدور چون شخصیتی جادو گری داردوبا خواندن وردهای در زیر لب سعی میکند که به خود آرامش بدهد وکم کم خود را آرام می کند وبه راه خود ادامه میدهد



تاریکی_ترس_سردیهوا_صداهایی که در تونل اکو می‌شود وهمه و همه باعث می شود فضای مخوفی برای تونل ایجاد شود..چشم،چشم را نمی بیند و همین باعث می شود بچه غول نتواند تعادل خود را حفظ کند و ناگهان نقش بر زمین شود..زمین خوردن بچه غول همانا و حساس شدن حسگرهای کار گذاشته در تونل همانا...نورهای زرد قرار گرفته بر دیوار تونل دنبال جسمی که آنها را به وجود شخص در تونل حساس کرده است اگر دیده شوند کار آنها تمام است تونل از طریق نیروهای اسرائیلی محافظت و برای انجام ملاقات های مخفیانه ...اگر از وجود آنها آگاه شوند احتمال از بین رفتن آنها توسط نیروهای اسرائیلی بسیا بالاست..رسول به تندی دست بچه غول را گرفته و او را از زمین بلند می‌کند و به دیوارهای تونل می چسبد .رسول:باس این دوربین ها را از کار بندازیم وگرنه احتمال لو رفتنمون زیاده واگه لو بریم دستمون به استیو نمی رسه.



آقا رسول و بچه ها در آن تاریکی، کورمال کورمال و با استرس پیش میروند. تاریکی تونل به‌گونه ای است که چشم،چشم را نمی بیند. دستهای یکدیگر را میگیرند و باهم، قدم قدم به راه می افتند. قریب به ۲_۳ دقیقه با همین وضع پیش میروند که ناگهان آقا رسول متوجه نوار زرد رنگی مانند نور لیزر میشود و میفهمد که دوربین های مداربسته آنجا به حضور افراد حساس اند و به بچه ها هشدار داد که با طمانینه بیشتری عمل کنند و آرام تر راه بروند و گفت که نور زرد، هشدار جدی نیست. بچه ها میدانستند که اگر نور قرمز شود، دیگر کار از کار میگذرد و سریعا متوجه حضور آنها در تونل میشوند. برای همین با احتیاط و پاورچین پاورچین به حرکت خود ادامه میدادند. عماد درویش که تا آن روز در چنین وضعیت خطیری قرار نگرفته بود و در کل زندگی اش چنین ریسکی نکرده بود، شروع به غر زدن کرد که:"هان! من تا امروز به جز شعر و شاعری به کار دیگری نپرداخته ام، مرا چه به این کارها؟!بیایید برگردیم و به همان زندگیمان برسیم. اگر سربازان موساد مارا هم بگیرند، دیگر ولمان نمیکنند و باید ادامه زندگیمان را مانند چریک ها برای موساد کار کنیم". دلدل هم با روحیه تخیل انگیزش شروع به خیالبافی میکند و حرف های ترسناک میزند. او میگوید:" من میدانم که هیچ کداممان سالم از این تونل بیرون نمیرویم. بیایید برگردیم". اما آقا رسول همچنان با آرامش معتقد به ادامه راه است. داداخان و خلیل هم با آقا رسول موافق هستند و می خواهند تا ته تونل بروند که ببینند عاقبت چه میشود؟ آیا اسد آنجا است یا خیر؟آیا آنجا واقعا مقر و پایگاه اسرائیلی ها است؟! ...



تونل که بسیار تاریک و رعب آور بود باعث شده بود که بچه ها را به ادامه دادن مسیر مردد کند . آنها مشغول بحث با یکدیگر درباره ادامه دادن یا ندادن مسیر بودند . این راه تاریک و ظلمانی سبب شده بود که قدری از اراده آنها کاسته شود. در همین حین آقا رسول که چند قدمی عقب تر از بچه ها مشغول ادامه دادن مسیر بود ، متوجه نور سبز کم رنگی شد که چند متری ، با داداخان فاصله داشت. نور را دنبال کرد و به دور بینی بر روی سقف تونل رسید. بچه ها اصلا متوجه آن دوربین نشده بودند ، آقا رسول با صدایی آرام اما رسا به بچه ها فهماند که اگر چند قدم دیگر جلو بروند کار تمام است . بچه‌ها سریع خود را به آقا رسول رساندند و مشغول همفکری شدند که چگونه دوربین را خنثی کنند. عماد گفت:«از دست من کاری ساخته نیست و این مسئله ربطی به حرفه و هنر من و خلیل نداره ! اما دامبل دور ، شاید تو بتونی کاری بکنی » دامبل دور گفت :« چیزی نگید ، یه لحظه ساکت بشید و بذارید تمرکز کنم ببینم می تونم کاری بکنم یا نه » داداخان که از همان اول مشغول فکر کردن درباره این مسئله بود گفت :« این دوربین های مداربسته پیشرفته هست ، بعید میدونم که بتونیم اون رو خنثی کنیم » آقا رسول گفت :« بچه‌ها درسته کار دشواری هست اما باید بتونیم از پسش بربیایم » همین‌طور که اعضای گروه مشغول مشورت با هم بودند ناگهان دامبل دور وردی خواند و همه ی نورهای سبز ناپدید شد و دوربین از کار افتاد و لبخند پیروز مندانه ای بر لبان دامبل دور نقش بست .



اقا رسول با بچه ها وارد تونل می شوند که یکی از بچه ها به اسم خلیل که خود شخصیتی بلندقامت بود متوجه میشود که تونل دارای دوربین مدار بسته است..به بچه ها میگوید همگی به دیوار بچسبید و بایکدیگر صحبت میکنند.اقا رسول نگران است که آیا آنها توسط دوربین ها دیده شوند یا ن؟.دادا خان:باید سریعتر فکری کنیم واز اینجا نجات پیدا کنیم رسول خیلی نگران بچه ها بود که اتفاقی برای آنها نیفتد..عماد:کاش اسد اینجا بود این کار برایش عین آب خوردن بود..خلیل با شوخی گفت:باتیر کمان آنها را از کار بیندازیم .دادا خان:آخه چطور بدون سنگ و کمان؟.اقا رسول:بچه ها چرا به جون یکدیگر افتادید،باید سریعتر فکری کنیم.آخر آنها با کمک یکدیگر پارچه هایی که همراه خلیل که داخل جیبش بود و هی عرق های خود را پاک میکرد آنهارا خنثی کردند..این داستان ادامه دارد.....



در اتفاقاتی که قبلا اتفاق افتاد از روش هایی که دادا خان پیشنهاد داد به نتیجه می رسیدیم بنابراین این بار هم می تواند یک پیشنهاد مستقل و خوب بدهد درحال فکر کردن بود یک نکته راهبردی به ذهنش رسید که از روش هک کردن دوربین ها استفاده کند این روش را برای هم گروه های خود بیان کرد سعی کردند باهم فکری یکدیگر روش یکی از اعضایی گروه را برگزینند دادا خان این فکر به ذهنش رسید که پیشنهاد او زیاد مناسب نیست وبا هم فکری اعضای گروهش به این نتیجه رسیدند که پیشنهاد اورا کنار بگذارد و پیشنهاد هایی دیگر را بررسی کند



عماد برای اینکه دوربین های مداربسته را خنثی کند فکرهایی دارد او دارد به این فکر می کند که آیا می تواند بدون اینکه کسی متوجه عملکرد او شود دوربین های مداربسته را خنثی کند تا عملیاتشان با موفقیت انجام شود. عماد درویش چون فردی روشنفکر است پیشنهادش این است که از اسد استیو کمک بگیرد زیرا او مهارت زیادی در هک کردن دارد و با نرم افزارهای پیچیده بسیاری ارتباط دارد به همین دلیل هم هست که او ملقب به اسد استیو است زیرا مثل استیو جابز در اینباره اطلاعات و مهارت دارد . پس از نظر عماد بهترین راه برای خنثی کردن دوربین ها هک کردن آنها توسط اسد استیو است پس با او در اینباره گفتگو میکند و از او کمک می خواهد تا در انجام این عملیات مهم (خنثی کردن دوربین های مداربسته) به او کمک کند. اسد استیو هم قبول میکند و به این فکر می‌رسد که با استفاده از رایانه ای در مدرسه که به دوربین های مداربسته دسترسی دارد آنها را هک کرده و سپس خنثی کند پس برای رفتن به اتاقی که در آن همان رایانه قرار دارد صبر می کند تا زنگ کتابخوانی فرا برسد . او در زنگ کتابخوانی که تمام دانش آموزان در کتابخانه در حال مطالعه هستند از صامت (ناظم مدرسه) اجازه می گیرد که به سرویس بهداشتی برود و صامت هم با اخمی به او نگاه می کند و بعد از گذشت چند ثانیه به اسد استیو می گوید: برو ولی زود برگرد. اسد استیو هم از او تشکر می کنم و به سوی آن اتاق می رود . وقتی واردش میشود به سمت رایانه می رود و شروع به هک کردن آن می کند و وقتی که دوربین ها را هک کرد آنها را خنثی می کند .



آقا رسول با بقیه اعضای گروه پس از جست و جو ب زیر زمینی می رسند در ابتدا هر کدام از بچه ها از دیدن زیر زمین به حیرت می آیند از دیدن چنین مکانی پی می برند که قضایای مهمی پشت این موضوع است همه بچه ها با دقت به دور و اطرافشان نگاه می کنند در ابتدا آقا رسول به وجود دوربین های مداربسته ای در زیر زمین که توسط اسرائیلی ها کنترل می‌شوند پی می برند اعضای گروه می دانند که باید برای ادامه راهشان از شر این دوربین ها خلاص شوند و هر کدام از اعضا برای رهایی از این مشکل پیشنهادی را ارائه می دهند ابتدا خلیل پیشنهاد خود را برای از کار افتادن دوربین ها مطرح می کند او می گوید که این دوربین حتما با برق کار میکند ما می‌توانیم از طریق برق آنها را از کار بیندازیم به طوری که اسرائیل متوجه عملکرد ما نشود



دلدل و هم گروهانش حال و هوای عجیبی دارند،و .می خواهند هرچه زودتر وارد آن در بسته شوند. آقارسول متوجه دوربین هایی که توسط اسرائیلی ها در آنجا قرار دارد می شود..که باید با مشورت و هم فکری اعضای گروه آن دوربین را از کار بیندازند و بدون دیده شدن وارد آن در بسته شوند..در اینجا دلدل می گوید می توانم با گردنبندی که بر گردن خود دارم ، روی دوربین متمرکز شوم و با جادو گری و خواندن وردهایی کاری کنم که دوربین نتواند عبور ماراضبط کند یا کسانی که پشت سیستم هستند ودر حال چک کردن دوربین ها هستند نتوانند ما را ببینند



دلدل عملیاتی را که طراحی کرده بود با اعضای گروه در میان گذاشت و مسئولیت ها را طبق توانایی های اعضای گروه تقسیم کرد .عماد که کتاب های زیادی خوانده و اطلاعاتی در این مورد دارد آنها را راهنمایی می کند و به آنها می گوید نباید این عملیات را از فضای جلوی دوربین انجام بدیم باید این عملیات طوری انجام بشه که کسی جلوی دوربین قرار نگیره و دیده نشه و یا اینکه برای دیده نشدن جلوی دوربین رو بپوشونیم و یا با گرد و خاک جلوی دید دوربین رو بگیریم اگه دیده بشیم نقشمون نقش بر آب میشه و کارمون ساخته است ..مهم ترین مسئولیت هم بر عهده خلیل و آقا رسول است مسئولیت خلیل کندن سیم دوربین است که جرئیات آن را رسول و داداخان طراحی کرده اند آنها می دانند که خلیل توانایی این کار را دارد و از پس این کار بر می آید همه ی اعضای گروه کار خود را به درستی انجام دادند و آخرین و مهم ترین کار کار خلیل و آقا رسول است . خلیل یک نفس عمیق می کشد و سیم را آرام در دست می گیرد و با تمام توانش آن را می کشد . همه ی نفس ها در سینه حبس شده است که نتیجه ی کار آنها چه خواهد شد ..آقا رسول آرام جلو رفت تا دوربین را برسی کند ..دلدل می گوید :به نظر من دوربین از کار افتاده احساسم این را به من می گوید .آقا رسول کار های نهایی را برای از کار انداختن دوربین انجام می دهد و صورتش را رو به اعضای گروه می کند و می گوید :بچه ها تلاشتون نتیجه داد ، دوربین از کار افتاد ..بچه ها با خوش حالی به هم نگاه می کنند و یک نفس راحت می کشند بچه ها با از کار انداختن دوربین انگیزه ی زیادی گرفتند و فکر می کنند از پس این عملیات بر می آیند..و این انگیزه به آنها برای رسیدن به هدف کمک زیادی می کند..آنها آهسته آهسته به راه خود ادامه دادند.



بعد از عملیات خنثی سازی دوربین ها، استرس آنها کمتر شده بود و می خواستند هرچه سریع تر از آنجا بروند و از طرف دیگر در این فکر بودند که چه مشکلاتی دیگر بر سر راه آنها خواهد بود. همه گروه دور هم جمع میشوند، در این لحظه آقا رسول می گوید: همه همینجا هستن؟ اعضای گروه یکی یکی جواب می دهند آقا رسول نگاهی کلی به گروه می اندازد و اجازه حرکت را میدهد خلیل میگوید: آره، بهتره هر چه زودتر حرکت کنیم، تا از اینجا خلاص بشویم. همگی در جواب سر تکان میدهند و با این حرف به راه خود ادامه میدهند، همینطور که جلوتر میروند نور و روشنایی داخل غار بیشتر میشود و بعد از کمی راه رفتن در همین لحظه که غار تقریباً کامل روشن شده به یک سه راهی می رسند. دامبلدور رو به اعضای گروه میکند و می گوید: فکر کنم باز هم یک مشکل دیگر داریم استرسی که رفته بود باز هم به جان اعضای گروه می اُفتد و عماد باز هم نفس تنگی اش برگشته بود و به سرفه افتاده بود و از طرفی دیگر خلیل از استرس دستش را روی سر و چشمانش گرفته بود و حالتی کلافه داشت عماد میگوید باید دنبال راهی باشیم شما نظری ندارید؟ و با همین حرف به صورت بقیه نگاه میکند و بقیه با حرف عماد به فکر می افتند، بعد از چند دقیقه آقا رسول رو به بقیه میکند و میگوید: من نظری دارم بهتر است که به سه گروه تقسیم شویم و برویم.



آقا رسول می گوید : عماد و خلیل با هم برن چون عماد آسم داره و اگر مشکلی براش پیش بیاد خلیل که ورزشکار و قوی است اونو کمک می کنه، و داداخان دامبل دور باهم برن داداخان با تعجب می پرسد پس تو به تنهایی می ری؟ رسول می گوید آره چون من آموزش های لازم رو توی سازمان دیدم می تونم به تنهایی بروم خب حالا هر گروهی به یکی از این سه راهی ها برود برای اینکه ببیند که چه چیزی هست و بعد از یک ساعت سر همین سه راهی برگردید .عماد و خلیل به سمت چپ بروند داداخان ودامبل دور به سمت راست برود و من هم به این سمت می روم و هرکدام از شما سعی کند اطلاعاتی را جمع آوری کند و به اینجا بیاورد.



حال انها ب یک سه راهی میرسند. باید برای بدست اوردن خبری از اسد استیو به گروهایی تقسیم و از یک دیگر جدا شوند. رسول که سر دسته و راهنمای انهاست، باید برای تقسیم گروهش تصمیم بگیرد و به آنها مسئولیت هایی بدهد. فضای مخوف تونل ترس را در دل انها محکم میکند، اما برای انجام این ماموریت نباید وحشتی در دل انها وجود داشته باشد. رئیس باید هرچه زودتر برای تقسیم انها وارد عمل شود. رسول با صدای کلفت و مردانه خود لب میگشاید و تصمیمات خود را بیان میکند:خب، اینجا یه سراهیهو باس جداشیم و بریم ببینیم ک هرکدوم از این راها ب کجا ختم میشه و نتیجش چیه. حالا خوب به حرفام گوش کنید که زیاد وقت نداریم، عماد و خلیل، شما دوتا باهم؛ عماد فکر میکنه و تو خلیل.،اجرا میکنی. زور و بازوت اینجا ب ه کار میاد بچه؛ داداخان و دلدل دامبل دور، هردوتون برای انجام این مأموریت به کمک هم نیاز دارید،پس تو این راه سرکشی ممنوع و باهم همکاری میکنید. منم از این راخ میرم ببینم میتونم چیزی پیدا کنم که اطلاعاتی درمورد گمشدن استیو بهم بده یا نه. هرکدوم از این راه ها مطمئنا به یه جایی ختم میشه که دست مارو ب اسد می رسونه. حالا طبق تقسیماتی که انجام دادم تقسیم میشین و یه راه از این سه راه رو انتخاب میکنید وراهشو پیش میگیرید. هرچی پیدا کردین که نشونی از استیو یا گمشدنش میده، با خودتون بیارید!.



رسول: بعد از یک ساعت جلوی همین سه راهی همو میبینیم حالا هر کدوم با هم گروهش به یکی از راها بروید حالا زود باشید که وقت نداریم رسول بعد از این حرف به یکی از ان مسیر ها میرود تنها در ان مسیر حرکت میکند تنها گام بر میدارد بدون هیچ معطلی از ان طرف عماد و خلیل ک شانه ب شانه ی هم حرکت میکردند بدون اینکه قادر به دیدن حتی روزانه ای از نور باشند خلیل با ان هیکل درشت با ان همه ابهت و بزن بهادر در دل خود احساس ترس میکرد و خودش را ب عماد می چسباند احساس ترس او پارادوکس عجیبی با چهره و کارهای او دارد بر خلاف او عماد چیزی از احساس رعب و وحشت در خود نمی یابد اما گرد و غباری ک در مسیر ان ها بود باعث می شود ک اسم او شدت بگیرد و سرفه هایش بیشتر بشود خود را به دیوار تکیه بدهد خلیل از جیب او اسپری اش را بیرون میاورد و ب او می دهد بعد از چند لحظه حال عماد بهتر میشود و دوباره ب راه خود ادامه می دهند داداخان و دامبل دور در ان مسیر پا ب پای هم حرکت میکنند و با یکدیگر درباره پایان این راه صحبت میکنند



دلدل و داداخان وقتی وارد تونل میشوند با مکانی سرد وتاریک مواجه میشوند در همان هنگام ترس بر دل هر دوی انها رخنه میکند .دلدل و داداخان از اینکه وارد اینجا شده اند از چشم هایشان معلوم میشود در همین لحظه که هردو خیلی وحشت زده شده بودند شروع به پیشگویی های عجیبی میکنند و این راه پایان خوبی ندارد .داداخان مانند ادم هایی است که در لباسهای عجیب و غریب دنبال چیزی میگردند .ساختن چیزی که در آخر باعث نابودی غزه میشود و انها را روحشان را ابلیس تسخیر کرده که پر از مغز های آشفته و سرگردان که در پی نابودی غزه هستند



دادخان و دامبل دود،در راهی قدم نهادند که پایانش به دانشمندان اسرئیل که در حال ساخت سموم خطرناک برای نابود کردن زمین های کشاورزی غزه میسازند منتهی میشود. .انها آزمایشگاه را با افراد سپید پوش میبینند که سر های خود را در کتاب هایی فرو کرده اند و در حال کشف چیزی از آن هستند،گویی میخواهند ماده ای خطرناک هم تولید کنند.دادخان:(هی دامبل زود بیا اینجا،اینارو ببین_غلط نکنم میخوان یه آتیشی بسوزونن که اینجوری سرشون رو کردن توی اون کتابای بی صاحب و ور ور میخوانندو انرژی های منفی ازشون دریافت میشود و روح های شیطانی در کالبد انسان انرژی هایی از جنس شیطان دارند و کاری میکنند که تهش شیطان را به حاکمیت میرساند،اما نگران نباش دامبل کاری میکنم که تک تک شان نابود شوند) .بعد از گفتن این جمله دامبل شروع به زمزمه ورهایی میکند که عجیب ولی واقعی است،که پس از خواندن آن مورد،آن انسان های سیاه پوش به خواب میروند.



آن دو دراین راه با سختی هاومشکلات زیادی روبه رو می شوند امابه کمک داداخان که یک مغز متفکر داشت با پیشنهاد های اوخودرا به داخل حیاط رساندند دامبل دور به داداخان گفت همین جا تو بایست من می خواهم بروم سروگوشی بزنم که دورآن آزمایشگاه را که داخل یک کانکس است مامور هست وداشت که می رفت می بیند همه ماموران از آن طرف کانکس نشسته اند و آتش روشن کرده اند و سرگرم حرف زدن وبعضی مشغول منچ بازی کردن هستند و رفت که داداخان را از این چیزی که دیده است با خبر کند وداشت که می رفت ناگهان با یک مامور روبه رو شد اما دامبل دور با آسای جادویش آن را کاری کرد که توان هیچ کاری نداشته باشد نه صدازدن نه شلیک کردن... دامبل دور داشت که می رفت پیش داداخان وباهم مخفیانه کنار کانکس بیایند و وقتی به کانکس ها رسیدنددامبل دور از توی جیبش یک وسیله کوچک که شبیه دایره بود بیرون آورد وآن را جوری داخل آزمایشگاه کرد که دانشمندان اسرائیلی اصلا متوجه افتادن آن نشدند وآن دایره کوچک صدا ضبط می کرد وآن طرف داداخان ودامبل دور آنها را می شنیدند که دانشمندان اسرائیلی درباره تولید یک ماده شیمیایی صحبت می کردند که آن را به خاک وارد کنند تا تمام مردم غزه را نابود کنند و آنها با شنیدن این حرف ها رفتند با هم گروهی های خود درباره این موضوع را که شنیداند بحث کنند.



بچه ها با توکل بر خدا از هم جدا می شوند ما همراه آقا خلیل و عماد هستیم این دو در حال حرکت هستند که خلیل به عماد می گوید:ای عماد اینجا که چیزی نیست بیا استراحت کنیم عماد فکری می کند و می گوید:راست میگی بیا استراحت کنیم .آنها اندکی بعد به خواب میروند ناگهان با صدای تیش و بیل از خواب پا می شوند عماد:باید جلوتر بریم و ببینیم این صدا از کجا می یاد خلیل:با چهره عرق کرده و صدای برگزیده:من نمی‌ترسم بریم ببینیم این اسرائیل جنایت کار میخواد چه غلطی انجام بده؟!ناگهان صدای یک سرباز به گوش می رسد که می گوید سریع تر کار کنید باید زود کار حفاری را انجام بدیم و گرنه فرمانده بهمون نهار نمی‌ده عماد و خلیل سریع و نفس زنان عقب عقب می روند داخل چاله ای می یافتند چاله ای پر از وسایل حفاری.خلیل:وای ...چقدر وسایل حفاری .عماد:چه قرار است بر سر مردم بیاید چه کنند مردم این شهر از این مصیبت ؟!.خلیل:چی میگی شاعر باید رأس یک ساعت دیگه بریم محل قرار وگرنه آقا رسول نگران میشه عماد:ببین خلیل کارهای جنایت کارانه ی انجام میدهند اونا زیر کل شهر رو دارند حفاری می کنند تا با کوچیکترین حادثه شهر از پا بیوفته خلیل دستش را روی سرش میگذارد و می نشیند و گربه می کند عماد ناراحت نباش با توکل بر خدا نقش های آنان نقش بر آب می شود عماد دست خلیل را میگیرد و با تعدادی وسایل حفاری آنجا را ترک می کند



داداخان و دامبل دور که داخل تونل حرکت می کنند..به انبار و یک سری چاله می رسند..و چندین دانشمند مشاهده می کنند که در حال آزمایش کردن هستند طبق مشاهدات داداخان به این نتیجه می رسند،که اسرائیل می خواهد در غزه به نسل کشی بپردازد به همین دلیل دامبل دور وردی می خواند و دانشمندات اسرائیلی را به خواب می کشاند.خوابی کوتاه مدت برای یک دقیقه داداخان سریع هرچی اطلاعات در انجا است جمع اوری می کند و جیب سربازان اسرائیلی را می گردد و کلید انبار را پیدا می کند و داخل انبار می شود..و هرچه توانست از آن مواد شیمیایی با خود بر میدارد و راهی محل ملاقات می شود..چون اگر دیر می رفتند اقا رسول نگران می شد.



عماد و خلیل راهی پیدا می کنند و با حواس جمعی زیاد ادامه راه را می روند. کمی جلوتر چیزی نظر عماد را جلب می کند. او شعری را روی دیوار می بیند. خلیل بی توجه به عماد راهش را ادامه می دهد. عماد نزدیک دیوار می شود و شعر را آرام زمزمه می کند. این موضوع برایش عجیب است. سرش را آن طرف دیوار می برد. همان شعر را روی دیوار دیگری می بیند. ناگهان سربازی امد، عماد ارام ارام به عقب حرکت می کند تا به طرف خلیل برود در همین حین در چاله ای می افتد که سربازها در حال استتار کردن چاله هستند او صدایش را پایین اورد و در حال بلند شدن، وسایل نظامی را می بیند عماد جلوتر می رود و بخاطر تاریک بودن مکان نمی توانست کامل و با جزئیات وسایل را مشاهده می کند. او با تلاش بسیار از چاله بیرون می اید اما همین لحظه سربازی به طرف چاله می اید عماد با سرعت آن سمت دیوار پناه می گیرد ولی سرباز بعد از بررسی کردن اطراف چاله متوجه می شود که کسی آنجا حضور دارد سرباز در حال بررسی موقعیت و آن مکان است که به طرف دیواری که عماد انجا پناه گرفته حرکت می کند استرس تمام وجود عماد را فرا می گیرد او سنگی را بر می دارد تا برسر سرباز بزند که کسی نام سرباز را صدا می زند و سرباز بعد از نگاه کلی به مکان از انجا خارج می شود و عماد به سمت خلیل حرکت می کند و وقتی او را پیدا می کند تمام ماجرا و وسایل نظامی و حفاری های که در آن مکان وجود دارد را برای خلیل بازگو می کند



آقای رسول یک پیرمرد که خدمه یک مدرسه در غزه است. او برای دستیابی یکسری اطلاعات وارد دفتر اطلاعات می شود و یک سرباز را خفت می کند، ولباس هایش را می پوشد و وارد آن سازمان می شود و یک نقشه از تونل های احتمالی را بر می دارد او وارد تونلی که خیلی طولانی است و روزنه های کم نوری دارد می شود. آقای رسول با ابهت خاصی ک دارد راه می روند. از آنجایی که او فردی حرفه ای است متوجه اتاق استتار شده ای می شود، که کمتر کسی متوجه آن می شد. او پاورچین پاورچین به داخل آن می رود و تمام آن سیستم های که داخل آن است با جزئیات کامل بررسی می کند و اطلاعاتی که نیاز دارد کسب می کند



آقا رسول که در نظر دانش آموزان فردی ساده به نظر می آید در واقع یکی از نیرو های اطلاعاتی گروه حماس است . آقا رسول خود را فردی کم حافظه جلوه میدهد . وقتی یکی از گروه های إسرائلی قصد ترور و کشتن چند دانشمند و جوان نظامی فلسطینی را داشت ، آقا رسول با گذاشتن شنود های پیشرفته و ابزار های حرفه ای در ماشین و اتاق دوتن از فرماندهان اسرائلی آن گروه کمک بزرگی به گیر انداختن فرماندهان و به دست آوردن اطلاعات مهمی از کشور اسرائیل و بخصوص آن گروه ، حماسه ی بزرگی آفریده است. و باعث نجات جان چند جوان نظامی و چند دانشمند شد . آقا رسول با گذاشتن شنود های بسیار پیشرفته و حرفه ای در زیرزمین مدرسه گذاشته است و توانسته است حرف های اسرائیلی ها و قارون را گوش دهد و اطلاعات زیاده بدست بیاورد . آقا رسول از وقتی شنود هایی راکه در زیرزمین مدرسه گذاشته بود به دادخان نشان داده او بسیار تعجب کرده است زیرا آنها بسیار پیشرفته و حرفه ای هستند .



یکی از افسران نظامی میگوید: ما که محمد ضیف را به این سختی پیدا کرده ایم چرا برای حفاظت از او نیرو های بیشتری نگذاشته ایم افسر دیگری میگوید: محمد ضیف که فرد نادان و ناتوانی است او چگونه به تنهایی میتواند از نیروهای حفاظتی گروه موساد فرار کند . افسر سوم میگوید: مگر ما با امثال محمد ضیف شوخی داریم.بافیمانده حفاظتی گروه موساد دو تیم حفاظتی اسراییل حفاظت از تونل و کشف تونل های نیروهای مقاومتی باعث یافتن محمد ضیف و دیگر فرماندهان مقاومت شد. که پس از دستگیری مشکل محمد ضیف با کوتاهی و ضعف نیرو های حفاظتی سبب فرار محمد ضیف شد. اولین افسر میگوید : حالا که مشکل دوچندان شد سختی کار هم بیشتر میشود انگیزه ی محمد ضیف سد محکمی در برابر رسیدن به خواسته مان است. دومین افسر میگوید: باید بدانیم که محمد ضیف با کمک چه کسانی میخواهد به نیرو های حفاظتی اسراییل نفوذ کند باید آن گروه را از بین ببریم . افسر سوم گفت : حتما که ما میتوانیم آنها را از بین ببریم چرا که محمد ضیف و کسانی که به او کمک می‌کنند بسیار ناتوان تر از گروه های ما هستند.


VOCE CAF

دلدل و داداخان درحالی که از آن تونل تاریک و ترسناک عبور می کنند کتاب دلدل گم میشود وآنها در نزدیکی خروجی تونل متوجه این اتفاق میشوند برای همین می ترسند دلدل فکر میکند که یادش بیاید کتاب را کجا گذاشته که در همین حین داداخان به اون می گویدوقتی در وسط تونل در کیف به دنبال آب میگشتی کتاب را بیرون آوردی شاید همانجا فراموشش کردی که دلدل یادش می آید و میگوید که باید مسیر را برگردیم آنها میخواهند که که مسیر رفته را برگردند که باتری چراغ قوه تمام میشود وآنها باتری دیگری با خود ندارند آنها به سختی مسیر رفته را بر می گردند تا به دنبال کتاب بگردندوقتی آنها به وسط تونل میرسند به دنبال کتاب می گردند که دادا خان در آن تاریکی به سختی رنگ آبی کتاب را میبیند آنها کتاب را برمیدارند و برمیگردند تا به نزدیکی خروجی تونل میرسند که متوجه صدایی میشوند آنها نزدیک تر میروند متوجه چند دانشمند اسرائیلی می شوند آنها درباره مسموم کردن خاک صحبت میکنند دادا خان میگوید که ماباید جلوی آنها را بگیریم دلدل میگوید که ما باید به یک بهانه ای بین آنها برویم تا بتوانم ورد را بخوانم داداخان میگوید که ما با به آنها میگوییم که ما گمشده ایم وتو یک پیشگو هستی و میتوانی آینده آنها را ببینی و درهمین حین ورد را بخوان.



چهار دانشمند در اتاقی که سیستم ها در آن وجود دارد بودند دلدل که آنها را دید با زیرکی دانشمندان اسرائیلی را گرد هم آورد و به آنها گفت که بیایید با هم کمی صحبت کنیم ودر حین صحبت او گفت که من دانش یا هنری دارم که با آن می توانم سرنوشت شماو اتفاقی که قرار است چندسال بعد برای شما پیش بیاید بگویم دانشمندان تا این سخن دلدل را شنیدند همگی هجوم آوردند همه می گفتند سرنوشت من چه می شود ،سرنوشت من را بگو دلدل با خونسردی آنها را آرام کرد و گفت یکی یکی به حرف های شما گوش خواهم کرد و جواب سوال هایتان را می دهم دلدل به دانشمند اولی نگاهی انداخت ظاهر آن ساده،رنگ پوستش گندمی،موهایش را از ته زده بود و قدش نسبتا بلند بود ظاهرا فردی زود باور بود دلدل به او گفت تو درآینده چنان فقیر می شوی که حتی نان شب هم نخواهی داشت دانشمند تا سخن دلدل را شنید صورتش در هم رفت و چنان آشفته و نگران شد که از صورتش کاملا مشخص می شد.دانشمند دومی قد کوتاه،رنگ پوستش سفید و ته ریش دارد و ظاهرا فردی جدی بود دلدل به او گفت که تو سال بعد در حالی که از خیابان عبور می کنی با کامیونی برخورد می کنی و به سوی خداوند خواهی شتافت.دانشمند سوم روحیه ی شکست ناپذیری دارد و معتقد بود که هیچ چیز او را آزار نمی دهد و فردی سنگدل است قد بلند،چهارشونه و هیکلی درشت دارد دلدل به او گفت تو در آینده چنان دل شکسته می شوی که به فکر خودکشی خواهی بود.دانشمند چهارم که سرنوشت بد آن سه نفر را شنید به دلدل گعت نمی خواهم سرنوشتم را بدانم دلدل که دید آن چنان وحشت کرده است و آشفته شده بود چیزی به آن نگفت دلدل که دید دانشمندان به فکر عمیق فرو رفتند با خود گفت فرصت خوبی است تا وردم را بخوانم و شروع کرد به خواندن.ورد آن این گونه بود اوم جی جگ ماتا،لاترجی گاماتا،اجی مجی ماتا،همینطور که دلدل می خواند چشم های دانشمندان کم کم خسته می شد و او خوشحال شد که وردش آرام آرامبر آنها اثر می کند و آنها را به سمت بی حالی سوق می دهد چهار دانشمند در مدت اندکی به خوابی عمیق فرو رفتند و دلدل که از کار



اتاق تاریک بود دادخان وارد اتاق می شود دادخان دانشمندان را تکه تکه می کند و جسد ها خیلی بوی بدی می دادند و کسی از اتاق رد می شود بوی بد را حس می کرد و آنجا فقط یک لامپ کوچک بود اونم خیلی تاریک بود و چشم هایش به آن اتاق عادت کرده است و دلدل وارد اتاق می شود و لامپ .ها را روشن می کند می بیند که جسد ها دانشمندان تکه تکه شده اند و اتاق هم خیلی وحشت زده شده است و کسی جرئت نمی کرد وارد اتاق شود



داداخان به طرف کمد شیشه‌ای که چند قفس دارد و گوشه اتاق است می رود و سعی می کند آن را باز کند اما به دلیل نبود کلید امکان بازکردن آن وجود ندارد داداخان با تمام توان دستگیره آن را می کشد در آخر دستگیره کنده می شود و داداخان با خستگی به دیوار کنار کمد تکیه می زند و بر زمین می نشیند دلدان که تا این هنگام در حال برانداز کردن اتاق بود به سمت داداخان می آید و کنار او زانو می زند و از او می پرسد: مگر در آن کمد چیست که می خواهی آن را باز کنی؟.داداخان:نمی دانم اما احتمالاً اطلاعاتی در آن پرونده باشد که به ما کمک کند .دلدان: باشد اگر این طور است بگذار ببینم باز می شود .دلدان بلند می شود و بار دیگر به اتاق نگاه می کند و ناگهان به سمت کپسول آتش نشانی کوچکی که آن طرف اتاق است می رود و آن را بر می دارد و به طرف کمد برمیگردد و به داداخان می گوید که از کنار کمد کنار برود داداخان که با تعجب به او نگاه می کند به پشت سر دلدان می رود دلدان کنار کمد می ایستد و با ضربه ای محکم به یک باره شیشه کمد می شکند و داداخان به طرف آن می رود و با کنجکاوی پوشه ای سبز رنگ را بیرون می آورد و به آن نگاه می کرد.دلدان این چیست؟ .داداخان چیزی نگفت و همچنان به آن نگاه می کرد و هر لحظه چهره اش بیشتر در هم آمیخته می شود دلدان اما اینبار با نگرانی که در چشمانش مشهود بود پرسید این چیست؟ داداخان بعد از چند دقیقه چشم از پرونده گرفت و در جواب دلدان گفت .داداخان: این مدارک مربوط به پروژه ای است که نشان می دهد اسرائیل در حال تولید نوعی سم است که با انتشار آن به خاک مانع از رشد گیاهان و محصولات کشاورزی و دیگر درختان می شود که هدف اصلی این پروژه از بین بردن جریان زندگی در غزه است



کمی جلوتر عماد و خلیل به مکانی پر سرو صدا می رسند و از دیدن ان مکان تعجب میکنند.مکانی که پر از تجهیزات و وسایلی برای حفاری و کنده کاری است.خلیل چند متری از عماد جدا میشود و جلوتر،متوجه یک در میشود،دری که متعلق به یک انباری است. دری چوبی که با فلز روی آن کار شده است و دستگیره های اهنی دارد. خلیل به فکر می افتد که چگونه این در را باز کند دری که در ظاهر بسیار محکم بود و برای باز کردنش باید زحمت زیادی بکشد نمی توانست با هل دادن و زور بازوی خود در را باز کند زیرا سه قفل اهنی داشت. به فکر فرو میرود که چگونه باید این در را باز کند و به داخل انباری برود کمی به اطراف خود نگاه می کند عماد را مشغول جستجو در اتاق می بیند ناگهان چشمش به ابزار های کنده کاری می افتد مطمئن است که با ان ها می تواند این در را باز کند اول سنگی بر می دارد و با ان چند ضربه محکم به قفل اول می زند اما متاسفانه قفل نمی شکند پس سراغ وسیله دیگری می رود. این دفعه کلنگ را بر می دارد و با ان به قفل ضربه می زند و پس از اندکی تلاش قفل اول می شکند و به سراغ دیگر قفل ها می رود و ان ها را می شکند و عماد را صدا میکند و باهم در را هل می دهند و با صحنه ای عجیب مواجه می شوند



عماد و خلیل به مکانی پر سر و صدا میرسند و متوجه حفاری میشوند آنها کمی جلوتر به یک در قفل شده رسیدند خلیل اطرافش را نگاهی انداخت و چکشی پیدا کرد و با آن در اتاق را شکست که با توجه به صدای بلند حفاری صدای شکستن در شنیده نمیشد سریع وارد اتاق میشود اتاقی بزرگ با نوری کم که لامپ هایش روشن و خاموش میشد و همین بررسی کردن را برای آن سخت میکرد و آن صدای بلند کمی تمرکز آن را برای بهتر دیدن اتاق نیمه روشن کم کرده بود او فهمید که انجا انبار است که دیوار هایش تماما از قفسه های اهنی پوشیده شده بود قفسه ها پر بود از تجهیزات کنده کاری و حفاری و قسمتی از قفسه ها تسلیحات نظامی وجود داشت و همچنین چند میز انجا بود که روی یکی از آن ها مته ای بود که با دیگر مته ها فرق میکرد و از گونه ای خاص بود او همان طور که در حال بررسی آن مته بود و میخواست آن را برای بررسی بیشتر بردارد صدای پای کسی را شنید که داشت به انبار نزدیک میشد



وقتی خلیل وارد انبار شد مته را برمی دارد اما با یک انباردار مواجه می شود انبار دار قدی بلند چهارشانه هیکلی صورتی گرد با ریش های بلند ،با اینکه جثه انباردار اسرائیلی از خلیل کوچک تر بوده است ولی ترس کوچکی در دل خلیل پدید می آید خلیل که ورزشکار بود آرام مته را برداشت و به انبار دار نزدیک می شد و با ضربه ای محکم به سر انبار دار اسرائیل می زند ولی برای انبار دار اتفاق خاصی نمی افتد و با مشت به صورت خلیل می زند و خلیل روی زمین می افتد و یک میله آهنی را می بیند و آن را بر می دارد و به گردن انبار دار می زند



بدن بیهوش سرباز اسرائیلی را با خود حمل میکند. خلیل می خواهد هرچه زود ترفرار کند ولی کمی فکر میکند و متوجه می شود که بردن یک اسیر به نیروهای مقاومت کمک میکند.درنتیجه خلیل بلند می شود اسیر 110 کیلو وزن دارد و دستش شکسته است و استخوان پایش ترک خورده است اسیر بیهوش است. در این حین خلیل تصمیم به بلند کردن او و بردنش به مکای برای معالجه او میگیرد پس کمر او را میگیرد و او را روی دوشش می اندازد و به بهداری میبرد و او را به سختی بلند میکند و در راه رسیدن به بهداری یک سرباز را میبیند و از او طلب کمک برای حمل کردن اسیر میکند.



گروه پنج نفره (رسول، خلیل، دلدل، عماد و داداخان) به سه گروه تقسیم میشوند. عماد و خلیل که یک گروهند به یکی از راه ها می روند. از ته آن تونل، نوری کم سو به چشم می خورد که نشان از روشنایی میدهد. عماد و خلیل درحالی که به آن نور نزدیک میشوند، پایشان به یکسری وسایل می خورد که پس از برداشتن آن متوجه می شوند که مته حفاری، چسب و نقشه غزه است که روی آن مکان هایی نشانه گذاری شده. خوب که دقت کردند، دیدند که آن مکان ها مدارس غزه اند ناگهان به فکر عماد خطور میکند که نکند این نقشه نقشه مدارس است که اسرائیل میخواهد پایه آنها را سست کند! حتی از آن وسایل حفاری هم میشود به عنوان سرنخ برای ثابت کردن حرفشان استفاده کنند. آنها در همان نقطه ای که ایستاده اند هم، نشانه ای میبینند و متوجه حضور اسرائیلی ها زیر مدرسه شان می شوند.



عماد با سرعت به سمت خلیل می رود تا او را از آنچه دیده بود خبر کند که ناگاه با دیدن منظره روبه رویش دهانش از تعجب باز می ماند. خلیل در حالی که یک سرباز اسرائیلی را که از فرط کتک توانایی تکان خوردن نداشت و او را روی دوش خود انداخته بود، به سوی عماد می آمد عماد با دیدن صحنه روبه رویش جرقه ای در ذهنش قم خورد که از آن سرباز یک گروگان برای خود بسازد. آن دو به همراه آن گروگان اسرائیلی به سمت انباری می روند، عماد با دیدن کمدی که در آن تجهیزات قرار دارد، در آن را با خشونت باز کرده و هرچه در آن وجود دارد را مثل چسب و کاغذ برمیدارد.



آقا رسول از تونل خارج می شود و به سوی راه رویی که انتهایش فردی ایستاده می رود. سر باز آقا رسول را متوقف می کند و مانع ورودش به اتاق می شود. آقا رسول تسلیم نمیشود او با اینکه چهره مهربانی دارد اما حرکات رزمی را عالی انجام میدهد به طرف سرباز حمله ور میشود پیرهن سرباز را می کشد به طرفی که ایستاده است و جای خالی میدهد تا سرباز با کله به زمین بخورد با این کار آقا رسول سرباز از ترس رنگش میپرد و می افتند و کاری از دستش بر نمی آید. آقا رسول سرباز را به مشت و لگد میگیرد و تا میخورد آن را می زند تا جایی که بی حال می شود. در کنار آن در که سرباز جلویش نابود شده است، در دیگری وجود دارد که آقا رسول آن را باز میکند و سرباز را به داخل آن هل می دهد سرباز دیگر نفس نمی کشد معلوم بود که مرده است. آقا رسول لباسش را با آن تعویض میکند و با کلاهی که همراه لباس بود صورتش را می پوشاند تا کسی او را نبیند.



بعد از درگیری آقا رسول با سربازی که کنار در دفتر ایستاده بود و موجب کشته شدن سرباز شد آقا رسول لباس های سرباز را به تن کرد و خود را به عنوان یک سرباز اسرائیلی جازد..آقا رسول هنگامی که لباس را تن کرد کلاهی که همراه لباس بود را طوری روی سرش قرار داد که شناسایی نشود، او وقتی که شروع به حرکت کرد هر لحظه ممکن بود کسی متوجه‌اش شود و فکر کند که او را قبل تر اینجا ندیده باشد ، با فکر به این موضوع عرق هایی که روی پیشانیش چکیده را پاک میکند ..آقا رسول با اینکه عضو ماموران حماس و خط مقاومت بوده است و اینجور استرس ها و ترس ها برایش عادی است ، اما اگر اینجا گیر کند ماموریتش روی هوا می ماند پس باید تلاش خودش را بکند که به رفتارش مسلط شود تا از به خطر افتادن ماموریت جلو گیری کند .



رسول یک سرباز را دم دفتر میبیند که ایستاده است و پشتش به او بود. رسول از پشت به او نزدیک میشود و با کمربند چرمی که به همراه داشت، ناگهان دور گلوی آن سرباز میپیچد. سرباز شوکه شده تقلا میکرد که نجات پیدا کند، اما تلاش او بی فایده بود و رسول کمربند چرمی را بیشتر دور گردن سرباز می کشد، در نهایت سرباز روی زمین می افتد. رسول وقتی که مطمئن شد سرباز بیهوش شده است، با استرس کمربند چرمی را از دور گردنش بیرون می اورد و به رو به رو و پشت سرش نگاهی انداخت تا کسی آنجا نباشد. رسول با عجله جسم سرباز را به پشت کمد بزرگی که آنجا قرار داشت، کشاند. رسول لباس هایش را با لباس های سرباز تعویض میکند. رسول بعد از تعویض لباس با عجله و استرس چفت در کمد را باز میکند و جسم سرباز را داخلش می گذارد و از پشت در کمد را چفت میکند



بعد از اینکه لباس سرباز اسرائیلی را پوشید آماده می شود. که وارد اتاق شود کلاه را طوری روی سرش قرار میدهد که صورتش مشخص نشود وارد اتاق میشود، عکس هایی را میبیند که به نخ آویزان شده اند. آنها را برمیدارد تابلو هایی از فرماندهان مختلف توجهش را جلب می کند به تابلوها نگاه میکند ناگهان عکس خود را در میان تابلوها میبیند، می ایستد پاهایش میخکوب شده اند ترس در چشمانش میدود اما برای اینکه کسی متوجه حرکات و رفتار غیر معقولش نشود عادی رفتار میکند اما ذهنش درگیر آن تابلوی عکس است. نقشه هایی روی میز فرماندهی قرار دارد به سمت نقشه ها میرود و آنها را برمیدارد.



نقشه هایی که در آن اطلاعاتی درباره نیروهای مقاومتی فلسطین است را بر می دارد می خواهد آن ها را نابود کند که یکی از نقشه ها توجه او را به خود جلب می کند نقشه را بر می دارد نقشه درباره کارهایی است که اسرائیل می خواهد برای کشف تونل های مقاومتی حماس انجام دهد و بعد از گرفتن فلسطین نسل کشی گرفتن اسیر و کشتن زنان و کودکان.او می فهمد که اسرائیل می خواهد بعد از گرفتن فلسطین و غزه مسجد الاقصی را نابود کند تا مکانی دیگر بسازد برای پرستش دین جدیدی رسول می خواهد با نقشه از اتاق خارج شود و سریع خود را به در خروجی می رساند که ناگهان فردی از پشت نام سربازی ک لباسش تن رسول است را با فریاد صدا می زند هی جیکوب



رسول ناگهان متوجه شد؛ که صدایی از بیرون می آید ترسید فردی وارد اتاق شود؛سریع نقشه تونل ها را برداشت و با یک حرکت سریع و حرفه ای از روی میز پرید و به سمت در رفت. ترس از اینکه گیر بیفتد او را فرا گرفته بود؛ یک نفس عمیق کشید و دستی به لبه ی کلاه اش کشید، و دستش را به سمت دستگیره برد همین که خواست در را باز کند، صدای دو نفر که داشتند می خندیدند را شنید صبر کرد دور شوند بعد از چند دقیقه؛ دَر را مقداری باز کرد تا بیرون را ببیند که خبری هست یانه. او دو فرمانده که مشغول صحبت کردن بودند و چهار سرباز با اسلحه که به دنبال آنها می آمدند را دید سریع در را بست ترس او را فرا گرفته بود دستش را مشت کرد اطراف خود را نگاه می کرد دستپاچه شده بود و نمی دانست که چه کاری انجام بدهد افکار زیادی ذهنش را فرا گرفته بود. ناگهان صدای پا را کنار دَر ایستاده بودند را شنید چشمش به دستگیره دَر بود تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد گوش هایش را بیشتر تیز کرد آن دو مرد با خودشان در حال صحبت بودند که یکی از آنها گفت که در اتاق جلسه قرار است مصاجبه ای از فرماندهی دیگر گرفته شود را بروند و ببینند هر دو به راه خود ادامه دادند. نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد و در را باز کرد، سر خود را پایین انداخت و سریع از دَر فاصله گرفت که ناگهان متوجه صدای مردی شد که داشت او را صدا می کرد متوجه شد که او دارد صاحب لباسی را که تنش کرده بود را صدا می زد.



زنگ خطر برای رسول فعال شد نمی‌دانست فرار را بر قرار ترجیح دهد یا او را مثل آن مأمور به قتل برساند یا هم بماند و خود را جای آن مأمور جا بزند تا بتواند اسد را نجات و اطلاعاتی از پایگاه موساد بدست آورد از آنجایی که هدف او راه سوم بود تصمیم گرفت سرش را به سمت مرد بچرخاند خیالش کمی راحت شد چون آن مرد سرش گرم برگه های در دستش بود همانطور که برگه ها را دید میزد بدون آنکه به رسول نگاه کند پاکتی که مشخص بود در آن برگه های زیادی وجود دارد را به دست رسول داد و گفت اینها اطلاعات خیلی مهمی هستند که از جاسوسانمان در فلسطین بدستمان رسیده است آنها را مرتب کن و دوباره برایم بیاور سپس نیم نگاهی به رسول میکند و راهش را کج میکند با این حرف انگار دنیا را به رسول داده است اما خوشحالی اش را بروز نداد و خود را کنترل کرد اما خیلی نگذشت که دوباره صدایش زد برای دومین بار ترسید جلوی رسول آمد گفت چرا یقه ات اینطور نامرتب است مگر فراموش کرده‌ای که من روی این چیزها خیلی حساس هستم به رسول نگاه کرد و گفت چرا مثل قبل بلبل زبانی نمیکنی رسول برای اینکه صدایش او را لو ندهد با صدای خش داری که انگار از ته چاه است گفت آقا امروز گلویم بشدت درد میکند وقتی این حرف را زد متوجه شد که مرد به صورت او دقیق شده است انگار دارد دنبال چیزی یا نشانه‌ای در صورت رسول میگردد ترس وجود رسول را فرا گرفت اما خدا یارش بود چرا که در همین هنگام تلفنش به صدا در آمد و انگار که بیخیال شده باشد دست از نگاه کردن برداشت و به سمتی برای جواب دادن تلفنش رفت



فصل یازدهم



ترس ودلهره تمام وجود آقا رسول را فرا گرفته بود؛عرق سردی بر پیشانی اش جاری می شود.معلومه که خیلی ترسیده.خودش را جمع میکند که افسر اسراییلی متوجه آن نشود .بازیگر خوبی است به همین خاطر است که به عنوان نفوذی انتخاب شده است..رسول که سال های زیادی زندگی کرده بود به یاد آن سالها می افتد که او و دوستانش برای نابودی اسراییل وبیرون راندن آنها از سرزمینشان تلاش می کردند.به یاد دوست دوران کودکی اش حسین می افتد که سالها پیش اسراییلی ها او را اسیر کرده بودند و دیگر خبری از او نداشت ..به بچه ها فکر میکرد که در تونل منتظر او هستند.باعصبانیت مشت خود را گره می کند ..رسول که سال ها عضو گروه حماس است و آموزش های لازم را دیده است نگرانی برای درگیری نداشت وخود را برای آن آماده میکرد و منتظر هر اتفاق ناگواری بود



رسول در کسر ثانیه به همه چیز فکر میکند به بچه ها که درتونلی که محل قرار آنهاست به اینکه هویتش فاش می‌شود و اون افسر می‌فهمد که او یک نفوذی و از اعضای گروه حماس یا اینک هنگامی که افسر را بیهوش می‌کرد مرتکب اشتباهی شده است با خودش می گوید این افسر را بیهوش میکنم و بعد با خودم میبرم. سمت تونل اما چطوری این دو تا را می‌بردم من تک و تنها کاش خلیل باهام می بود قوی است. می توانستیم جابجاشده میکردیم من اگه بر می گشتم ممکن است افسر تیراندازی می‌کرد باخودش می گوید فرار می‌کنم فکر خوبی به نظر می رسید اما دوباره یادش می آید که باز ممکن است اسرائیلی ها جلوش درمیومدن مشتش را گره می‌کند که چرا تو این موقعیت حساس چیزی به ذهنش نمی رسد آشفته خاطر می شود جان خودش برایش مهم نمی باشد بارها به خاطر مردمش از جانش می گذرد بارها در جبهه مقاومت بدون در نظر گرفتن خودش وارد میدان می‌شود اما الان پای بچه ها وسط می باشد بچه هایی که هفده و هجده سال بیشتر نمی باشند



در حالی که رسول با خودش کلنجار می رود ذهنش مشغول فکر کردن به این مسئله می باشد و آماده تصمیم گیری می باشد تصمیم گیری که پای همه وسط می باشد پای کشورش پای بچه ها که این همه شجاع می باشند و او را همراهی میکردند و احساس مسولیت پذیری می کردند به فکر دوستشان می باشند که معلوم نیست چه بلایی به سرش می آید همین طور که به این ها فکر می‌کرد که ناگهان افسر اسرائیلی صدایش می زند و روح از تنش جدا می شود دیگر راهی نمی باشد باید نقشه اش را عملی می کرد او را می کشت و به بچه ملحق می شد می خواست به عقب برگردد اما افسر به صحبتش ادامه می دهد و می گوید مگه من صد بار بهت نمی گویم کلاهت را صاف روی سرت می گذاری نفس خود راه رها می کند و در دل خدا را شکر می کند و ذهنش را آرام می کند به راهش ادامه می دهد و افسر اسرائیلی را که بیهوش می باشد بر دوشش می اندازد و کشان کشان به سمت تونل می برد تا به بچه ها برسد


ZEADA

رسول آسوده از اینکه هویتش نزد آن افسر اسرائیلی فاش نشده است،نه برای اینکه او از مرگ هراسی دارد نه،بلکه او نگران آن چهار جوانی است که به خاطر حرف های خود پای آنها را به این مکان و این جریان باز کرده است و آن جوانها بر سر سه راهی در انتظار آمدن او هستند.او در حالی که دستش را به سمت نقاب کلاهی که از آن سرباز اسرائیلی پوشیده است می برد، نفسی که در سینه اش حبس شده است را بیرون میدهدو به شکل نامحسوس و به گونه ای که صدای او شکی در دل افسر نیندازد، چشم قربانی تحویل آن افسر اسرائیلی که درست در پشت سر او ایستاده است و به او می نگرد، می دهد، کلاهش را درست میکند و بدون آنکه برگردد و قبل از انکه افسر با دیدن او فاجعه ای به پا کند تا همه پادگان موساد از حضور او در این مکان باخبر بشوند، فوراً در حالی که صورتش از خشم اینکه درست در روبه روی آن افسر پست فطرت قرار گرفته بود و به خاطر محدودیتی که داشت و نگران آن جوانها بود که مبادا خطایی از طرف او باعث به خطر انداختن جان انها بشود، نتوانسته بود چنان بلایی سرش بیاورد که اندکی از خشم و شعله ای که از اتش درونش افروخته شده است ،بکاهد، سرخ شده است، به طرف سه راهی که آن چهار جوان در انتظار او هستند به راه افتاد. .او در تمام این مدت بفکر جوانها بود


TAÍI

آقا رسول که از استرس صورتش قرمز شده و ضربان قلبش بالا رفته درحالی که ریش های سفید و به هم ریخته اش را می خارد،در دلش می گوید:الهی شکر؛ که از دست اسرائیلی ناجوانمرد خلاص شدم و با اضطرابی که دارد در بین این پاره گِل های خشک شده و کلوخ هایی که در زیر دست و پاهایش هستند و آن سنگریزه های که از بالا به سرش می خورد،کارش را سخت می‌کند و پاهایش سست میشود.او سعی دارد که خودش را به سمت نوجوانان فلسطینی بکشاند و تمام امیدش به آن باریکه ی نوری است که از گوشه به گوشه ی تونل منعکس می‌شود و به دو چشم ریزش میرسد تا بتواند عبور کند و به ادامه راه فکر میکند که چگونه از بین این مأموران سریش خودش را نجات بدهد،سختی ها را می‌بیند و ناگهان در چشم‌هایش حلقه های اشک جمع می‌بندد و یاد حرف مادرش می افتند که به او گفته بود:در گرفتاری ها به حضرت زینب (س) توسل کن.همانطور که در افکارش غرق شده بود؛از دور نگاهش به عماد و رفقایش افتاد که معلوم بود خیلی منتظر مانده اند!



آقای خلیل وقتی داخل تونل شد داخل تونل پر از گرد وغبار بود چراغ قوه را روشن می کند وشروع به باز کردن راه جدید برای بچه ها می کند بچه ها می ترسیدند و حالت خفگی را احساس می کردند گویا زندگی خود را در انجام پایان می دانستند آقا خلیل پابه هر جا که می رفت سعی برای باز کردن راهی بود راه تاریک پر از گرد غبار بود دیواره ها بتنی بودند به در ودیوار می کوبید ولی راه باز نشد آقا خلیل یه مرد پرزور وچهار شانه بود او سعی می کرد بچه ها را از استرس وخفگی وترس وناامیدی آرام کند تار های عنکبوت داخل تونل تار کشیده بودند وگوشه گوشه را تار زده بودند خاک ریزه ها از بالا می ریخت بر سر آنها وتنفس کم کمتر می شد یکی از بچه ها گوشی داشت آنتن قطع ووصل می شد وباران می بارید صدا چک چک آن می آمد خلیل که مردی قد بلند بود به هر گوشه تونل می رفت دستش را بالا می گرفت آنتن قطع وصل می شود تا ارتباط برایشان برقرار شود.



بعد از حرف زدن همه به هم نگاه میکنند در این حین دادخان صدای پایی می شنود و به همه می گوید که صدای پایی به گوش می رسد صدا نزدیک نزدیک تر می شود به ته تونل نگاه میکنند باریکه نوری که از تونل میگذرد و به صورت رسول میخورد همه متوجه می شوند که رسوله خوشحال و خندان به طرفش می دونند اول خلیل او را بقا می کند به خودش فشار می دهد رسول از شدت فشار بغل کردن نفسش بند می آید سرخ سرخ می شود دادخان به خلیل می گوید کشتیش بزار یکم نفش بکشد بعد از اینکه خلیل رسول را از بغلش بیرون میکند دادخان بلافاصله او را بغل می کند نوبت به عماد که رسید عماد خشک زده به رسول نگاه می کند و به لباس هایش اشاره می کند بقیه که متوجه لباس های رسول نیستند دهنشان باز می ماند



بچه ها منتظر رسول هستند دل تو دلشون نیست از همه بچه ها عماد بیشتر استرس دارد همه به راهی که رسول رفته نگاه میکنند تا اینکه مردی از دور به نظر میرسَد عماد اول ترسید چون لباس هایش مثل رسول نبود فکر کرد شاید لو رفته باشند وقتی نزدیک شد فهمید رسول است ولی رسول تنها نبود یک افسر اسرائیلی همراهش بود از ضربات روی گلویش فهمیدند رسول او را زخمی کرده بعد از آمدن رسول بچه ها شروع به گزارش دادن کردند اول رسول گزارش خلاصه ای میدهد بعد خلیل و عماد که از خستگی راه نفس نفس زنان امده بودند دیده هایشان را تعریف کردند خلیل گفت ما بعد از اینکه مسیر تونل رو پیش رفتیم سر و صدای دستگاه های اسرائیلی ها رو شنیدیم یکم جلو تر رفتیم تا جزئیات رو بیشتر بفهمیم افسری اسرائیلی داشتند با دستگاه های پیشرفته ای تونل میکَنند عماد حرف خلیل رو قطع میکند به رسول نگاه میکند میگوید ما میخواستیم بیشتر سر از کار آنها در بیاوریم یکم بیشتر برسی کردیم سر گروه آنها را شناسایی کردیم طی حرف هایی که با فرماندهان داشتند متوجه شدیم این تونل از مدرسه تا خو تلاویو راه دارد هدف آنها از این تونل ها این است که زیر همه مدرسه ها تونل هایی رو حرف کنند تا با یک حادثه ی طبیعی همه اهل خراب شوند بعد از گوش دادن حرف های آنها خلیل و عماد به سمت زیر زمین حرکت کردند ولی خلیل چشمش بت یک دستگاه حفاری افتاد و خلیل که موقعیت را برسی کرد به جز یک افسر اسرائیلی دید کسی انجام نیست خلیل که فهمید آن افسر حواسش نیست بت سمت دستگاه حرکت کرد عماد که متوجه شد دستش را کشید گفت آخر این ماه شق بازی های تو کار دستمان میدهد اگه بری میگیرما شر میشه خلیل که به خودش مطمئن بود گفت دستم رو ول کن بابا . مگه همه مثل تو ترسو هستن اگه اینو ببریم میتونیم درو با هاش باز کنیم عماد که خیلی استرس داشت میگوید درسته ت قوی هستی ولی مدرسه با اینجا فرق داره اینا اسرائلی ان اگه بگیرنمون کامرون تمومه ولی خلیل به حرف های عملی اعتنایی نمیکند آرام به سمت دستگاه حرکت میکند افسر متوجه میشود که چیزی پشتش



نوبت به داداخان و دلدل رسید که گزارش بدهند..داداخان:آقا رسول نبودید ! یک آزمایشگاه مجهز بود که چند مرد روپوش سفید ماسک زده که موادی را باهم مخلوط می کردند دلدل حرف داداخان را را قطع می کند و می گویید:«البته با استفاده از قدرت ماورائی ام توانستم اطلاعاتی درباره موادی که درست می کردند پیدا کنم ..داداخان با حالت طنز می‌گوید:بله با استفاده از قدرت ماورائی دلدل جان فال گوش ایستادیم و به حرف های آن دو مرد که روپوش پوشیده و ماسک های به مانند خرطوم فیل به صورتشان زده بودند فهمیدیم که این نامرد ها نیست پلیدی از درست کردن این ماده های شیمیایی دارند میخواهند که از طریق آلوده کردن خاک به این ماده ناباروری را به مردم انتقال دهند..آقا رسول با افتخار به این بزرگ مردان کوچک نگاه می‌کند و می گوید :آفرین بچه کارتان عالی بود



بچه‌ها پرسیدند :«آقا رسول حالا شما بگویید چرا دیر آمدید ؟.رسول:من برای اینکه بتوانم اطلاعات را بدست بیاورم باید به اتاق اطلاعات بروم اما ناگهان یک سرباز موساد را جلوی در دیدم که مانعی برای ورودم بود و باید مانع را کنار می زدم و برای شناسایی نشدن باید لباس های اورا به تن می کردم و این کار را کردم و مشتی پشت گردن او زدم و بیهوش شد ..خلیل باحاله خوشحالی و اینکه صحنه برایش جذاب باشد می گوید:ایول آقا رسول عین هو فیلم پلیسی هاشد ..آقا رسول لبخندی میزند و می گوید:وقتی وارد اتاق شدم توانستم اسم و عکس اطلاعات فرمانده هان را پیدا کنم و از تابلوی بزرگی که بنظر می آمد تابلوی اطلاعات مهم و سری آنها است عکس بگیرم و نقشه های حساس عملیات گروه های مقاومت برداشتم و سریع از آنجا خارج شدم



بعد از بازگشت همه‌ی اعضای گروه و رسول در سلامتی کامل و بیان اطلاعاتی که هرکدام به دست اورده بودند رسول خوشحال شد از اینکه توانسته بود اطلاعات به این مهمی را به دست اورد و بدون مشکل آنرا انجام دهند..رسول عزم برگشت کرد و به سایر اعضای گروه اعلام کرد که آماده شوید به سمت در تونل برمیگردیم تا قبل از اینکه نیروهای اسرائیلی از حضورمان آگاه شوند از تونل بیرون رفته باشیم..درمسیر بازگشت عماد که کمی بیشتر از سایر اعضای گروه ترسو بود احساس خطر میکرد و هرلحظه به اطراف خود نگاه میکرد و این باعث میشد که تاریکی و تنگی تونل بیشتر اورا متوجه خود کند زیرا هنگامی که وارد تونل شده بود به دلیل هیجان زیاد توجه‌ای به ان نکرده بود و باعث میشد ترس اورا تشدید کند..درحین راه داداخان درفکر اسد فرورفته بود که نمیدانست دقیقا کجاست،در بین این قوم بی رحم چه بلایی برسراو اورده اند اما باز از اینکه زنده بود روزنه‌ی امیدی در دلش بود و خوشحالش میکرد چون به عنوان رهبر گروه نسبت به جان هریک از انها احساس مسئولیت میکرد و دوست داشت که هرچه سریعتر اسد را ازاد کند؛اما رسول در ذهن خود به دنبال نقشه ای بود تا هرچه زودتر جلوی ادامه پیشروی انها را بگیرد و نیروهای مقاومت حماس را از وجود این چنین تونل هایی اگاه کند تا بتوانند اقدامات و ابزارهای انها را نابود کنند و از به شهادت رسیدن صدها دانش اموز جلوگیری کنند.



در ادامه راه بودند و هر لحظه به تونل نزدیک تر میشدند که بچه ها متوجه رسول شدند که حسابی در فکر و خیال خود غرق شده بود. یکی از بچه‌ها او را صدا زد و گفت : کجا غرق شدی فرمانده؟.رسول لبخند کوتاهی میزند و می‌گوید: در فکر عملیات مهمی که انجام دادیم بودم؛ از اینکه شما با این سن کمتان ترس در دل خود راه ندادید و با شجاعت همراهی کردید ما با این اطلاعات و داده های مهمی که در دست داریم میتوانیم نقشه بزرگی از اسراییل را قبل از اینکه عملی شود منهدم کنیم. .عماد حالت غرور به خود گرفت و یا لحنی چاشنی از طنز با صدای بم گفت: از فردا دیگه معروف میشیم و همه جا عکس هامونو میزنن از الان بگم من وقت امضا ندارم. از حرف هم زیر خنده زدند..رسول با حالتی و لحنی مهربان گفت: حرف هایش بدون شوخی بود؛ کاری که انجام داده ایم را دست کم نگیرید؛ در واقع با این اطلاعاتی که از نیروی دشمن به دست آوردیم جان همکلاسی مان و مدرسه را نجات دادیم. البته میتوان گفت جان یک ملت را با از خود گذشتگی نجات دادیم.



بچه ها در حال ردوبدل کردن اطلاعات هستند و از اینکه چطور توانستند داخل گروه دشمن نفوذ کنند صحبت می کردند بچه ها ترس این را داشتن که شناسایی شوند به همین خاطر یواش صحبت می کردند و آهسته قدم برمی داشتندناگهان آژیر وزنگ خطردر سرتاسر تونل به صدا در آمد عماد که خیلی ترسو است ناگهان زیر گریه می زند رسول که آدم با تجربه‌ی است به بچه ها دلداری میدهد ومی گوید خدا کریم است همانطور که تا الان مارا یاری کرده است انشاالله از این به بعد هم یاری می کند و خداوند می فرماید ولا تحنوا ولاتحزنوا وانتم الاعلون ،وسست نشوید و غمگین نباشید که شما برتر هستید



وقتی نور در تونل پخش شد همه در حالی که ترسیده اند به این و انور نگاه می کند اقا رسول به بچه ها گفت اسرایلی ها فهمیدند که ما اینجا هستیم به سرعت به سمت در خروجی حرکت کنید عماد که خیلی ترسیده بود نمی توانست حرکت کند داداخان به کمکش رفت .خلیل که ازبقیه قویتر بود اسیر اسرایلی را روی دوش خود گذاشت و به راه افتادند.وقتی به دررسیدن دربسته است ونمی توانند بازش کنند هرکس یک استعداد دارد ویعی میکند بااستفاده از توانایی خود پیشنهاد ونظری بدهد.خلیل گفت بزارید من با استفاده از دستگاه حفاری در راباز کنم وبه سمت دستگاه اشاره میکند و باهیکل بزرگ خود به سمت دستگاه رفت وسوار شد و به طرف در رفت هرچه ضربه زد باز نشد خشمگین پیاده شد وبه دیتگاه لگد زدگفت باز نمیشه این در باز نمیشه .دلدل گفت بزار من امتحان گفت خلیل گفت چطور میخواهی این کار را انجام بدهی گفت من از پدربزرگم سحروجادو را یاد گرفتم شاید با ان شود خلیل خندید بااین دستگاه بخ این بزرگی نشد اونوقت میخواهی با جادو در رابازی کنی .دلدل گفت امتحانش که ضررندارد وبه سمت در رفت درحالی که با دستان خود حرکاتی انجام میداد خلیل با تعجب به اون نگاه میکرد اما کار دلدل هم نتیجه ای نداد اقا رسول به ان طرف تونل نگاه میکرد که دشمن نرسد .داداخان تونل را وارسی کرد ودکمه های راپیدا کرد که شبیه قفل هوشمند بود هرچقدر که رمز وارد کرد در باز نشد وتلاش های همه بی نتیجه ماند



هر کار میکنند در باز نمیشود، بوی خطر را آقا رسول که از همه با تجربه تر هست حس میکند، برای اینکه بچه ها را امیدوار کند میگوید: بچه ها ما خودمون در یک عملیات خیلی بدتر از این بودیم با توکل به خدا توانستیم نجات پیدا کنیم، الان صحیح و سالم کنار شما هستم. با این حال عماد با ان احساسات لطیفش مشخص هست که ترسیده، رک و راست به عماد میگوید: آقا تو کا اینجوری از ترس داری میلرزی چرا با ما اومدی؟ .به عماد برمیخورد و میگوید: برو باباخودشو نمیبینه اونطوری عرق کرده، درباره کل کل های آن دو تا شروع میشود آقا رسول که کلافه پاهایش را تکان میداد اخمهایش درهم میرود و یک لحظه عصبانی میشود داد میزند: بسه دیگه سرمو بردین!! مثلا بزرگ شدین اومدین دبیرستان، این بچه بازیا چیه در میارین؟؟! .بچه ها که تا حالا آقا رسول با ان شخصیت آرام و مهربان رو ندیده بودند ساکت شدند.عماد و خلیل همزمان گفتند: ببخشید.فرمانده اسراییلیها که به این همه جو ساکت و آرام شک میکند به اتاق کنترل دوربین ها میرود و میبیند که نگهبان دوربین ها خوابیده اعصابش بهم می ریزد به سمت نگهبان میرود و با لگد بیدارش میکند و میگوید: .مگه تو نمیدونی اینجایی که ما هستیم تو زمین دشمنه، ممکنه هر لحظه لو بریم. .همتون عین هم بی مسئولیتین که کارمون به اینجا رسیده اگه چهارتا نیرو مثل دشمن داشتیم غزه رو دو هفته ای میگرفتیم. .نگهبان که شوکه شده بودنمیتوانست حرف بزند.فرمانده که داشت وظایف نگهبان را به او گوشزد میکرد چشمش به صفحه ی مانیتور افتاد و دید چند نفر تو زیر زمین جلوی در ایستاده اند و سعی میکنند در را باز کنند فرمانده آژیر خطر را میزند و اعلام خطر میکند و دکمه دود زا را فشار میدهد که بچه ها دید نداشته باشند.



پس از زدن آژیر خطر دکمه دود زا را فشار می دهد تا همه ی تونل پر از دود شد تا بچه ها نتوانند راه فرار را پیدا کنند وقتی دکمه ی دود را فشار داد زیر زمین پراز دود و گاز شد..نقشه ی کار گذاشتن مواد دودزا را یکی از نخبه های نیروهای اسرائیل بنام الکساندر کشیده بود و فرمانده اسرائیلی ها که به آن اعتماد کامل داشت و همیشه از آن تعریف میکرد و همیشه نقشه ها و راه هایش برای گیر انداختن دشمن عالی بودند..فرمانده اسرائیل وقتی دید همه‌ی بچه ها به سرفه افتادند لبخندی زد از روی رضایت و روبه نگهبان با عصبانیت گفت شانس آوردی به موقع رسیدم وگرنه اگر عملیات لو می‌رفت من می دانستم با تو چیکار کنم الان هم از اینجا برو بیرون ..نگهبان که ترسیده بود که فرمانده آن را نکشد سریع تر از آنجا بیرون رفت .



دود تمام تونل را فرا گرفته بود استرس تمام وجود بچه ها را گرفته بود اکسیژن کم بود بچه ها تصویر گنگ و ناواضحی از هم داشتند کم کم حال بچه ها بد میشد و به سرفه می افتادند، خلیل غول بچه عصبانی شد و به دیوار تونل لگد میزد و فریاد میکشید دول دول دامبل دول ورد میخواند آقا رسول ذکر میگفت، شرایط خیلی سخت و پر استرس بود هر کس به شیوه ای تلاش میکرد راه فراری پیدا کند اما نمیشد و این یک واقعیت بود که آنها در یک تونل تاریک و گوشه ای در زیر زمین گیر افتاده بودند عماد به خواهر کوچکترش فکر میکرد شیطنت و بازیگوشی هایش وقتی به خودش آمد صورتش خیس اشک بود در آن فضای خفقان که هر آن ممکن بود نیرو های اسرائیلی از پشت یکی از دیوار های تونل سر برسند، آقا رسول بچه ها را دلداری میداد، خلیل که خیلی عرق کرده بود بویش حال بچه ها را بدتر میکرد دول دول دامبل دول رو به خلیل گفت:«مرده شورتو ببرن چند وقته نرفتی حموم اگه به دست اسرائیلی ها کشته نشویم با بوی تو خفه میشویم»



ترس بچه از این بود که یکی بیهوش شود و اوضاع را از آنچه که هست بدتر کند دقیقا از آنچه که میترسیدند به سرشان آمد عماد که از بچگی دچار بیماری آسم بود از حال می رود و همه نگران بودند حال از گروه پنج نفره فقط سه نفر باقی مانده است همه گیج بودند نمیدانستند چکار کنند خلیل که حسابی از کوره در رفته بود با مشت و لگد خودش را خالی میکرد، در حالی که آقا رسول که آیت الکرسی میخواند داداخان عماد را در آغوش گرفت و با او صحبت میکرد:«عماد!عزیزم پاشو» آقا رسول اطراف را برسی میکرد که ناگهان ایستاد و رو به بچه ها گفت:«هیس صدای پا میاد برم ببینم چه خبره» خلیل از استرس ناخن هایش را می جود که آقا رسول با یک سرباز اسرائیلی آمد همه تعجب کردند خلیل به سوی سرباز هجوم می برد و یقه اش را میگیرد و گفت:«دوستم کجاست؟ اسد کجاست» سرباز جوابی نداد وتا جان داشت او را کتک زد و جانش را گرفت



آقای خلیل وقتی وارد تونل شد پر از گرد و غبار بود چراغ قوه را روشن میکند و شروع به باز کردن راه جدیدی برا بچه ها میکند. بچه ها می ترسند و حالت خفگی را احساس میکردند گویا زندگی خود را آنجا پایان یافته میدانستند آقای خلیل پا به هر جا که میرفت سعی برای باز کردن راهی بود راه تاریک و پر از گرد و غبار بود دیوار ها بتنی بودند به در و دیوار می کوبید ولی راه باز نشد. آقای خلیل یک مرد پر زور و چهار شانه بود او سعی میکرد بچه ها را از استرس خفگی و ترس و نا امیدی آرام کند تارهای عنکبوت داخل تونل تار کشیده بودند و گوشه گوشه را تار زده بودند خاک ریزه ها از بالا میریخت بر سر آنها و تنفس کم و کمتر میشد یکی از بچه ها گوشی داشت آنتن قطع و وصل میشد و باران میبارید صدای چک چک آب می آمد خلیل که مرد قد بلند بود به هر گوشه تونل میرفت و دستش را بالا میگرفت تا آنتن وصل شود تا ارتباط برقرار کند.



299.خلیل همه توان و زور خودرابه کار می گیرد که از دستگاه استفاده کند.دستگاهی که برای حفر بود؛ولی تلاشها بی جواب می ماند.اولین جرقه تلاش برای رهایی از این تونل بی نتیجه می ماند این بار دلدل دامبل دُل واردمیدان می شود.دلدل فردی که با علوم غریبه آشنا است اکنون امید همه به دلدل است قرار است کاری کند دلدل به این فکر می‌کند تنها راه نجات همین است و قصد انجام کاری را دارد که قرار است بشود کارستان و کلید نجات از این مهلکه گرفتاری شود همه امیدشان به دلدل است در دلها اضطراب و ترس موج می زند. همه به دنبال راهی برای فرار هستند عمادکه بیهوش شده است وهمه چشمشان به دلدل است ته امید به کاری که دلدل میخواهد انجام دهد دارند.بچه هایی که سن بالایی ندارندوتنها هفده یا هجده ساله هستند اتفاقی ویا براساس کارهای خودشان در شرایطی گیر می کنند که تصور آن را نمی‌کردند آنها دلدل و ساحرگری او را قبول دارندولی فکر نمی کردند روزی تنها راه زنده ماندن آنها نیروی ساحرگری دلدل باشد.



.۳۰۰.شروع لحظه ای که دلدل قرار است ورد بخواند نزدیک می شود در آن هیاهوی رخدادها و دودی که نفس کشیدن را سخت کرده بوددل دل شروع به خواندن ورد می کند وردی که دلدل ب تمام قوای ساحری خود آن را می خواند ضربان قلب همه بالا می رود و همه منتظرباز شدن در هستند اما راه گشایی صورت نگرفت اضطراب و استرس دو چندان شد و آن نور امید از بین میرود ناامیدی از چهره بچه ها موج می زند و ما امیدی به اوج خو می رسد با خودمی گویند این در باز شدنی نیست و دل دل با ناامیدی می گوید من ورد را خواندم ولی در باز نشد انگار دیوار ضد جادو هست و با نیروی ماورا هم باز نمی شود شرایط خوبی نبود ناامیدی،بیهوشی عماد،آژیر ودود تونل شرایط را سخت و سرسامی و دوچندان ناامیدکننده کرده بود فکرکردن به وصیت خودش بیان کننده نهایت ناامیدی است.



واااای!!.بچه ها وقتی دیدند،که حتی دلدل جان!موجود ماوراء طبیعی ما هم نمی تواند کاری انجام دهد دیگر ناامید ناامید شدند..ـعمادبچه احساسی داستان ما مثل دخترها رو کرد،طرف آقا رسول و گفت:آقا رسول ؟!.من اگه اینجا اسیر بشم ،دیگه کسی نیست شب ها واسه پاندای پشمالوی من که شبها تو بغل من می خوابید شعر بگه اون فقط دوست داره من براش شعر بگم ،فقط به صدای من عادت کرده ،بغض گلوی بچه هفده سالهٔ مارو گرفت و زد زیر گریه..ـخلیل غول بچه،که روبه روی آقا رسول بود،با اضطراب زیاد رو کرد به بچه ها و به دیوار تکیه داد و با خشم و نفرتی که از اسرائیل داشت تمام نیروی تمام نیروی خودش را در دست جمع کرد وبا ضربه بسیار محکمی به دیوار کوبید،وبه دیوار کوبید که کمی خاک از سقف تونل روی کله اش ریخت و با صدای غول آسایی گفت:.وای بچه ها نکنه اینجا بمونیم و اسیر بشیم ، چه کسی دیگه به من ساندویچ میده 😐 ....دلم برای ساندویچ های مادر زحمت کش تنگ شده.....ای خداااااااااا!..ـدلدل هم که در خیال خود با بابا بزرگ خود داشت حرف میزد، حرف هایش رابه زبان آورد و گفت:.واااای!.اگه بابا بزرگ متوجه بشه که من نتونستم از این علمی که به من یاد داده استفاده کنم . حتماً روحش تو قبر صد ترک میشه (وای چی گفتم صد ترک دیگه چیه ؟!روح مگه ترک بر میداره،سقف خونه است مگه؟!)..



متفکر گروه دادخان وقتی متوجه شد حال اعضای گروه اصلا خوب نیست و هر کدام در حال چرت و پرت گفتن و در حال خالی بندی هستند و از چه جاها که نمی گیرند، رو کرد سمت بچه ها و گفت: ببینید اگر خدای نکرده اسیر شدیم، بهشون می گیم که ما خل و چل های مدرسه بودیم به دلیل شیرجه رفتن روی سر آقا معاون مارو انداختن تو زیر زمین و از این تونل سر در آوردیم و این پیر فرسوده هم چون حواسش نبوده داخل چای اقای مدیر به جای شکر نمک ریخته!! اون رو هم تنبیه کردند و همراه ما به زیر زمین آوردند تا برای ما خل و چل های مدرسه چای نمکی آماده کند.(بچه ها دیگه جای نگرانی نیست ناراحت نباشید)

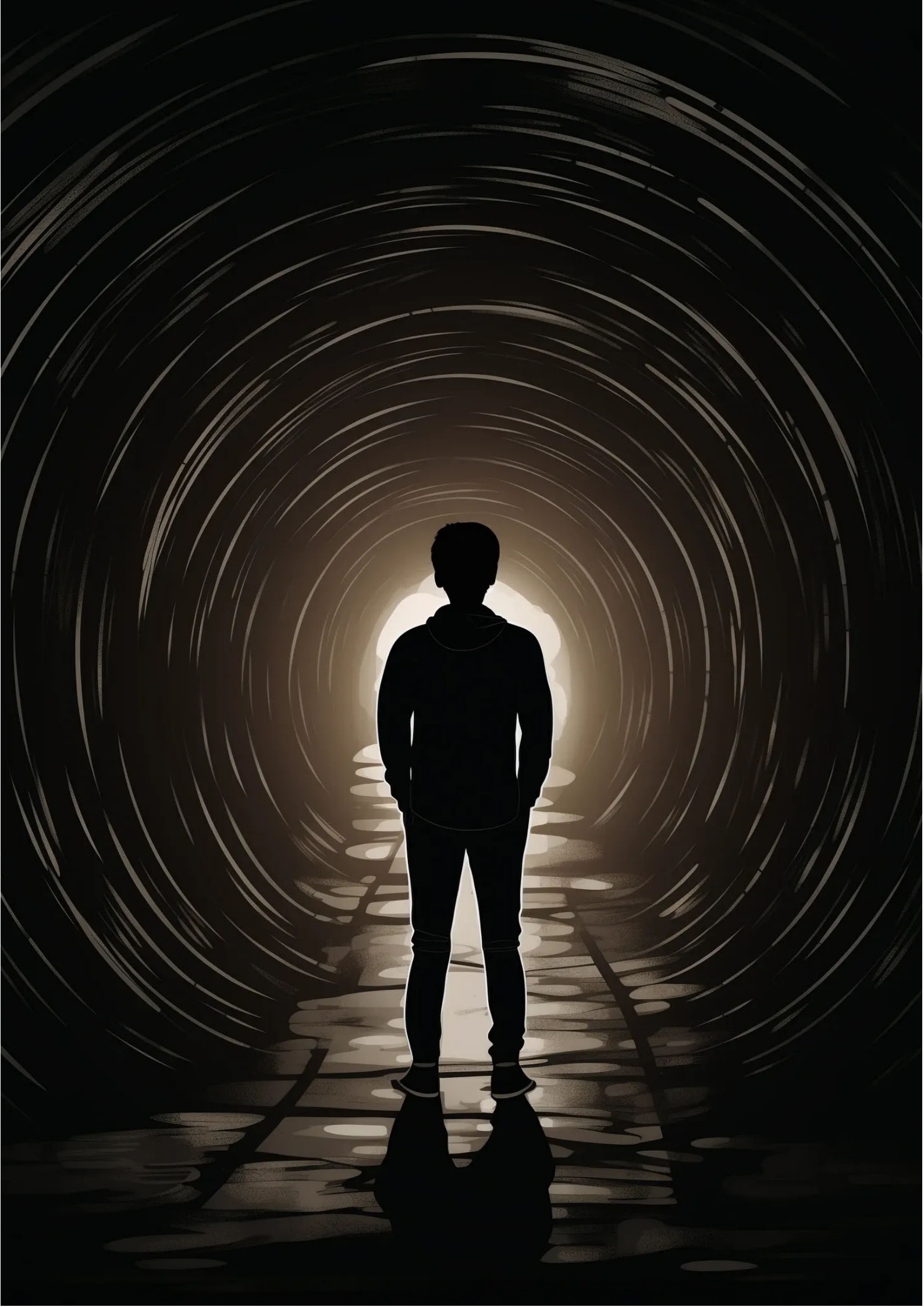

صدای آژیر و دود قرمز دلهره ی زیادی برای بچه ها ایجاد کرد همه نگران و طبق معمول خلیل غول بچه از عصبانیت خیس عرق شد و مثل موش آب کشیده شد ناگهان فریاد زد برید کنار الان در رو می شکونم آقارسول که این حرکت خلیل غول بچه رو دید گفت دست نگه دار مگه بچه بازیه انگار عینک می خواهی در به این بزرگی رو نمی بینی یهو یه صدایی از طرف دیگه اومد همه روشونو کردند به اون طرف دیدند دامبل دل نشسته روی زمین و دست هایش را روی پاهایش گذاشته و تمرکز کرده و به بچه ها میگوید ساکت من الان شمارو از اینجا آزاد میکنم مگه میشه با وردایی که من میخونم چیزی حل نشه،.داداخان می‌گوید تو این در رو باز کن اگه تونستی شام همه مهمون من..خلیل با شنیدن حرف شام اشک در چشمانش جمع شد خلیلی که همیشه از همه ی عالم و آدم عصبانی بود با چهره ی مظلوم گفت اگه اسراعیلی مارو اسیر کردن حتما به ما غذا نمی دهند من می خوام برم خونه دلم برای قورمه سبزی های مامانم تنگ شده،دامبل دل می گوید معلوم شد مادرتو بخاطر غذاهاش می خوای بچه ها توی این شرایط سخت که نگران و ناامید از همه چیز بودند از حرف دامبل دل لبخند کوچکی می زنند،داداخان می گوید تو این شرایط هم به فکر شکمتی باشه این در باز بشه به تو دو وعده شام می دهم خلیل غول بچه با شنیدن این حرف بدون توجا به بقیه به سرعت خودشو به در می کوبد و ناگهان روی زمین می افتد بدون اینکه در حتی یه ذره هم تکان بخورد..آقا رسول می گوید صبر کنید ببینم این در غول پیکر اطرافش هیچی نیست شاید رمزی چیزی داشته باشه که در باهاش باز شود آقارسول اطراف در رو نگاه می‌کند اما نه هیچی نیست..ناگهان دامبل دل چشمش به یک آهن بزرگ میخورد و می گوید شاید با این بشود در بشکنیم،آقارسول آهن بزرگ را میگیدد و با تمام توانی که دارد چند ضربه محکم به در می زند اما انگار نه انگار که در ضربه ای بهش خورده خلیل غول بچه که زور زیادی دارد به آقارسول می گوید اون آهن رو بدید به من ، به در می کوبد و یه صدای بزرگی ایجاد میشود که همه عقب میکشند با زهم در باز



خلیل با حالت ترس و استراب با خودش تکرار می‌کرد : کارمون تمومه همه ما رو میگیرن ؛ میکشن با گوشت تنمون قورمه سبزی درست میکنن ..دل دل دانبل دل به خلیل گفت:یه کاری بکن ؛ نمیتونی بگو نمیتونم چرا همش با خودت حرف میزنی و عرق میکنی..دل دل دانبل دل که دید از در مُهر شده صدا در می آید اما از خلیل هیچ صدایی در نمی آید جلو رفت و رو به در ایستاد و گردنبندی را که از پدربزرگش برای او به یادگار مانده بود در مشتش گرفت و شروع به خواندن چیز های عجیب و غریب کرد..در حالی که دل دل دانبل دل سعی داشت با جادو در را باز کند و آقا رسول درگیر به هوش آوردن عماد بود..دادا خان نگاهی به اسیر اسرائیلی کرد و گفت:شاید این اسیر بتونه درو باز کنه هرچی نباشه اینا خودشون این درو ساختن ؛.ناگهان خلیل با دست راستش بازوی دل دل دانبل دل را گرفت و او را از جلوی در به عقب کشید..خلیل درحالی که خیس عرق شده بود خودش را با تمام قدرت چند بار به در کوبید و سعی کرد در را باز کند اما در باز نشد..دل دل دانبل دل لبخند تلخی زد و گفت:بیا دادا (دادا خان ررئیس گروه) تحویل بگیر اینم از قول گروه جادو (خلیل غول بچه قدرتمند ترین عضو گروه) خوب درو باز می‌کنه..خلیل که با حرف های دل دل دانبل دل از شدت حرص خوردن قرمز شده بود. برای بار آخر تمام زور و توانش را به کار گرفت و خودش را به در کوبید اما این بار هم اتفاقی نیفتاد..خلیل با آن جثه عظیم که داشت مانند شکست خورده ها روی زمین افتاد و با صدای آرام گفت:کارمون تمومه ؛تموم...



آقا رسول که دید بچه ها از همه جا ناامید شده‌اند عماد را که بیهوش بود در بغلش گرفت و گفت:بچه ها بی خیال در بشید ؛ گوش کنید چی میگم: اگه اسرائیلی ها اسیرتون کردن اصلا نترسید..اگه شما رو اسیر کنن حتما سعی میکنن ازتون اطلاعات بگیرن. حتما ازتون بازجویی میکنن.حواستون باشه هر سوالی که ازتون پرسیدن مثل بلبل جواب ندین..هیچ اطلاعاتی درمورد اینکه چرا و چطوری تو این تونل اومدین نباید بهشون بدین..حتما اگه حرف نزنین شکنجتون میکنن نباید بهشون چیزی بگید..اگه ازتون پرسیدن چطوری اومدین توی تونل مثل قهرمانا نگین اومدیم دانشمند باهوشمون اسد رو از دستتون نجات بدیم..سعی کنید برای اینکه شکنجتون نکنن هر سوالی که ازتون میپرسن جواب بدید اما تا میتونید راستشو بهشون نگید.



بچه ها به رسول باترس و اضطراب نگاه میکنند و امیدشان ب رسول هست ک کاری بکند..رسول که فردی متدین بود با آرامش به بچه ها گفت:ناامید نشوید و به خدا توکل کنید..بچه ها کمی آرام شدند اما هنوز ترس از سرباز های اسرائیلی در قلبشان هست .ومنتظر هر اتفاقی از سمت دشمن هستند دل دل دانبل دل به بچه ها می گوید:بنظرم الان نیروهای اسرائیلی به ما حمله کنند و مارا با تفنگ به رگبار ببندند بعدش بدن هامونو بسوزونن و خاکسترمان را برای خانواده هامون بفرستند .بااین حرف دل دل ترس بچه ها دو چندان شد.داداخان گفت بنظر من می آیند و مارو اسیر میکنند و به اسرائیل میبرند و ازمااطلاعات می‌گیرند و حتما ماراخیلی اذیت میکنند .درحالی ک بچه ها خیلی گرسنه بودند دل دل با ترس ک در درونش بود ب داداخان گفت: من و تو ک حیلی لاغریم تابخان مارو ب مقر اصلی اسرائیل برسونند و ازما باز جویی کنند تو راه تلف می شویم داداخان و دل دل درحالی که هنوز دردرونشان ترس بود خنده ای کوتاه کردند..رسول که داشت به حرف بچه هاگوش میداد گفت:اینقدر فکر بد نکنید به جای ناامید شدن ما باید راه چاره ای پیدا کنیم والان ترس و ناامیدی معنایی ندارد دل دل گفت: چه کار کنیم کاری از ما بر نمی آید دل دل بااین حرفش دوباره ترس در دل بچه ها انداخت رسول که دید دل دل همش باعث ترس بچه ها می شودبه او گفت دل دل ساکت شو باعث ترس بچه ها نشو دادا توهم این فکر های خیال انگیزت را کنار بگذار رسول حرفش را ادامه داد و گفت از خلیل یاد بگیرید که چیزی نمی گوید و باعث ترس شما نمی شود خلیل درحالی ک ترس کمی در درونش بود کمی احساس غرور کرد گفت : بله بچه ها یاد بگیرید .دل دل درحالی ک سرش پایین بود و با خودش فکر می کرد نا گهان چشمش ب گردنبندی که پدر بزرگش به او داده بود و آن را در گردن انداخته بود افتاد و اشک از چشمانش‌جاری شد.داداخان دل دل رو دید و بهش گفت :دل دل چته چرا گریه میکنی چنددقیقه پیش ک حرف طنز میزدی و بانیشخند گفت:نکنه خیلی ترسیدی که داری گریه میکنی خلیل که از مسخره کردن دل دل توسط داداخان خوشش نیومد ب داداخان



در میان انها خلیل را می بینیم که ناامیدی در چشمانش اوج می زند او هم مثل بقیه می خواهد حرف های اخر خود را بگوید. دراین اوضاع آشفته که همه بچه ها ترسیده اند وعماد هم بیهوش است صدای خلیل آنها رابه خودجلب میکند. خلیل: منم میخوام حرفهای آخرم بزنم. .این حلب توجه به حدی است که آنها لحظاتی فراموش میکنند که درچه موقعیتی هستند ودلیل این حیرت چیزی نبود جز لحن خلیل که با بغض همرا بود وصدایی که لرزان بود و دیگر آن استواری واستحکام را نداشت. .این اولین بار بود که بچه ها این روی خلیل را میدیدند او همیشه مغرور و سخت بود واحساسات خود را بروز نمی داد وحکم تکیه گاه را برای گروه شان داشت که در برابر مشکلات از پا درنمی آید وهمانند کوهی استوار است واما این چه اوضاعی است که حتی کوه استوار گروه هم استحکام خود را از دست داده است.اولین کسی که به خود آمد دول دول بود. دول دول: .خلیل جون گریه برای چه بابا چیزی نشده مگه نه دادا تو به این بچه یه چیزی بگو. .خلیل باشنیدن این جمله انگار که احساسات لطیف خود را از یاد برد ودادی کشید که هیچ شباهتی به آن لحن احساسی چند دقیقه پیش نداشت. .خلیل: ببند درگاله رو نفله .مثل اینکه فریادش کار ساز بود که دول دول دیگر چیزی نگفت آقا رسول که اوضاع را دید پادرمیانی کرد .آقا رسول: بچه ها لطفا آروم باشید معلوم هست داری چکار میکنید تو این اوضاع واحوال خلیل جان تو هم اگر حرفی داری بگو باباجان. .خلیل: اوهوم اوهوم چند دقیقه حواستون رو بدید اینجا میخوام حرف های آخرم رو بزنم راستش میخوام ازتون حلالیت بطلبم فک کنم یه جاهایی باهاتون بد حرف زدم. .دول دول: داداش راحت باش تعارف نکن غریبه که اینجا نیست بگو یه جا سالم تو بدنمون نزاشتی.خلیل: باشه بابا قبول دارم بعضی جاها یکم زیاده روی کردم حالا شما این دم آخری حلال کنید ان شاءالله اون دنیا هستیم درخدمتتون.



همه بچه هاناامیدمی شوندواحساس ناامیدی می کنند.وهمه انهاساز ناامیدی می زنندوبایکدیگرمیگویندمادیگر.نمی توانیم کاری بکنیم وهیچ راه نجاتی وجودندارد.کارمان تمام است..داداخان که فردی قدکوتاه است وچشمان درشتی دارد.درون گراوکم حرف است امابرنامه ریز حرفه ای است وکارش حرف نداردهمیشه رهبرگروه است وگروه راسازماندهی می کند..هیچ کس روی حرف اوحرف نمی زندوهمه درهرشرایطی ازاوپیروی می کنندوآن هم احساس ناامیدی می کند.می گوید دشمن ماراسیرمیکندمانمی توانیم نجات پیداکنیم اسرائیلی های مستکبرکودک کش جنایتکار .مارابه شهادت می رسانند..داداخان شروع به وصیت کردن میکندوازهمه ی دوستانش(خلیل غول بچه ، دلدل ،و...) بخاطراینکه . این همه سال بایکدیگر همراهی کردند وباهرخوبی وبدی بایکدیگرساختندوپشت هم بودند وپشت یکدیگر .راخالی نکردند تشکرمی کند



رسول که فردی باتجربه شجاع ونترس می باشد،تصمیم می گیردکه جانفشانی کندوبمب راپرتاب کند تاجان بقیه بچه ها را نجات دهد،اودرحالی که بچه ها را خیلی دوست داردوبه آنها علاقه زیادی دارد به آنها وصیت می کند که کارشان را به بهترین شکل انجام دهند و آن اسیر اسرائیلی را نزدجوانمرد قصاب که قصابخانه ای درشهر دارد ببرند یا آن قصاب را به آنجا بیاورند تاتشخیص دهد که این اسیر چه موقع به هوش می آید.آقارسول که مطمئن هست شهید می شود ازبچه ها طلب حلالیت می کند وبرایشان آرزوی موفیت دارد.این مرد بزرگوار ازآنها می خواهد که به یک پناهگاه بروند وازدر دور شوند تا هنگام پرتاب بمب وترکیدن آن دچار آسیب نشوند.وقتی که همه دور می شوند رسول بمب راپرتاب می کندوآسیب زیادی می بیند وچندلحظه بعد به رفیع شهادت نائل می گردد.



داداخان ناگهان یادش می آید که گوشی اسد دستش هست گوشی را درمی آورد وبه بچه های گروه میگوید بیایید وصیت هایمان رابه خانواده هایمان بفرستیم واز آنها حلالیت بطلبیم کار دیگری که از دستمان بر نمی آید معلوم نیست که خودمان هم زنده بمانیم یا نه حداقل چیزی را به یادگار بگذاریم.خلیل که یک فرد رک وبدون تعارف است وبا کسی شوخی نداردگوشی را میگیرد و وصیتش راضبط می کند ومی گویدمن از ترس مادر در کمدم که کلید آن را زیر قالی که گوشه آن در سمت راست تخت اتاقم است قایم کرده ام یک پنجه بوکس در زیر لباس سرمه ای ام داخل یک قوطی گذاشته ام و دوست دارم آن پنجه بوکس وقلدری من به برادرم برسد ازآنجایی که خیلی پرخور وشکم دوست است در ادامه صحبت هایش به خانواده اش میگویداز آن غذاهایی که همیشه میخوردم درست کنید وازآن شکلات های کاکائویی که دوست داشتم به یاد من بخرید وسپس گوشی را می دهد دست دول دول دامبل دول که در ویس وصیتش می گوید آن صندوقچه قهوه ای که در زیر زمین است ازپدربزرگ به من ارث رسیده وسایل ارزشمندی دارد ومهم تر از آن وسایل بخاطر ارزشی که برای پدربزرگ قائل هستم دوست ندارم به جز خانواده ام هیچ احدوناسی به آن صندوقچه دست بزند هنگامی که گوشی به دست داداخان می رسد و داداخان درحال فکر کردن به این است که وصیتی از خود برجای بگذارد ناگهان پیامی روی صفحه ظاهر می شود.



نوبت به خلیل می‌رسد،و بالحنی مظلومانه برخلاف اخلاق گذشته اش شروع به وصیت می کند :«سلام مامان ؛.ما دیگه رسیدیم به ته خط قرار هممون بمیریم ،البته با افتخار شهید بشیم .فکر میکردی که یه روز گنده بکت شهید بشه ..با لبخندی تلخ و همراه با بغض ادامه داد مادر و پدر عزیزم من شما را خیلی دوست دارم ،.ودلم برای شما خیلی تنگ شده ،مامان گلم بخاطره اون غذاهای پرچربی که برام درست میکردی ومن با نهایت لذت می‌خوردم و تهش یه نوشابه خنک میزدم تا بشوره ببره ممنونم. .بابای عزیزم بخاطر همه ی اون بارفیکس هایی که با هم می رفتیم ومن از شدت گرما خیس عرق میشدم و نفسم بند می اومد ممنونم . بعداز مرگم تنها خواهشی که از شما دارم اینکه مراسم ختم آبرومندانه ای برگزار کنید اونم به خاطر خودتون می گم که ابرو تون نره!ناسلامتی پسر گنده بکتون شهید شده. لطفاً در مراسم ختم من ناهار قرمه سبزی بدید اونم جا افتاده باشه، حلواهاهم متنوع و همراه با پودر نارگیل باشه میدونید که من روی نارگیل خیلی غیرت دارم ، یه خواهش کوچیک دیگه ای داشتم از بچه هایی که اذیتشون کردم حلالیت بطلبید مخصوصا آرش که اون روز بهش گفتم لاغر مردنی ومثل مرده متحرک میمونه وهمه بهش خندیدند حلالیت بگیرید .از محمد ،حسن و.... هم همینطور ..خلیل که مشغول وصیت بودوفشار زیادی رو بابت این کلمات احساسی که از دهن و وجود گندش بیرون می اومد و عرقش دوبرابر شده بودتحمل میکرد، یکباره عماد شروع به خندیدن کرد و گفت:«خلیل گنده بکن رو باش کم مونده گریه کنه ،با تمام شدنه این جمله ی عماد ،همه زدن زیر خنده و دول دول دامبل دول گفت:«وای!و زد روی سرش ،دادا خان گفت:«چیه چی شده؟دول دول گفت :«یادم رفت به داداشم بگم که گوشی منو بعد از دفن کردنم با انتحاری ،بمبی چیزی بترکونه تا خاکسترش فقط بمونه.آخه بعد از مرگم اگه گوشیم دست بقیه بیوفته سرقبرم بجای فاتحه، لعنت میفرستند .داداخان که تعجب کرده بود وبا فیگور کارآگاهی که گرفته بود گفت:«نگران نباش . من برای بعد از مرگ شما هم برنامه ریزی کردم . یک گروه تخریب چی تشکیل دادم که



نوبت به رسول می رسد کسی که تار تار موهایش را برای آزادی فلسطین سفید کرده است وبر صورتش چروک های از روزهای سخت مبارزه نقش بسته است بادستان لرزان تلفن را می‌گیرد بر روی صفحه خاموش تلفن تصویر خود را میبیند یاد عملیاتی که چهار سال پیش در نوار غزه داشتند افتاد آن هزاران نفری که در آن عملیات به خاک و خون کشیده شدند آن کودکانی که همچون گل لطیف و زیبایی پرپر شدند بغض خود رافرومی برد و به یاد خنده های فرزندانش می افتد یاد روزهای اول زندگی با همسر مهربانش یاد روز تولد اولین فرزندش که درگوش او اذان گفت نام اورا ابوالفضل گذاشت که روزی پسر او هم مانند حضرت عباس ازجان خود برای آرمان های والا بگذرد رسول آن مردی که همچون کوه در پستی بلندی ها ایستاده بود شروع به سخن گفتن میکند بدون اندکی ترس ولرزشی درصدا برخلاف بچه ها که به اقتضا سنشان وصیت های بچه گانه وبا مقداری صدای لرزان میکنند. رسول اما باصدایی محکم میگوید :سلام عزیزان دلم ،همسر عزیزم و فرزندان قوی من .من شمارا بسیار دوست دارم واگر چند وقتی درکنار شما نبودم به دلیل عشق و علاقه ومهر ومحبتی بوده که من به شما داشتم و دارم واین عشق به شما وبیت المقدس من رابه این راه کشانده فرزندان عزیزم وهمسر عزیزم از شما عذر خواهی میکنم به دلیل اینکه در روزهای سخت درکنارتان نبودم اما میدانم روحم همیشه درکنار شماست من هر لحظه به چشمان زیبای شما فکر میکنم صدای شما هر لحظه درذهنم می آید .و آن خنده های ....عزیزانم مراقب خودتان باشید .دختر نازنینم عزیزدل بابا هرگز به خاطر دوری ازمن ناراحت نباش من همیشه کنارتو هستم نوه های عزیزم رابوسید واز دوستانم حلالیت بطلبید خدانگهدارتان.



بعد از آن وصیت که آقا رسول برای خانواده اش گفت زمان وصیت نوجوان احساسی و با حال و هوای شاعرانه رسید . اما چون از حال رفته بود داداخان تصمیم میگیرد که به جای او برای خانواده اش صدا ضبط کند . داداخان میگوید : سلام من داداخان هستم دوست عماد . ما در معکره ای گرفتار شده‌ایم که پایانش را نمی‌دانیم و عماد با ما فاصله دارد (داداخان نمیخواهد مادر عماد بفهمد حال عماد بد است) و من یه جای او صدایم را ضبط میکنم و وصیتش را برای شما می گویم. همانطور که خودتان عماد را بهتر میشناسید و میدانید که چقدر شاعر و احساسی است لطفاً از کتاب های او همانند گنج مراقبت کنید و هر روز آنها را پاک کنید چون گرد و غبار روی آنها مینشیند و عماد به خاطر کثیف شدن کتاب هایش ناراحت میشود .به گل‌های کنار پنجره اتاقش همیشه آب بدهید چون اگر آنها پژمرده شوند عماد هم پژمرده میشود . به کبوتران که حتما غذا بدهید و ... . شب ها قبل از خواب حتما به یاد عماد که در دوران گذشته شمع روشن میکرد و آهنگ می‌گذاشت و شروع به نوشتن شعر میکرد ؛ شما هم همین کارها را بکنید . به برادر عماد بگویید به ساز دهنی عماد دست نزند و فقط وقتی که توانست درست ساز بزند آن را بردارد. و در آخر پدر و مادر مهربان عماد؛ عماد شما را بسیار دوست دارد و همیشه در این دوران به یاد شماست ... مراقب خودتان باشید



داداخان که رهبرو مغز متفکر گروه است اول اجازه می دهد که بقیه وصیت های خود را به خانواده هایشان بفرستند..بچه ها در حالت ناراحتی وغمگینی وصیت های خودرا فرستادند وبا روحیه‌ای که دیگر امیدی به نجات خود از این مهلکه که در آن گرفتار شدند نداشتند یکی یکی کنار می روند تا نوبت به داداخان می رسد..داداخانی که متوجه نبود و درحال فکر کردن بود نفهمید که بچه‌ها همه وصیت های خودرا فرستادند و حالا نوبت به او رسیده است بچه ها به او می گویند حالا نوبت به تو رسیده که آخرین حرف هایت را به خانواده ات بزنی داداخان که دوباره متوجه صدا زدن او توسط بچه ها نشد این بار همگی با هم او را صدا. می زند و اورا از آن حالت بیرون می آورند داداخان تازه به خودش آمد و متوجه شدکه باید وصیت خودرا بفرستد بچه هاهمگی کنار می روند و داداخان درحالی که به گوشه ای از تونل تنگ و تاریک تکیه داده است می خواهد حرف هاو وصیتش را به خانواده اش بفرستد او همین که می خواست شروع کند تا وصیت خودرا بفرستد ناگهان اتفاق جدیدی می افتد



دیگر رمقی برایشان باقی نمانده،ناامیدی در چهره هایشان موج می زند؛اگر هر وقت دیگری بود شروع می کردند ب تو سر هم زدن و کل کل کردن،مخصوصا آن کل کل های خلیل غول بچه و دلدل که اگر رهایشان می کردند به درگیری هم منجر می شد..خلیل با آن لباس هایی که بخاطر گرمی هوا و عرق کردنش به بدنش چسبیده و نفس نفس می‌زند..دلدلی که همیشه برای هر چیزی از نیروی ذهنی فوق العاده ش استفاده می‌کند در آن شرایط، حرفی برای گفتن ندارد. .فقط منتظر یک معجزه هستند معجزه ای که به آنها نشان بدهد که چگونه از آن تونل تاریک و خفقان وار درآیندو عمادی که بخاطر بیماری تنفسی اش بیهوش شده را نجات دهند.عماد با آن شخصیت احساسی اش حتما اگر بیهوش نبود الان گریه میکرد و طبق عادتش شروع میکرد به اگر و ای کاش؛که اگر نمی آمدم اینطور نمیشد.شاید اگر به حرف پدرم گوش کرده بودم اینجا گیر نمی افتادم و اگر های و ای کاش های دیگر..اما در این لحظات یاس و نا امیدی وقتی که نوبت به دادا خان رسید تا وصیت خود را بگوید پیامی روی گوشی آمد؛پیامی که راه نجات شان را به آنها نشان می داد با خواندن آن پیام همگی شاد و خوشحال می‌شوند و فریاد های از سر خوشحالی شان در تونل غرق در ظلمت و تاریکی اکو میشود

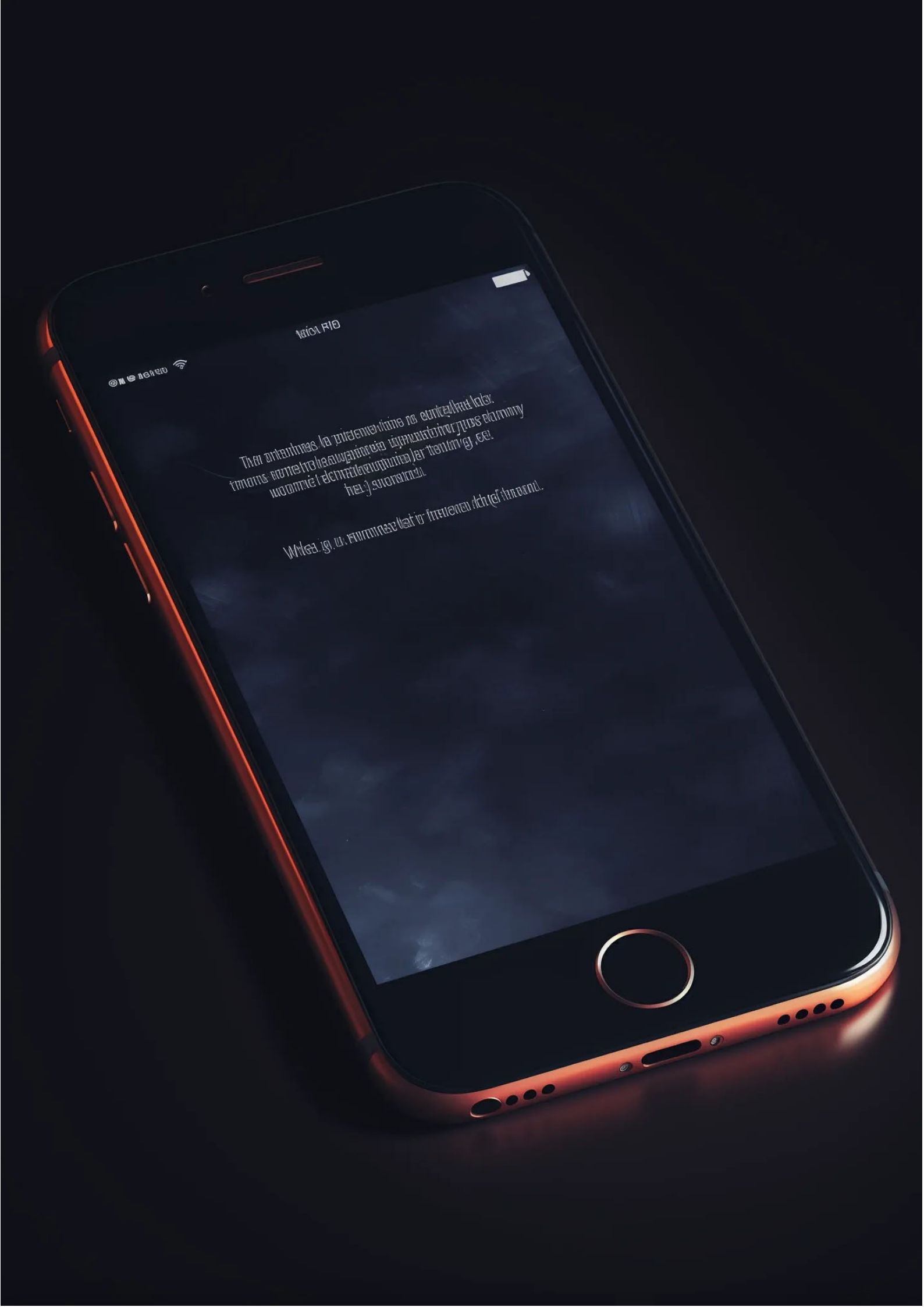

فصل دوازدهم



اقا عماد با نامیدی به بچه ها می گوید یعنی می تونیم زنده بمانیم همه بچه ها با این حرف عماد ناامیدی شان بیشتر می شود صدای آژیر در تونل پخش می شد همه ناراحت بودند تا اینکه اسد که در اتاق کنترل دوربین های تونل بود به بچه ها و آقا رسول که نا امید و پریشان بودند نگاه میکرد در همین موقع که دادخان گوشی اسد را روشن می کرد تا وصیت نامه ای را برای خانواده اش بفرستد ناگهان پیامی برای گوشی فرستاده شد رئیس گروه گنگ قلدرها بود می بیند پیامی برای او فرستاده شده در همین موقع که همه به فکر اینکه زنده می ماند یا نه اقای رسول به دادخان نگاه کرد



موقعی که آقا رسول به داداخان نگاه میکند متوجه میشود که او در حال بازی کردن با گوشی اسد میباشد در همین حال میبیند که پیامی برای گوشی اسد فرستاده میشود همه به داداخان که گوشی در دستش بود نگاه میکنند یعنی چه میتواند باشد همه تعجب کرده اند آقا رسول گوشی را از دست داداخان میگیرد موقعی که پیام را با خود میخواند به بچه ها میگوید که شماره اسد است که پیامی برای ما فرستاده است .و به کوله عماد اشاره میکند همه آن اون موقع توجهشان به کوله عماد جلب میشود عماد که میترسید و هیچ چیزی نمیگوید دلدل دامبلدور از جای خود میپرد و میگوید متوجه راهنمایی برای خارج شدن از تونل میشوم و کوله را از پشت عماد بیرون کرد و مواد ساخت بمب تی ان تی را بیرون میکند .



دادخان پیامی که از طرف اسد برایش آمده بود .برای خودش چند بار تکرار میکرد و خیلی تعجب زده بود و یارانی که باهش بودند داداخان با صدای رسا و بلند فریاد می‌زد که کیف عماد کجاست؟.همه سر جای خود ایستادند ..داداخان فهمید هنگام فرار از تونل یکی از بچه ها یکی از بچه کیف را از عماد گرفت در گوشه تونل می‌گذارد و داداخان اعصابش خراب می شود .رسول مجبور می شود دوباره به سمت تونل برود و کیف را بیاورد



بعد از پیامی که از طرف اسد استیو میرسد اعضای گروه به دنبال کیف میگردند کیفی که متعلق به عماد است ، عماد درویش که فردی مخترع است و شاید در کیفش چیزی پیدا شود که گروه را از آن اوضاع بد نجات دهد داداخان که رئیس گروه است ، از همه زبر و زرنگ تر است ، کوله را پیدا میکند و شروع میکنند به گشتن این بار عماد میگوید چه کار به کوله من دارید در آن چیزی نیست ، داداخان میگوید مگر پیام اسد را ندید داداخان هرچه به داخل کیف نگاه میکند از وسایل عماد سر در نمیآورد و میگوید یک طناب کوچک و این چیزها چیست ؟ مگر میشود با این وسیله ها کاری بکنیم .



دادخان کیف عماد را که در بقل دیوار گذاشته بود برداشت و با قدم های بلند به سمت بچه ها می رود و کیف را در مقابل بچه ها می گذارد و ماجرای پیامی را که اسد فرستاده بود به بچه ها می گوید آقا رسول سریع کیف عماد را باز می کند و هر چه داخل آن بود بیرون می آورد در کیف یک چراغ قوه و چند ابزار دیگر وجود دارد بچه ها با دیدن این تکه ابزار ها نا امید می شوند و به گوشه ای دیوار می روند .آقارسول: چراغ قوه را بر می‌دارد و آن را روشن می کند و به ابزار ها با دقت زیاد نگاه می کند. با دقت به آنها به یاد خاطرات دوره های آموزشی که در مقاومت داشته است می افتد(چون آقا رسول یکی از سربازان مقاومت است). آقا رسول به یاد می آورد در یکی از روز های آموزشی مقاومت طریقه ساخت بمب را به آنها گفته اند.او با خودش می‌گوید من می‌توانم با این ابزار ها بمب TNT بسازم او رو به بچها می‌کند و به آنها می‌گوید بچها من می‌توانم با این ابزار ها بمبی بسازم.



بچه ها خوشحال میشوند و شادی میکنند آقا رسول چراغ قوه را به داداخان میدهد تا بر روی ابزار ها نور بزند و خودش شروع به ساختن بمب میکند بچه ها از اینکه آقا رسول همراه آنها است خوشحال هستند و خدا را شکر میکندد و با خود میگویند اگر آقا رسول نبود ما چه کار میکردیم ؟! آقا رسول با لیاقت زیاد ابزار ها را در کنار هم میگذارد تا بمب را درست بسازد و اشتباه نکند . بچه ها استرس دارند که حتما بمب ساخته میشود یا نه ؟! چند دقیقه بعد آقا رسول به بچه ها میگوید بچه ها بمب را ساختم شادی بچه ها در این لحظه چند برابر شد و بالا و پایین میپرند .



بمبی که در اختیار داشتند خیلی کوچک می باشد آقا رسول می گوید این بمب کوچک است و معلوم نیست که بتواند در را خراب کند باید بمب را جای مناسب جایگذاری کنیم ..آقا رسول در آن تاریکی تونل با عجله دارد در را بررسی می کند تا جای مناسب برای جایگذاری بمب را پیدا کند بعد از بررسی آقا رسول به بچه ها می گوید بهتر است بمب را وسط در جایگذاری کنیم که انرژی حاصل از بمب بخش زیادی از در را خراب کند .



آقای رسول خودش را سر زنش و می گوید: این چ بمبی است که من ساخته ام فیتیله این بمب خیلی کوتاه است و اگر کسی بخواهد آن را منفجر کند امکان اینکه او از دنیا برود و آفتاب مرگ آن طلوع کند زیاد است آقای رسول که .فردی با سواد است .با خودش فکر می کند که من این فیتیله ای کوچک را درست کردم و اگر کسی از بچه ها بخواهد آن را منفجر کند احتمال مرگ او زیاد است من خودم این فیتیله ای کوتاه را برای این بمب درست کردم و خودم باید آن را منفجر کنم آقای رسول با کمی تفکر با خودش این چنین استدلال می کند که من اگر این بمب را منفجر کنم احتمال اینکه دست مرگ به من آغشته شود زیاد است در ضمن که اینکه خانواده ام بخصوص زنم که فشار خون بالا دارد و احتمال سکته اش زیاد است .خیلی ناراحت می شوند ولی این کار را خودم انجام دادم و خودم مسول آن هستم بنابراین باید آن را منفجر کنم .و به بچه هام می گوید فاااصله بگیرد من می خواهم خودم بمب را منفجر کنم درحالی که بچه ها نمی خواستند که او این کار را انجام دهد و می دانستند که احتمال مرگ او وجود دارد ولی آقا رسول با اسرار زیاد آنها را قانع می کنند و می گوید عده کمی از افراد می توانند طعم شیرین شهادت بچشند و خداوند این به هرکس طمع را نمی چشاند



بمب را با هم کنار دیوار می گذارند و بچه ها در حال رفتن به محل امن هستند ولی یکی از بچه ها نمی رود داداخان با آقارسول می ماند و نمی رود و متوجه کوتاه بودن فیتیله می شود و می داند که احتمال مرگ آقا رسول وجود دارد ..داداخان با خودش می گوید :«هی پسر نذار آقا رسول این کار را بکند بگیرش و خودت برو جلو و جونت را فدای بهترین دوستت کن»..آقا رسول رو به بچه غول می کند و به او می گوید برو پسرم پیش بچه ها پناه بگیر من الآن می آیم ولی خب داداخان به حرف آقا رسول توجه نمی کند و همان جا می ایستد هرچه آقارسول به او می گوید برو بچه اذیت نکن خطرناکه تو باید وراقب دوستات باشی تپل خان !.داداخان که از کار آقارسول سر درآورده بود ، دلش گرفت و ناراحت شد و می خواهد گریه کند و با آن حالت گریه آلود خود از آقا رسول سوال می کند چرا شما می خواهی این کار را بکنی ؟ بذار من جای شما انجام بدم و می خوام جونمو برای دوستم بدم آقارسول !.آقا رسول که معلوم می شود از حرف های داداخان کلافه شده است به او می گوید :« عزیزکم برو تو هنوز بچه ای باید مراقب دوستات باشی و من انجامش میدم »..بعد دستش را با گرمی و مهربانی روی شانه داداخان می گذارد و به او می گوید پسرم مراقل خودت باش ! داداخان که ناراحت بود ، ناگهان شروع به گریه کردن می کند ، طوری گریه می کند که تمام لباسش خیس می شود ..وقتی ک.می بیند آقارسول راضی نمی شود ، آرام آرام از او جدا می شود ، اشک در چشمان او حلقه زده است و از او دور می شود ..داداخان می گوید آقا رسول شیر مرد فلسطین همیشه در قلب من خواهی ماند و میلی دوستت خواهیم داشت .



بعد از ساخت بمب بحث سر این بود چه کسی فتیله را روشن کند ..بچه ها کنار آقا رسول ایستاده بودند،رسول گفت من روشنش میکنم فیتله کوتاه است و ممکن است شما هم آسیب ببینید داداخان مخالفت کرد گفت شما برو من.می مانم رسول داد زد گفت بروید بچه ها با ترس از داد زدن رسول شروع به دویدن کردند و از محل دور شدند داداخان پافشاری می‌کرد که بماند رسول باصدای بغض کرده گفت تو مسولیت این بچه ها را بر عهده داری آنها به تو نیاز دارند اگر اینجا بمانی ممکن است دود آلوده شده شما را از پای در آورد واز خطر انفجار در امان نمانید. رفت جلوی او ایستاد و گفت جان شما از من مهم تر است و با صدای بغض کرده بلند فریادی زد! تو برو پسر و از بچه ها مراقبت کن و راهی برای نجات دادن اسد از اسارت وبند اسرائیلی ها است پیدا کنید..



داداخان نمی خواهد رسول را ترک کند و می داند که پس از ترکیدن بمب امکان بازگشت برای رسول فراهم نمی باشد و برای همین خیلی اصرار میکند که در کنار رسول بماند اما رسول بهانه می آورد و به احساسات داداخان توجه نمی کند و به بهانه اینکه تو بچه هستی و از اینجور حرفها داداخان راراضی کرد که برگردد . .اشک در چشمان داداخان جاری می شود و رسول را بغل می کند و رسول نیز او را می بوسد و گردن بند خود را بیرون می آورد و به داداخان می سپارد و داداخان با گرفتن گردن بند در آن هوای غم آلود انگار مرهمی برای خود پیدا کرد و به سختی از رسول جدا شد انگار کسی از پشت داداخان را هل می دهد و او آرام به سمت بچه ها می رود.. داداخان با دیدن بچه ها گردن بند مثلثی شکل را از جیب خود بیرون می آورد و دوباره شروع به گریه کردن می کند و خود را در بغل بچه ها می اندازد و آنجاست که ...



آقا رسول با بچه ها خداحافظی کرده بود و به سوی بمب میرفت وقتی به سوی بمب میرفت معنویت بیشتری وجودش را فرا می گرفت . او در ذهن خود به یاد روز هایی که به جنگ نیروهای اسرائیلی میرفت می افتاد ، او به یاد خاطرات نو جوانی خودش فکر میکرد و ظلم وجنایات اسرائیل را فراموش نمیکند . آقا رسول احساس کرد صدایی از بالای سر او می آید گویی که صدا از آسمان میآید که صدا میگفت : تو امروز به سوی می آیی . رسول در کنار بمب نشست و دعا کرد که دشمنان فلسطین و اسلام نابود شوند و با لبخند کبریت را کشید .



فیتیله آماده می شود ولی رسول در این فکر فرو رفته است که بعد از روشن شدن فیتیله می تواند فرار کند یا نه ؟ ناگهان به خود می آید و مقداری ترس دارد پس با نگاهی به اطراف همه چیز را در ذهن خود مجسم می کند و تصمیم می گیرد برای نجات بچه ها هر کاری که بتواند انجام دهد و برای اینکه به تصمیم خود عمل کند ، شروع به آتش زدن فیتیله می کند و شک و تردید و ترس را کنار می گذارد و با اراده قوی به کار خود ادامه می دهد تا اینکه فیتیله روشن می شود و رسول از جای خود بلند می شود و هنوز حرکتی انحام نداده بمب منفجر می شود و بدن رسول در خون می غلتد اما هنوز زنده مانده است و نفس می کشد تا اینکه ...



آقا رسول برای روشن کردن فیتیله کبریت را از کوله اش بیرون میآورد و فیتیله را روشن میکند پس از روشن شدن فیتیله به سرعت شروع به دویدن میکند در آن لحظه متوجه میشود که به دلیل نزدیک بودن به بمب و موج شدید انفجار فرار کردن بی فایده است در همین لحظه چهره های زیبا و خندان دختر بچه هایش و همسرش را که لحظه های گرم و صمیمی خود را با هم داشتند جلوی چشمانش آمد ناگهان انفجار رخ می‌دهد



بچه های گروه که به اسرار آقا رسول به عقب برگشتند..فیل بچه غول ،طبق همیشه صورت و تمام بدنش پر از عرق شده است ..تمام اعضا گروه استرس گرفته اند. .در آن تاریکی و سکوت که همه جا را فرا گرفته است ..ناگهان *بم* صدای عجیبی می پیچد و صدای انفجار آنقدر زیاد است که گوش همه نزدیک به کر شدن می رود و گوششان سوت می‌کشید .همه مات و مبهوت مانده اند که چه شده .دادخان : با صدای بلند فریاد میزند آقاااا رسول .و همه در آن گرد و غبار زیاد به سمت آقا رسول می دوند



صدای بمب و انفجار همه جا را فرا می گیرد . عماد از شدت صدای گوش خراش بمب بیهوش می شود و همان جا می افتد و در خاک می غلتد . .داداخان و دلدل به سمت آقا رسول می روند و او را در حالت دراز کشیده در خاک و خون می بینند . آقا رسول را بلند می کنند و کنار دیوار تونل می برند و تکیه می دهند ..خون از صورت آقا رسول دارد می چکد آقا رسول غرق در خون می باشد چنان که صورت سفیدش اصلا معلوم نمی باشد و همه بدنش به رنگ خون در آمده است ..داداخان از شدت ناراحتی شروع به گریه می کند و آقا زسول را محکم بغل می کند داداخان آقا رسول را بغل می کند و لباسش خونی می شود و به رنگ قرمز تیره در می آید ولی برایش مهم نیست که لباسش خونی شده است و او را محکم تر بغل می کند ..دلدل دامبلدور که دارد می بیند آقا رسول جان می دهد و داداخان را بغل می کند اشک در چشمانش جمع می شود و شروع به گریه کردن می کند ..فضا تاریک ، گرم و سنگین بود و بچه ها احساس خفگی می کردند وجود هوا برای آنها سنگینی می کرد و انگار در یک سیاه چاله بودند . .آقا رسول که بچه ها را نصیحت می کرد متوجه صدایی می شود که صدای رد پای سربازان اسرائیلی هست که به سمت بچه ها می آیند..آقا رسول با صدای لرزان و گرفته به آنها می گوید بچه سربازان اسرائیلی دارند می آیند ،فَ فَ فرار کنید..ولی بچه ها توجهی به حرف های آقارسول نمی کنند و همان جا می مانند و او را محکم بغل می کنند و در آخر آقا رسول می گوید من دیگر جونی ندارم پسرانم برید و دوستتون رو نجات بدید و به زور آنها را از خود جدا می کند ..بچه ها با دیدن سربازان اسرائیلی پا به فرار گذاشتند و دوستشان عماد را با خود می برند . .



زمان انفجار که رسول افتاده و زخمی شده و خودش آن را ساخته بود که در ساخت مواد منفجره حرفه ای از گذشته داشت. در اثر کوتاه بودن فتیله رسول مجبور بود خودش آن را منفجر کند. بعد از صدای انفجار صدای دوان دوان پاهای سربازان اسرائیلی ها می آید. خلیل دلش نمی‌خواست آقای رسول با آن نیمه جان مرده بگذارد و رها کند و برود اما مرد سخت کوش و فداکار گفت: به جای من پیر که عمر خود را کرده ام شما جوانان بروید و خود را از خطر وارهانید و من را رها کنید. رسول به خلیل گفت: اسیر و عماد در اثر انفجار بیهوش هستند. عماد آسم دارد و در همین حین صدای سربازان نزدیک و نزدیک تر می شود. رسول گفت : بچه ها زود باشید. خانواده هایتان منتظرتان هستند، عجله کنید. رسول با نیمه جان مرده و آخرای توان شلیک کرد به سمت سربازان اسرائیلی تا بچه ها راحت تر فرار کنند و آن سربازان را متوقف کند



بچه ها از اینکه نتوانستند برای رسول کاری انجام بدهند ..بشدت ناراحت و غمگین شدند و گریه میکردند و به سر و صورت خود میزدنند و هر کدام خودشان را مقصر میدانند اما چاره ای جز فرار نداشتند چون هر لحظه ممکن بود اسرائیلی ها تونل را ببندند و به سرعت زیاد به سمت خروجی تونل رفتند و اگر به عقب برای نجات رسول می‌رفتند احتمال کشته شدن آنها هست و رسول هم توصیه کرد شما بروید اما آنها قبول نکردند و گفتند ما تو را تنها نمیزاریم و به زور رسول آنها را فرستاد و آنها دوان دوان رفتند.



آنها در زیرزمین را با وسایلی سنگین که در آنجا بود بستند. عماد درویش که در کودکی مبتلا به آسم بود،به دلیل دویدن و برخورد موج انفجار TNT،نفسش گرفت و روی زمین افتاد.خلیل که در کنار عماد بود سریع اسپری آسم را از جیب او برداشت و باحالتی همراه با استرس و دستپاچگی در دهان عماد اسپری کرد.حال عماد سر جایش آمد و او از خلیل تشکر کرد ..در چشمان دادا خان حسرت وغم موج میزد با حالتی غمناک گفت:«من میدانم، رسول زنده است ،باید نجاتش بدیم »..صدای شلیک که از تفنگ های سربازان اسرائیلی می آمد و آنها که با صدای انفجار متوجه آنان شده بودند ادامه داشت ..دادا خان تصمیمش را گرفته بود.تصمیمی سخت که ممکن بود جان خود را از دست بدهد، اما دادا خان در تصمیمش مصمم بود و گفت :«نمی توانم رسول را به حال خودش بگذارم و اگر زنده باشد و سربازان اسرائیلی او را به اسارت بگیرند ...»..با چهره غم آلود به بچه ها نگاه کرد و تصمیم بر رفتن گرفت.



داداخان به سوی رسول میرود جایی که انفجار انجام شده بود و خلیل هم که به او میگوید رسول شهید شده است اما دادخان قبول نمیکند خلیل که عماد و اسیر اسرائیلی را در زیر زمین رها کرده بود به دنبال دادخان میرود که او را باز گزداند اما داداخان میدود ولی خلیل که وزن زیادی دارد نمیتواند با سرعت بدود و در حال عرق کردن است و عقب میماند داداخان به محل انفجار میرسد دادخان که دید رسول شهید شده است نمیتواند اشک های خود را کنترل کند و قبول نمیکند که بدون رسول با خلیل برگردد خلیل هر کاری میکند که داداخان را با خودش بیاورد اما دادخان قبول نمیکند ناگهان کشمکشی بین آنها رخ داد خلیل که زور زیادی داشت دادخان را هل داد داداخان بر روی زمین افتاد ، خلیل داداخان را میگیرد و بر روی زمین مکشاند و آن را به بیرون از تونل میبرد و با وسایلی در تونل رابست



فصل سیزدهم



رسول شهید شده بود و عماد هم بیهوش بود . همه بچه ها ترسیده بودن حتی خلیل غول بچه هم ترسیده بود . دست هامون داشت می‌لرزید و دادا خان فریاد زد وقت رو تلف نکنید به آدرسی که رسول بهمون داده بریم . به سمت آدرس رفتیم بدو بدو رفتیم طرف خونه . به خونه رسیدیم یه خونه دو طبقه بود .جلوی خونه چند گیاه بود وبرای رسیدن به در اصلی باید پله را طی میکردیم بالای در اصلی یه سایبان کوچک دیده میشد یکی از پنجره های خانه ی رسول بالکن قشنگی داشت و با گل و سبزه ی سرسبز و خوشگل شده بود شهر به خوبی دیده میشد اما ما در حس حال خود بودیم خانه سه پنجره داشت که مسجد الاقصی از آنجا دیده میشد.



اوضاع خیلی سخت وترسناک است همه بچه ها خسته و بی حال بودند .دادخان هی به خودش می امد و یاد وصیت رسول می افتاد و می خواست به دنبال ادرسی که رسول به او داده بود برود ولی بچه ها به خاطر عماد و شهید شدن رسول خیلی میترسیدند واز او میخواهند که فعلا به دنبال وصیت نرود و دادخان به خاطر قولی که به رسول داده بود مصمم است که برود و به بچه ها قبل از رفتنش به توصیه های میکند و به راه می افتد دادخان در راه با خود کلنجار میرود وقتی به قصابی میرسد با فردی قد بلند و با سیبل های قطور و ابرو پاچه بزی مواجه میشود و با ترس ولرز پا پیش میزارد میرود و میگوید از طرف رسول امدم قصاب خودش را به ندانستن میزدن دادخان دوباره حرفش را ادامه میدهد و می گوید ابدارچی عیاشی قصاب یهو جا میخورد و دادخان را به پشت قصابی می برد دادخان با بغض و ناراحتی همه اتفاقاتی که برایشان افتاده است میگوید ولی قصاب باور نمی کند ودادخان میگوید ما یک اسیر اسرائیلی در خانه رسول زندانی کردیم دادخان برای اینکه قصاب باور کند قصاب را به خانه رسول میبرد وقتی به خانه رسول میرسند قصاب وارد خانه میشود و اسیر اسرائیلی را میبیند و همه چیز را باور میکند بچه ها همه اطلاعتی که به دست اوردند را به قصاب میدهند و هنوز اسیر اسرائیلی بهوش نیامده است ولی عما بهوش امده و از همه چیزی بی خبر است قصاب با بی سیم اسیر اطلاعتی از اسرائیلی ها به دست می اورد و قصاب همه چیزرا برسی میکند مثل نقشه تونل از مدرسه تا تلاویو را برسی میکند همه بچه ها با هم صحبتی میکنند و میگویند ما میخواهیم برای نجات اسد به اسرائیل برویم قصاب رفت تا اسیر را بر دوش گیرد و به سمت مقر نیرو ها مقاومت بروند



همه حالشان بد است و خسته هستند و خیلی گرسنه انها در خانه رسول به دنبال غذا میگردند در حین گشتن ها عکس هایی از رسول و بچه های مقاومت به چشم انها خورد و نشان همه دادند و حالشان بد تر شد و همه شروع به گریه کردن کرده بودند چون یاد رسول افتادند بچه ها با غم و اندوه در گوشه ای نشسته اند و در فکر فرو رفتند بچه ها خیلی افسرده هستند خانه ی رسول خیلی به هم ریخته شده بود و شیشه های پنجره آن شکسته اند همه به فکر ازادی خود هستند که چگونه ازاد شوند زنجیر ها از در و دیوار اویزان هستند و خیلی غروب غم انگیزی است در اتاق سکوت بود و هیچ کس هیچ چیز نمی گوید یک سکوت محض بود.



آقای صامت ناظم مدرسه است خیلی آدم خشن و عصبانی هستن آقای صامت روزی به قصابی رفت خیلی آدم وحشیانه ای هست لباس های کت و شلوار میپوشید ابروهای کج موهایش هیچ وقت صاف نبود صورت زشتی داشت ریش های پایین بود وقتی رفت قصابی و آن گروه های پنج نفره روبه رو شدن و وقتی همو دیدن تعجب کردن اقای صامت فردی هست که حوصله کاری ندارد و کاری را به درستی انجام نمی دهد داد خان از تونل آمد بیرون و باهم روبه‌رو شدن چون چهره ای وحشیانه ای داشت آن فرد لکنت زبان گرفت و اگر من هم آنجا بودم هنگ میکردم و چیزی نمیفهمیدم چون چهره‌ی آن عصبانی هست اقای صامت فردی دروغگو هست و بد اخلاق حتی یکی از بچه های آن مدرسه از این خوشش نمی آمد



بچه هاحوصله روبه رو شدن با آقای صامت رانداشتندکه ناگهان درحال رفتن به داخل تونل بودن که باآقای صامت روبه روشدند آقای صامت ناظم مدرسه بود اوخیلی خشن بود،عصبانی وحوصله هیچ کاری رانداشت بچه هابه هرجاکه نگاه میکردندراهی پیداکنند ازاینجابروند ولی هیچ راهی نبود یکی ازبچه هادویدازروی بی پناهی وبی کسی درآغوش آقای صامت پنهان شدوچندثانیه درآغوش او گریه کردآقای صامت بهت زده بود.همه بچه هاتعجب کرده بودند آقای صامت بالکنت پرسیدچه شده وبچه ها التماسش می‌کردند که آنها رابه قصابی نبرد



دادخان متفکر بی سرو صدا و کم حرف که همیشه خود را به کرو لالی می زند . وقتی فرصت را مناسب می بیند در حد جمله کوتاهی ،دست خود را بالا می‌برد و انگشت اشاره اش را به سمت آقای صامت باز می کند واز آقای صامت در خواست کمک می کند که نیاز به کمک آقای صامت دارد و از آقای صامت می خواهد که با او به آدرسی که آقای رسول داده بروند . آدرسی که آقای رسول به داد خان داده بود آدرس قصابی آقای جوان قصاب است قرار بود اطلاعاتی که آقای رسول جمع کرده بود را به آقای قصاب بدهند که این کار سختی بود .آقای صامت که شوکه شده بود بدون چون و چرا گفت بابا شه و خلاصه قبول کرد . آدرس را از دست دادخان گرفت و کمی روی آن مکث کرد . آقای صامت بدون حرف زدن دستی بر روی جای ریش خود زد و دور و برش را نگاه کرد و با دست اشاره کرد که به سمت راست بروند



در راه دادخان همان قدبلندموی کوتاه مغز متفکر گروه که هیچ حرفی نمی زد ومردم فکر می کردند که اوکرولال است درواقع این طوری نبود از ترس و وحشت و استرس تمام تلاشش رامی کند که تند تر و سریعتر راه برود تابه آدرسی که دارد برسد آقای صامت هم باعصبانیت تلاش می کندحال مغز متفکر گروه را درک کند وهیچ چیزی بر زبان نمی آورد فقط هزار بار تلاش وکوشش می کند که به چهره ی دادخان نگاه کند که اگر مشکلی داردبه او بگوید دادخان فقط فقط به یک چیز فکر می کند وان آدرسی بود که رسول به او داده بود رسول همان آب دارچی مدرسه الفضا است.

وقتی که به ادرس می رسند با دقت به اطراف قصابی را نگاه می کنند و با نشانه هایی که رسول داده بود: مانند قصاب که سبیل کلفت، ابرو های مشکی و کلفت، چهره ای اخم دارد و سرامیک های شکسته کف قصابی و.....توجه کردند. .اقای صامت که ناظم است با تعجب به دکان قصابی نگاه میکنند کمی درباره جوان مرد قصاب با خود صحبت می کنند. از اینکه مبادا آدرس قصابی اشتباه باشد خیلی ترس و وحشت دارن اینکه این شخص نکنه که خیلی خطرناک باشد. .وقتی که قصاب را دیدن که از دور ساطور به دستش است و خیلی از مرد قصاب می ترسد.. مرد قصاب را که در حال خرد کردن استخوان های گوشت ها است.



در قصابی از نماد منورا (یک شمعدان ۹ شاخه و نمادهای جشن هانوکای یهودیان است و در هشت روز عید هانوکا روشن میشود) استفاده شده است و به دیوار با استفاده از میخ های کج و کل آویزان شده و چند عدد هم روی میز های چوبی رنگ رفته به نمایش گذاشته شده است، بعضی جاهای قصابی هم به خون آغشته شده بودند، کف زمین هم خیلی کثیف و سرامیک های شکسته و خونی بود. .یک صندلی چوبی چهار پایه و وسایل های قصابی از جمله ساطور، چاقو های تیز و بزرگ و کوچک روی میز هم به نمایش گذاشته است. سقف قصابی هم چوب های پوسیده و ترک خورده استفاده کرده است و کمی ترسناک به نظر می آید. .شیشه های پنجره شفاف و کمی کثیف بودند و نور به خوبی داخل و کف قصابی هم روشنا کرده بود و کثیفی ها بیشتر به چشم می آیند. چند سنگ هم برای تیز کردن چاقو ها روی زمین بودند که به خوبی سفید و صاف با کمی شیب دیده می شدند. .گوشت ها هم به سقف با استفاده از سیم های مسی و فلزی آویزون بودند. گوشت ها هم کمی خشک شده بودند واز دور هم به چشم می خورند و چند تکه از بدن حیوانات روی میز دیده می شد و بوی بدی در فضا پیچیده بود و کمی حال به هم زن بود.



دادخان با لکنت حرفش راشروع کردومی گویدکه:وقتی....وقتی که.....وارد.....وا،وا،واردتو،تو،تونل شدیم.د،د،دربسته شد.و،و،مابا،با،بااسیراسرائیلی داخل تونل بودیم.کم کم صدای دادخان خوب شد.ولی،وقتی که اطراف قصابی رامی دید،که خون گوسفندازدرودیوار می چکید.وقصاب بادستای خونی داشتاستخوان هاروخرد می کرد.ولباس سفید قصاب به رنگ خون درآمده است.وبعضی از قسمت های صورت قصاب خونی بود.وبعضی از نمادهای یهود مثل:منورادرگوشه کنار آنجا قرار داشت.دادخان دوباره به ترس می افتاد وبه لکنت می افتاد.دادخان دل به دریا زدومردومردونه به قصاب گفت:دست از کارت بردار.می خوام باهات حرف بزنم قصاب گفت:من با یه خل وچل حرف نمی زنم.دادخان دست به کار شد ورفت در مغازه روبست.ودادخان به قصاب گفت:بریم اتاق پشتی قصابی،ورفت جلوی قصاب وگفت:مایک اسرائیلی رو تو خونه ی رسول زندانی کردیم. رسول می خواست شما باما هم کاری کنیی،وکمکمون کنی که اسرائیلی هارو طوری به زمین بندازیم که نتونن بلند شن.قصاب چند دقیقه تو فکررفتوبعدازچند دقیقه گفت:باشه من با شما هم کاری می کنم



دادخان مغز متفکر گروه باهراس وترس زیاد وبا سروصورت خونی به پیش قصاب رفت، تابه او کمک کند. قصاب یک مرد چاق باموهای فرفری وسبیل هایی پرپشت وبا اخلاق نسبتا بد، وبا لباس های استین کوتاه وباشلواری گشاد وبا چشمان نه درشت ونه ریز وبا ابروهایی پرپشت وسیاه رنگ بودن. دادخان باترسوهراسوبا پته پته میگوید رسول.. رسول شهید شده است عرق از پیشانی اش ریخت ونوهایش ژولیده وپولیده شده بودن، قصاب باخون سردی گفت؛ رسول.. رسول دیگر کیست؟ دادخان با دوباره پته پته گفت همان ابدارچی عیاش... اخم های عیاش رفتن تو هموبه داد خان گفت برو به اتاق پشتی قصاب خانهتامن بیایم بادوتا چاقویی دردست داشته وانها را تیز میکرد گفت. ماجرا را برایم تعریف کن دادخان باترس و هراسی که در دل داشت ماجرا را برای قصاب تعریف کرد



دادا خان دکان خرابه ای را میبیند که شیشه های در ترک خورده و گچ های دیوار هم ریخته بودند.در ورودی هم چوبی بود و نصف چوب ها پوسیده بودند.سقف مغازه چوبی بود و سوراخ های داشت که اگر باران می آمد سقف را کامل خراب می کرد .دیوار های کنار در ورودی ترک خورده بودند طوری که اگر باران می آمد مغازه را کامل نابود می کرد.زمین هم کاشی بود و پر از خاک و چرک بودند و یا ترک خورده بودند ،کاشی های سالم هم لکه داشت..داداخان وارد دکان خرابه می شود و به اطراف نگاه می کند.جلو تر می رود و فردی را با قد بلند ،پوست چروکی ،سبیل های بزرگ ، ابرو های پر حجم ،پاچه بزی به دست و با دست های خونی می بیند ..با دیدن او می فهمد که او قصاب است . داداخان با دیدن او ترسی به جانش افتاد و با ترس پیش او می رود .سلام می کند.به او می گوید : من از طرف رسول آمدم . قصاب خودش را به ندانستن می زند.در همان موقع یادش افتاد که رمز آنها چه بود تا میخواست رمز را بگوید ،قصاب نگذاشت و با خونسردی گفت: تخفیف نداریم.شرمنده! چونه نزن،گوشت هم میخوای بخروگرنه برو بیرون..داداخان که تعجب کرده بود و با ترس گفت: آبدارچی عیاش.قصاب جا می خورد از روی پیشخوان او را به پشت دخل میکشد و به اتاق قصابی خرابه می برد.داداخان با ترس و بغض داستان را برای او تعریف می کند.قصاب داستان را باور نمی کرد و می خواست او را دک کند.داداخان از رفتار او تعجب کرده بود چون با اینکه رمز را گفته و داستان را برای او تعریف کرده بود را باور نمی کرد او به قصاب گفت: ما یک سرباز اسرائیلی را در خانه رسول زندانی کرده ایم .



داداخان مردی که در ظاهر کرولال بود با ابروهای کلفت چشمان درشت هیکلی بزرگ باسبیل های بزرگ داداخان همین لحظه که پیش مرد قصاب بود یادش می آید بایدرمزکار رابگوید حالارمزکارچیست؟ رمزکارابدارچین عیاش است که همان رسول آبدارچین مدرسه است مرد قصاب هیکلی بزرگ داشت ابروهایش پرپشت وکلفت چشمانش بزرگ است سبیل های بزرگ وسیاه داشت مرد قصابیانکار می کرد وبه داداخان می گفت من قصاب هستم وگوشت می فروشم من کسی را با چنین نام ومشخصاتی نمی شناسم هنوزاین حرف هایش تمام نشده بود داداخان باصدای بلندوسریع گفت آبدارچین عیاش مرد قصاب باشنیدن این کلمه جاخوردوعرق کردوبدنش خیس عرق شده بودوخیلی زودسرش راباترس بلند کرد وبا صورت رنگ پریداه اش روبه روی داداخان ایستاد



توی یک ثانیه، دادخان که همان مردی دیلاغ وبا سبیلی بزرگ و ابرو های پاچه بزی رو بلند میکنه و خیلی سریع به سمت ویترین یا مغازه قصابی میکشه که یهو صدای صدای سیلی خوردن دادخان مغز متفکر رو میشنوه در ادامه قصاب که با سبیل های بلند و موهای تراشیده شده و لباس های سیاه پوشیده بود داد خان که در ظاهر کر ولال بود رو می خواست داخل اتاقکی که در پشت مغازه قرار داشت ببرد مرد قصاب که خشمگین بود برای اینکه دادخان رو توی اتاق کوچک ببرد مجبور به کشیدن دادخان شد و دادخان رو کشید تادر اتاقی که مثل انباری سیاه و تاریک بود ووسایلی مثل قفسه های فلزی زنگ زده و لاشه گوسفند و گاو در آن بود حشراتی مثل سوسک عنکبوت در ان زندگی میکردنند برسونه



اتاق برای شکنجه اسرائیلی ها مناسب است اتاق کمی تاریک و تنگ است لامپ تکان میخورد و وسایل شکنجه آنجا هست برای آن اسیر اسرائیلی لازم است صندلی از آن و صندلی از آن طرف دیگر میز است دیوار هایش دوطرف رنگ جالبی زده است سقف بالا سیاه زده است مثل پر کلاغ است در جوری رنگ جذابی به خود گرفته بود که با هم ناهماهنگ است کف محوطه اتاق کاشی کاری شده است کاشی ها هم جوری است که انگار شکسته است دو پنجره ی شیشه ای است که آهن های دور بر آن مایل په زنگ زدگی است ترسی از اتاق داشتن رنگ ها تضاد محکم مثل دو تا قاتل و مقتول مثل غزه و فلسطین اتاق قاتل و رنگ مقتول اتاق قفل و زنجیر به اسراییل و غزه زده است یک رنگی سقف و دیوار ها به رنگ سیاه و در به رنگ سفید است مثل مردمی که آمده اند به خاکسپاری دوستشان



دادخان فردی قدبلندوباسبیلی پرپشت وابروهایی پاچه بزی می بیند باترس پیش او میرود وبه اومیگوید از طرف رسول آمدم ومیخواهم موضوعی به شما بگویم قصاب خودش رابه ندانستن میزند دادخان می گوید آبدارچی عیاش قصاب جامیخورد وازروی پیشخوان اورا به پشت دخل می کشد و به اتاق پشتی قصابی می برد دادخان بابغض داستان راتعریف می کند قصاب داستان راباور نمی کند ومیخواهد او را درک کند دادخان می گوید مایک اسیر اسرئیلی در خانه رسول زندانی کرده یم دادخان که بسیار ترسیده وباچشمانی که از حدقه بیرون آمده همه جا را بادقت نگاه می کند سریع سعی میکند داستان را برای قصاب توضیح دهد تاشایدقصاب ازماجرا خبر دار شود ودیگرکاری به او نداشته باشد قصاب هم اورارها کند و می گذاردتا داستان راتعریف کند درابتدا قصاب قبول نمی کند که به حرف یک نوجوان گوش بدهد وهرچه دادخان اصرار میکند تابه حرفش گوش بدهد باز هم گوشش بدهکار نیست که به حرف او گوش بدهد

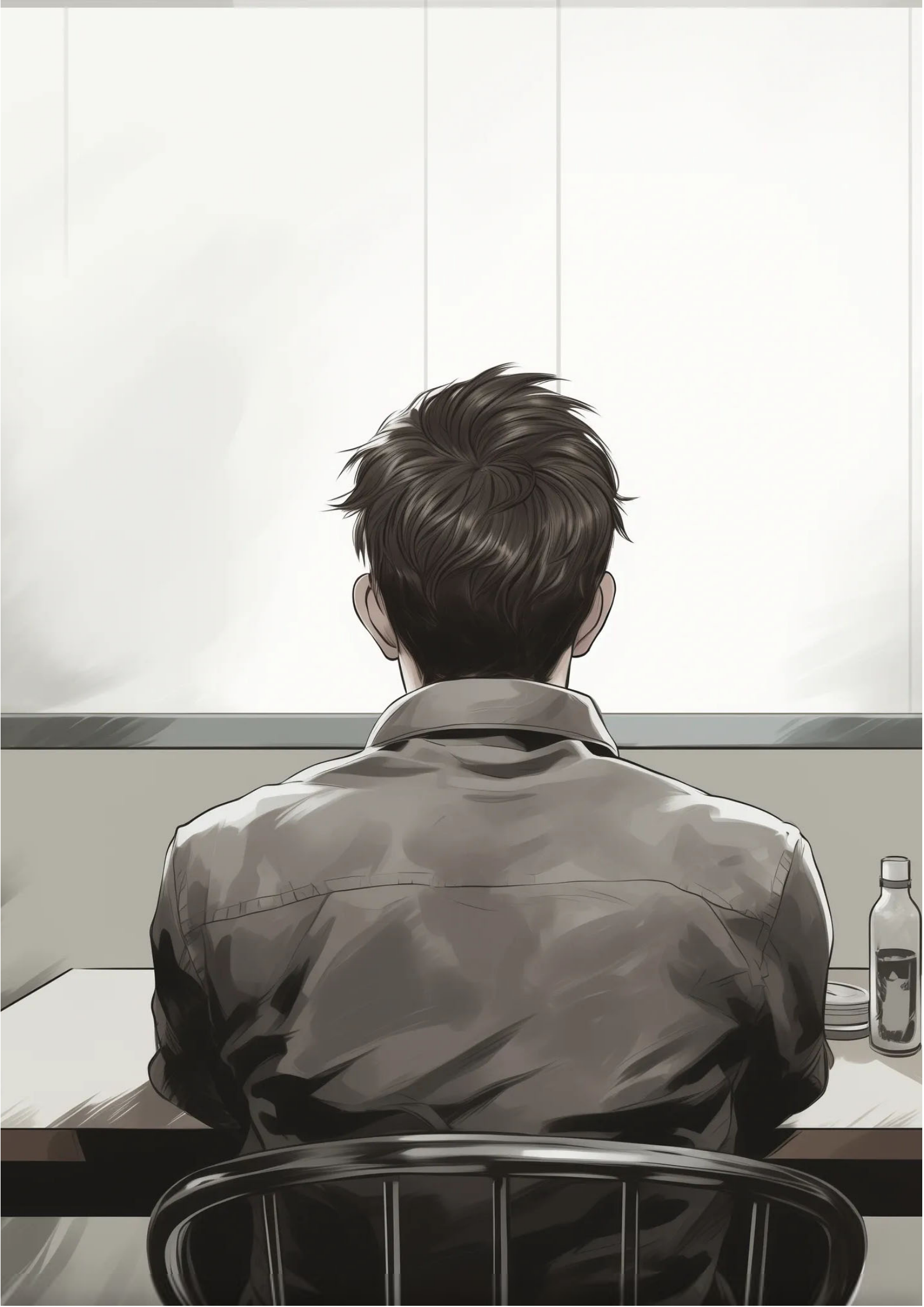

وقتی داد خان به قصاب می گوید که یک اسیر اسرائیلی را در خانه ی رسول زندانی کرده ایم ناگهان داد خان به فکر اسیر و با صدای لرزان به قصاب می گوید که ما یک اسیر اسرائیلی گرفته ایم و امکان دارد که ما از طریق او اطلاعات زیاد و خوبی بدست بیاوریم و نیاز است که شما او را ببینید.قصاب با شنیدن حرف داد خان دلش می‌خواهد که آن اسیر را ببیند.داد خان وقتی که سرش را بالا برد و به قصاب نگاهی انداخت متوجه شد قصاب خیلی دلش می خواهد که آن اسیر را ببیند و با استفاده از او اطلاعات بدست اورد .قصاب تا به خودش آمد سرش را بالا گرفت به سقف اتاق نگاهی انداخت و به چهره داد خان نگاه کرد و انگار می شد فهمید که قصاب موافق است تا با داد خان به خانه‌ی رسول بروند و وقتی قصاب راضی شد با لبخند ایستاد و با داد خان از مغازه قصابی بیرون رفت و در قصابی را بست و به راه افتادند.



قصاب با حرف های که مغز متفکر(دادخان) به او میزنه حسابی کنجکاو میشه که اسیر اسراییلی رو هرچه زودتر ببینه و به راستی آزمایی ماجرا پی ببره برای همین با دادخان با چهره ای کنجکاو و شکاک سوار ماشین سیاه رنگ داد خان میشن. و باهم به سمت خونه رسول حرکت می کنند و سراغ اسیر اسراییلی میرن. قصاب حالا که فکر میکنه به بچه ها می تونه اعتماد کنه، اطلاعات خوبی از نقشه و فایل ها که بچه ها بدست اوردند بگیره. دادخان و قصاب در طول مسیر خود از کوچه پس کوچه ها میگذرن و درمورد رسول که چه آدم خوبی بوده و برای کشورش جونش رو فدا کرده حرف میزنن، از رشادت هاش، از . شجاعت هاش و از فداکاریش. مغز متفکر هم با تمام خستگی که از چهره اش مشخصه با آب و تاب درمورد رسول صحبت می کنه تا قصاب هم از شجاعت .رسول خبر دار بشه. بعد از چند دقیقه رسیدن که دیدن اسیر همچنان بیهوشه ولی عماد بهوش اومده واز همه اتفاقات بی خبره و هنوز ویندوزش بالا نیومده. قصاب جیب های اسیرو رو میگرده و یک بی سیم پیدامیکنه با بی سیمی که همراه اسیر اسراییلی بود روی موج اسراییلی ها میره و اطلاعات خوبی بدست میاره و مهم تر از اون روی نقشه تونل از مدرسه تلاویو را بررسی میکنه



وقتی به در خانه رسول که می رسند قصاب میخواهد با رعلیت اصول شرایط را درک کندبعد از اینکه شرایط را درک کرد در را باز کرد قصاب برای اینکه در قصابی را هم ببندد و قوانین خاصی داشت مثلا قفل های محکم و عجیب و غریبی به در مغازه می زد که کسی نتواند در مغازه را باز کند به در مغازه نگاه می کرد که راهی برای فرار اسیر انگلیسی نباشد دادخان که مغز متفکر گروه بود شرایط خانه را برای اعضای گروه توضیح می دهند که چگونه باید در خانه را برایشان باز کنند و بعد به را می افتد وقتی در خانه میرسند قصاب در خانه را باز میکند..... .



قصاب جوانمرد قد بلند که لباس ابی تیره ریش بلند ابرو های کلفت و سیاه و چهره ای تقریبا خشن دارد وارد اتاق میشود و با بچه های روبرو میشود که هر کدا از بچه های گرو با چهرای پر از خستگی و نا امیدی در گوشه ای از اتاق افتا ده اند و فقط خلیل به تنهایی سفت و سخت در کنار اسیر اسرائیلی نشسته است و تمام حواسش به اسیر است اسیر هم هنوز بیهوش است قصاب با چهرای خشن با سرعت و سریع به طرف اسیر که هنوز بیهوش است وخلیل کنار او نشسته است و این بار باروی خوش و چهرای مهربان از تمام بچه ها تشکر میکند تمام بچها با دیدن قصاب که یکی از نیرو های مقاومتی است نیرو و روحیه ی جدید و دوباره ای گرفته اند همه ی بچه ها با خوشحالی دور قصاب جمع میشوند



همه ی بچه ها نگران بودند؛ خلیل غول بچه به پیش قصاب رفت و از او پرسید:«علت تونل کندن زیرزمین مدرسه چیست؟»قصاب جواب داد:«آنها زیرزمین تونل می کنند تا هنگام زلزله مدرسه ها و بیمارستان ها،به داخل زمین فرو بروند.»باشنیدن این حرف،لباس تنگ خلیل از استرس پر از عرق شده بود و رنگ سبز کمرنگ لباسش به سبز یشمی تبدیل شده بود.قصاب و بچه ها مشغول صحبت کردن راجب مسئله پیش آمده بودند که ناگهان دادخان صدای سرفه ای شنید. دادخان انگشت اشاره اش را جلوی دهانش گرفت و به قصاب گفت:«ساکت شوید،صدای سرفه ای را شنیدم.»تا سخن دادخان تمام شد،همان صدا دوباره تکرار شد.صدا از عماد بود؛عماد به هوش آمده بود...بچه ها به سرعت به سمت او دویدند، عماد چشم هایش را باز کرد و به دوروبر نگاه کرد.تا چشمش به بچه ها افتاد گفت:«اینجا کجاست؟ اصلا..اصلا..شما اینجا چه می کنید؟»خلیل غول بچه ماجرا را برای عماد تعریف کرد و عماد با شنیدن ماجرا به سرعت به سمت در رفت و سنگ هارا با دستش می ریخت و گریان استیو را صدا می زد؛قصاب با شدت ناراحتی خویش عماد را آرام کرد و کمی آجیل از جیبش درآورد و به بچه ها داد تا حالشان کمی بهتر شوند و انرژی بگیرند...بعد از گذشت چند دقیقه که حال بچه ها بهتر شده بود،قصاب شروع به پرس و جو درباره ی تونل ها کرد تا اطلاعات بیشتری بدست بیاورد...



بچه ها داخل اتاق جلسه نشسته بودن و تقریباً همگی سر تا پا شون رو دود گرفته بود. بوی گوشت و خون همه جا رو پر کرده بود . قصاب پوستی گندمی و سبیل های پر پشت و ابرو های پاچه بزی و پوستی چروکیده داشت ویه پیراهن خاکستری روشن و شلوار هم رنگ لباسش داشت ویژه روپوش آبی تیره که تقریبا خونی شده بود پوشیده بودم.داخل فضای قصابی نماد های یهود مثل نماد خمسه و تابلویی از بوته های سوزان و چند نماد دیگه داخل قصابی بود. توی اتاق فکر نشسته بودیم که دادخان شروع کرد و اطلاعاتی که بدست آورده بود رو به زبان آورد : داخل زیر زمین پشت کمد یه در بود که سه تا رمز داشت . قصاب با چهره‌ای پر از سوال پرسید :چرا رفتین توی زیر زمین ؟.خلیل غول بچه با صدای کلفت شده جواب داد :اسد...اسد استیو رفته بود اونجا. قصاب تعجب کرد و گفت :اسد استیو چرا رفته بود در زیر زمین؟داد خان جواب داد:اسیر شده . چشمان قصاب گرد شد و زیر لب زمزمه کرد :الله اکبر . قصاب با تعجب از اتفاقات پیش آمده ادامه داد :عماد چرا بیهوش شد ؟ دادخان جواب داد داخل تونل گاز اشک آور زدن و عماد چون اسم داشت سرفه کرد و بعد از چند ثانیه بیهوش شد . از اتاق جلسه که بیرون آمدن و قصاب بچه ها رو راهی خانه کرد و اسیر را در اتاق پشتی قصابی که سرامیک های شکسته و کف پر از خون داشت و ابعاد اتاق تقریباً ۵در۱۰بود انداخت و بعد تحویل حماس داد



دلدل هرچه زود تر می خواد روی عماد جادوی ذهن انجام دهد چون از جریان زیر تونل مدرسه باخبر شده بود عماد کم کم جا های خالی به ذهنش می آمدند و آن ها خیلی راه طولانی را رفتند تا به تونل زیر مدرسه رسیدند و قصاب هم از توانایی بچه ها متعجب و حیرت زده ماند و بهم خسته نباشید گفتند و وارد تونل شدند.


EELALL

دادخان به همراه قصاب ودیگر افراد به راه می افتند.وبه سمت اسرائیل می روندوهر کدام آتش وکینه ی در قلب خود دارند.هرکدام صلاح دردست به سمت اسرائیل حرکت می کنند. وقتی که به اسرائیل می رسند.در جای پنهان می شوند.وشروع به نقشه کشیدن می کنند.دادخان می گوید.که باید چندنفر از سربازان اسرائیلی ها رو بکشیم ولباس آنها را بپوشیم تا راحت تر به داخل مقر آنها نفوذ کنیم.درهمین هنگام که در حال نقشه کشیدن بودیم نا گهان چند نفر از سربازان اسرائیلی سر رسیدند.ودادخان وقصاب ودیگربچه ها به سمت آنهاحمله کردندوآنهاراکشدندولباس آنهارا پوشیدندوسمت مقر اسرائیلی ها رفتن.رفتن سمت زندان وبه سربازان اسرائیلی گفتند:که اسد را باید ببریم بیرون مقر بکشیم وآنها باور کردند آنها اسد رابیرون بردند ونقشه آنها درست از آب دراومد.



داداخان به همراه قصاب و دیگر افراد به راه می افتند. و به سمت اسرائیل می روند و هرکدام آتش و کینه ای در قلب خود دارند. هرکدام سلاح در دست به سمت اسرائیل حرکت می کنند وقتی به اسرائیل می رسند. در جایی پنهان می شوند و شروع به نقشه کشیدن میکنند داداخان می گوید که باید چند نفر از سربازان اسرائیلی را بکشیم و لباس آنها را بپوشیم تا راحت تر به داخل مقر آنها نفوذ کنیم. در همین هنگام که در حال نقشه کشیدن بودند نا گهان چند نفر از سربازان اسرائیلی سر رسیدند و داداخان و قصاب و دیگر بچه ها به سمت آنها حمله کردند و آنها را کشتند و باس آنها را پوشیدند و سمت مقر اسرائیلی ها رفتند.رفتند سمت زندان و به سربازان اسرائیلی گفتند: که اسد را باید ببریم بیرون از مقر بکشیم و آنها باور کردند آنها اسد را بیرون بردند و نقشه آنها دست از آب درآمد.



با تلاش فراوان قصاب،بچه ها باز هم راضی نمی شدند که همینجا بمانند و به عملیات نروند..قصاب به بچه ها گفته بود:«به شما در عملیات نیازی نداریم، ازدست شما کاری بر نمی آید..»اما بچه ها باز هم گوششان بدهکار نبود.. .قصاب از آنها پرسید:«چرا میخواهید همراه ما به عملیات بیایید؟».عماد از جایش بلند شد کلاهش را از روی سرش برداشت و به دست گرفت و با صدایی لرزان جواب داد:«سرزمین ما، سالهاست به دست اینان تسخیر شده است،زندگی ما سالهاست که اینگونه می گذرد،سالهاست بسیاری از عزیزان و نزدیکان ما به دست این بی رحمان کشته و شهید می شوند،تا کی باید سکوت کنیم و به این ظلم ها پاسخی ندهیم؟بهترین دوست من در اسارت آنهاست،محبوب ترین افراد زندگی من به دست اینان شهید شدند؛سکوت نمی کنیم و انتقام خود را از آنها می گیریم...» .قصاب با شنیدن صحبت های عماد اشک در چشمانش جمع شد و بغض گلویش را گرفت.. .بعد از چند دقیقه قصاب به بچه ها اجازه داد و بچه ها زیر برگه را امضا کردند و قسم خوردند تا پای جان از میهنشان دفاع کنند....



بچه ها و قصاب کنار هم جمع شده بودند و میخواهند برای نجات اسد استیو فکری کنند. خلیل غول بچه به داداخان گفت داداخان آیا تو فکری برای نجات اسد استیو داری نا سلامتی ت ومتفکر گروهی یک فکری بکن! قصاب گفت: الان نه بعدا یک فکر میکنیم. الان موقعیت خوبی نیست. قصاب گفت: با من بیایید باید از اینجا برویم. اسرائیلی را بر دوش خودش انداخت و گفت: ماباید برویم به سوی حماس. تا اون موقع داداخان به فکری برای نجات اسد استیوباشی و ما باید زود اسد را آزاد کنیم. همه به سمت ماشین دویدند در حین دویدن ناگهان عماد افتاد روی زمین دادخان گفت سریع بچه ها عماد را بیاورید، عماد پاش زخمی شده بود. عماد فردی با مئ های جو گندمی ، ابرو هایی نسبتا طلایی چشم هایی نسبتا خاکستری و معمولا لباس هایی آستین بلند و شلوار گشاد میپوشید. یکی از بچه ها زیر بغل او را گرفت اما عماد نمیتوانست به خوبی راه برود و خلیل واستاد و او را کول کرد. خلیل یک فردی با موهای صاف، دماغی نسبتا بزرگ، زیر چشمهایش هم پر بود.



قصاب انتخاب شد که اسیر را باخودش حمل کند و اورا در صندوق ماشین خودش می گذارد واین صفحه بابسته شدن در صندوق به پایان می رسد



فصل چهاردهم


غزة الأبية

بچه ها به همراه قصاب درحال رفتن به مقر حماس هستند که با ناظم برخورد میکنند..با دیدن ناظم رنگ از صورتشان میپرد اما خیلی زود میتوانند خودشان را جمع و جور کنند. ناظم که دستپاچگی بچه ها را میبیند با نگاهی مرموز به آنها نگاه میکند که بچه ها احساس میکنند میتواند تمام حرف هایشان را از چشمان پر مضطرب آنها بخواند و سعی میکند با صحبت کردن با آنها اطلاعاتی از آنها بگیرد.اما بچه ها با احتیاط جواب ناظم را میدهند. بچه ها پس از اینکه از کنار ناظم عبور کردند نگاهی به اطراف می اندازند اما با مقدار نور کم نمیتوانند به درستی اطراف را نگاه کنند و به سختی از بلندی ارتفاع تونل رد میشوند.



وقتی آنها وارد مقر حماسی می‌شدند حس و حال عجیبی داشتند همه چیز آنجا برایشان عجیب است و به هر چیزی با تعجب و حیرت نگاه می‌کنند وآنها به خودشان افتخار زیادی می کنند ناظم هم همین طور با غرور و افتخار برخورد می کند آنها دور وبر و اطرافشان و جزئیات محیط شان نگاه زیادی می کنند و به دما و هوا و دیوار و مردمشان هم همین طور آنها وقتی وارد محیط می شدند بر روی دیوار که شعار ها نوشته شده است و پرچم ها که روی دیوار نصب شده است و نمادهایی که آنجا قرار دارند توجه زیادی می کنند در آنجا که تانک و موشک و سلاح های مختلفی که قرار دارد توجه زیادی می کنند مقر نیرو های مقاومت جایی ترسناک و تاریک بود در آنجا وقتی وارد می شدند با جایی ترسناک رو به رو می شوند



بچه ها بعد از اینکه در مخوف و فلزی که توسط رمزهایی که اسد بازگشایی کرده بود آنها در را باز کردند و وارد مقر شدند آنها وقتی وارد می شوند تعجب در چهره هایشان دیده می‌شود بچه ها دست هایشان را به دیوار های مقر می کشند و نقاشی ها وتابلو هایی که روی دیوار قرار دارد با تعجب نگاه می‌کنند بر روی دیواره های مقر عکس پرچم فلسطین ، فرمانده هایشان است . که توجه بچه ها را به خود جلب می‌کند و قسمتی از مقر تانک ، تیر و تفنگ قرار دارد در آنجا کسی حرف نمی‌زند همه ی افراد در سکوت هستند و فضای مقر جدی بود وافراد شوخ طبع وجود ندارد بچه هارا به مقر حماس می برند و برای آنها غذا ولباس می آورند .بچه ها وقتی خود را در لباس نظامی می بینند خوشحال و ذوق زده می شوند وغذا های آنها را با شوق می‌خورند.



بچه ها به غذاهایی که با دقت و سلیقه در سینی چیده شده بودند نگاه کردند.بوی لذیذی که از غذاها بلند می شود هر اشتهایی را باز می‌کند اما آنها بی میل تر از آن هستند که آن غذاها توجه شان را جلب کند. خیلیل سرش را بلند می‌کند و به بقیه نگاه می‌کند که به دقت به لباس هایشان نگاه میکنند، بدون اینکه سرش را پایین بیاورد نگاهش راه به پایین سوق می‌دهد و به لباس نظامی خوش دوختی که کنار خودش قرار داشت خیره می‌شود. داداخان با صدا گلوی خود را صاف می‌کند که باعث شد بچه ها از فکر بیرون آیند و به یکدیگر نگاه می‌کنند.خلیل بی میل غذای جلوی خود را به جلو هل می‌دهد. بچه ها به تبعیت از آن و با بی اشتهایی عقب می‌کشند.



قصاب با لباس هایی که هنگام کار کثیف و خونی هستند ولباس نامناسبی به تن دارد وارد جلسه می شود و میرود روی صندلی که آنجا است می نشیند و چهره قصاب خیلی ترسناک است به دلیل اینکه هنگامی که قصابی می کند خون ها روی صورتش پخش می شوند.بچه ها احساس ترس و ابهام می کنند.سپس قصاب سخنرانی خود را آغاز می کند.آقای ناظم با یک حس خوشحالی یک لبخند زیرکانه میزند.سپس قصاب به سخنان خود ادامه می دهد و نقشه را بر روی دیوار نصب می کند همه بچه ها به نقشه نگاه می کنند و قصاب نقشه ی تونل مدرسه تا تلاویو را برای بچه ها توضیح می دهد و فایل مربوط به تونل را به بچه ها نشان می دهد و درمورد تونل با بچه ها گفت و گو می کند و می گوید که اسرائیل گور خود را کنده است.



قصاب به جلسه می رود و محوریت صحبت های قصاب در جلسه این است که نقشه ی تونل مدرسه تا تلاویو را برای گروه بچه های گنگ باز کند و فایل ها را نشان دهد.او می گوید:اسرائیل نابود خواهد شد و اسرائیل خودش گور خود را کنده است.بچه ها از آن قصاب ترس و ابهام زیادی داشتند. محیط جلسه خیلی نور کمی دارد و همچنین او بر روی یک صندلی فلزی پشت یک میز در آن جلسه می نشیند که بر روی آن میز یک خط کش و چندی خودکار وجود دارد. بچه ها در کنار او می نشینند. قصاب لباس های نامناسبی و خونی بر تن دارد و مگس های زیادی دور او پراکنده هستند که بچه ها از این حالت قصاب خیلی می ترسند در این جلسه بچه ها و قصاب درباره ی نقشه ی تونل صحبت می کنند.او و بچه ها نقشه ای برای رسیدن ب تلاویو می کشند که می خواهند از راه مدرسه یک تونل تا تلاویو حفر کنند.



بعداز اینکه بچه ها به پیش قصاب رفتند او گفت اسرائیل گور خودش را کنده او نقشه را روی زمین پهن میکند و به بچه ها میگویدخوب توجه کنید که درهنگام جنگ با مسیرجغرافیایی نقشه دچار مشکل نشویم او شروع میکند به توصیف نقشه ومیگوید محل یاسازمان قرارگیری دشمن درشمال شرق نقشه میباشدو به انها نشان میدهد وقصاب خیلی به بچه ها توجه میکرد تا این اندازه توجه قصاب به بچه ها زیاد میشود که بچه هابه قصاب گفتند مشکلی پیش امده است که اینقدر به ما نگاه میکنید وبه گفته های ما توجه میکنید اوگفت نه فقط کمی به فکر اسد افتادم وناراحت شدم او دوباره شروع به صحبت کردند اوعلامت گذاری بر روی نقشه را شروع میکند ومیگوید من ازسمت جلو ساختمان حمله میکنم وشما ازسمت عقب حمله کنیدش



قصاب بعد از جنگ اسرائیل به فلسطین ناراحت می شود و دانست که بچه ها الان حال خوبی ندارند تصمیم گرفت برود نزد بچه ها و بعد به آنجا وارد بشود بچه ها کنار هم نشسته اند از ترس و استرس بدنشان سرد و عرق کرده است و پوست کنار ناخن شان را می کندند و ناخن های خود را می خوردند قلبش بدرد می آمد قصاب نزد آنها می رود و با چهره ای خوشحال و پر از انگیزه نزد بچه ها می رود. آنها ر دلداری می دهد اما بچه ها آرام نشدند و اشک در چشمانشان موج می زد قصاب با دیدن این صحنه بسیار ناراحت گشت، اما میخواهد ناراحتی خودش را نشان ندهد، تا بچه ها بیشتر غمگین نشوند.



محمد الضیف دستور می دهد که همه در مجلس حاضر شوند در مجلس صدای هیاهو است بچه ها با صدای محمدالضیف سرو صدا را قطع می کنند محمدالضیف با لحنی سخن می گوید که انگار در دلش حس پیروزی است او از بچه ها تشکر میکند و به انها افتخار میکنداو می تواناز مقابل حمله کند اما بچه ها به او میگویناز راه زیر زمینی حمله کنند بچه ها تلاش زیادی کردند که تونل را پیدا کنند داداخان مغز متفکر گروه راه تونل را پیدا میکند او به طرف تونل میرود اول فکر می کند که راه را اشتباه آمده است ولی به راه خود ادامه میدهد او محمدالضیف را صدا میکند محمدالضیف وارد تونل میشود که ناگهان در بسته میشود بچه ها تلاش زیادی میکنند که در را باز کنند بچه ها به جایگاه خود باز میگردند صبح زود بچه ها تلاش می کنند و در را باز میکنند و محمدالضیف بیرون می اید و بچه ها خوشحال هستندو به اسرائیل حمله میکنند



فضای تنگ و تاریک و نمناک زندان باعث سختی اوقات محمدالضیف میشود.به طوری که حتی این اوقات سخت باعث ضعیف و لاغر شدن محمدالضیف میشود .ولی او حتی در این شرایط دشوار هم از اینکه جرء نیروهای حماس است احساس افتخار میکند. وقتی بچه ها با محمدالضیف دیدار میکنند،بسیار خوشحال میشوند ،و از شدت خوشحالی اشک های که در چشم هایشان حلقه زده بودند،از روی گونه هایشان غلت می‌خوردند.وقتی قصاب میفهمد که حق با بچه ها است خود راسرزنش میکند .که چرا حرف هایشان را باور نمی‌کردم.ووقتی هم،میفهمد بچه ها با محمدالضیف دیدار می‌کنند.احساس کمبود میکند.احساس میکند ،که نیروی خوبی برای حماس نیست و می‌گوید ای کاش حرف بچه ها را باور میکردم .او خود را مدیون بچه ها میداند،وبرای قدر دانی از آنها خود را به آنها معرفی میکند.



محمد ضیف دستور داد که حمله رو شروع کنند بچه ها می رفت واز آنها تشکر میکند وبه بچه ها میگوید ما به شما افتخار میکنم کار شما از آقا رسول سخت تر نیست ما را هو زمین را می دانیم و دنبال یک راه زیر زمینی بودیم و چند روز دنبال راه زیر زمینی گشتم واز راه را پیدا کردیم و محمد ضیف دستور حمله رو سادر کرد و حمله را سادر کرد و حمله رو شروع کردند وبه اسرائیل حمله کردند وتو املیات پیروز شدند و آنها به سلامت به شهرشان باز گشتن واز پیروزیشان خیلی خوشحال بودند و اسرائیل ها را ضرری سختی زدند و خوشحال بودند وبا هم یک جشن بزرگی را بر پا کردند و همه مردم شهر را دعوت کردند وبا غذا ایی به مردم دادند واز ان پیروزی خیلی خوشحال شدند و موسسات دیگری هم از شهر های همسایه به جشن آنها آمدند از آنها تشکر کرد که جان به کف را فدای میهن کردند و از شهرشان دفاع کردند ولی خیلی از خانواده ها شهید را از دست داد ند وخیلی خوشحال بودند که فرزندانشان در راه میهن به شهادت رسیدند



بچه ها از همان تونلی که از مدرسه تا تل آویو است می رفتند بچه ها همان راه محمد ضیف را می بینند و وقتی که دارن به آنجا می روند در پشت آنها بسته میشود وقتی محمد ضیف را در آنجا می بینند خیلی اعصبانی می شوند و به او میگویند تو که به ما می گوی از آن راه بروید تو مارا گول زدی بچه ها میخواستند ضیف را از میان بردارند ولی او با نیروی های اسرائیلی است سرباز هایی که در آنجا بودند نمی گذاشتند که بچه ها به محمد ضیف حمله می کنند و بچه ها را کتک می زدند محمد ضیف از سرباز های خود می خواهد که برای بچه ها لباس های نظامی بیاورند و بعد سرباز ها لباس را می آوردند و بچه ها بزور آن لباس هارا می پوشند



داداخان و بچه ها می خواهند،با نیرو های حماس وارد تونل شوند و آنها باید نزد قصاب بروند ، این کار را می کنند و نزد قصاب می روند . قصاب با آنها مخالفت می کند . داداخان و بچه ها از شدت اصرار و پافشاری خود از مقر بیرون نمی روند ، تا قصاب نظر خود را تغییر دهد. خلیل بچه غول از شدت عصبانیت ،فریادی بلند می کشد و قصاب را از مقابل خود کنار می زند و با عصبانیت از مقر بیرون می‌رود .اما بچه ها به دلیل عشقی که به وطنشان دارند و اِرادتی که به آقا رسول دارند ، می خواهند با نیروی حماس وارد تونل شوند و اسد و آقا رسول را از چنگال دشمنان بی رحم آزاد بکنند و به میهن خود بازگردانند وقتی که داداخان بچه ها را با این روحیه ی عالی می بیند اشک از چشمانش سرازیر می شود و ناگهان می گرید



دلدل دامبلدور ، با اشاره به داداخان به او می فهماند که آیا با سران مقر صحبت میکند یا خیر داداخان پیشنهاد دامبلدور را می پذیرد او بچه ها را دور خود جمع میکند نفس عمیقی می کشد و با اضطراب شروع به سخنرانی می کند و با حرف های امید انگیز به اعضای گروه روحیه می بخشد و سخنرانی او موجب سکوت افراد میشود و تمام اعضای گروه به آن چشم دوخته بودند و بچه ها با جان و دل به سخنرانی هایش گوش کردند او پس از اتمام سخنرانی هایش نزد محمد الضیف میرود محمدالضیف با چهره ایی خوشحال به داداخان مینگرد و به او میگوید با سکوتی که قبلاً داشتی فکر نمیکردم به این زیبایی سخن بگویی داداخان به حس غرور آمیخته به حرف های محمد الضیف گوش میکند و با شوق زیاد به ادامه سخنان گوش می ورزد



دارا خان یک فرد خشن است که مدیر گروه گنگ بود که یک فرد مدیر مدبر کم حرف مقاوم و استوار بود زمانی که مردم فلسطین در حال جنگیدن بودند کودکان کشورهای مسلمان به خیابان ها کوچه ها آمدند.روزی داداخان را خبر کردند که کودکان شهرش به حمایت از مردم فلسطین به خیابان ها آمدند داداخان و اعضای گروهش از دیدن این صحنه متعجب شدند که این بچه ها با این سن کم و جثه ی ضعیف چگونه چنین کاری انجام داده اند داداخان آنها را تشویق کرد و آنها را فرد هایی شایسته شمرد و گفت شما لایق بهترین ها هستید واین کار موجب شد بقیه کشور ها هم آزادی بیان داشته باشند.



محمد ضیف یکی از سران است. محمد ضیف بچه ها را خیلی خوب تحسین و تشویق می کند و بچه ها روحیه می گیرند. و به بدن ضعیف آنها، کنار روحیه مقاوم و پرانرژی که دارند، اشاره می کند. قصاب چهره ی خشن و ترسناکی دارد اما احساساتی می شود و بغض می کند و اشک درچشمانش حلقه می زند. اعضای مقر قلب پر مهرشان به درد می اید و احساساتی می شوند



بعد از اصرار بچه ها محمد ضیف قبول می کند و دستور می دهد که برای بچه های گروه گنگ لباس نظامی بیاورند.بچه های گروه گنگ از دستور محمد تعجب می کنند ،وبا چهره هایی شوکه ومتعجب به لباس های نظامی نگاه می کنند .آنها به اتاق می روند ولباس هارا می پوشند .کمد چوبی در اتاق وجود دارد که آینه ای دارد وآنها خودشان را در آن آینه نگاه می کنند و می بینند که لباس های نظامی که پوشیده اند آنها را مانند جوانان رشید و برنا ی جنگ ها می کند .همه ی بچه ها از دستور محمد خوشحال می شوند ،وشادی می کنند .آنها در حالی که خوشحالی می کنند و شعار برای مردمان مظلوم خود می دهند، عماد از شدت خوشحالی و ذوقی که داشت اشک در چشمانش حلقه می زند.بچه ها ناگهان توجهشان به گریه های عماد که مانند بچه های دو ساله گریه می کرد جلب می شود ،.عماد هم بالا و پایین می پرد و هم اشک از چشمانش جاری می شود .بچه های گروه به سمت او می روند ،عماد با اینکه می داند اشک های او از خوشحالی است اما خجالت می کشد با چشم های گریان به بچه ها نگاه کند،او اشک های خود را با گوشه ی آستینش پاک می کند و به بچه ها می گوید :اینطور نگاه نکنید اشکم از روی خوشحالیست بچه ها ناگهان می زنند زیر خنده و عماد را روی دوش خود میگذارند و حلقه می زنند و به شادی خود ادامه می دهند...



بچه ها وقتی وارد اتاق می شوند به لباس های نظامی نگاه میکنند و با حس غرور و افتخار جلو میروند با افتخار دست بر لباس های نظامی میکشند و در همان حال بغض در گلوی عماد و در چهره او دیده میشود اشک هایش در چشمانش موج میزد و با افتخار سرش را بالا می گرفت و در گوشه دیگر دلدل در افکار خود غرق بود خلیل متوجه او می شود و به سمت او می رود و او را در آغوش می‌گیرد و با افتخار سرش را بالا می آورد و به او میگوید وظیفه ما خدمت به کشورمان است.دادخان بر روی زمین می نشیند و به سجده شکر می رود بعد از آن پا می شود و به طرف محمد ضیف(یکی از فرماندهان نیروی مقاومت) می رود و از او کاغذ و قلم جهت نوشتن وصیت نامه از او می خواهد زیرا نمی داند که در این عملیات زنده می ماند یا نه پس فکر می کند باید وصیت نامه ایی بنویسد.دادخان با بچه ها درباره پدر و مادر و اهمیت پدر و مادر صحبت میکند و در همین حال بغض می کند اشک در چشمانش حلقه میزند و با جدیت با بچه ها صحبت می کند



خلیل فردی غول پیکر است و همینطور جنگاور، خشن و.... به طوری که خیلی ها از او میترسند. او مقاومت فراوانی در مقابل ابراز احساسات خود می کند؛ او خشم خود را نمیتواند کنترل کند و در کنترل احساسات خود ضعیف و ناتوان است. او هنگام ناراحتی بسیار ارام و بی صدا گریه می کند. او مدت ها بعد ابراز پشیمانی کارهایی که کرده بود می کند، و از افرادی که به آنها آسیب زده بود و همینطور از مادرش به خاطر کارهایی که باعث سرشکستگی او شده بود قلبش درد میگیرد از مادرش و آن افراد در دوران مدرسه حلالیت می گیرد و و در وصیت نامه خود ابراز علاقه فراوانی به مادرش می کند او مادرش را با تمام وجود دوست دارد. زیرا تنها کسی بود ؛ که در زندگی اش دارد. و از افرادی که در دوران مدرسه به آنها پرخاشگری می کرد، بی دلیل آنها را کتک می زد؛ حلالیت میگیرد، و دعا می کند که آنها او را ببخشند.



دلدل فردی می‌باشد که می تواند با نگاه کردن به حدقه چشم های دیگران نگاه نکند چون اگر نگاه می کرد متوجه تفکر آنها می شود او به مرگ خودش تقریبا شک داشت او از مرگ می ترسید و از مردن قلبش به درد می آمد او به خانواده خود اهمیت زیادی می داد به همین دلیل برای آنها وصیت نامه نوشت که در وصیت نامه نوشته های رمز آلود بسیاری داشت که از وردهای گوناگونی استفاده می کرد و بسیار نامعلوم و پیچیده است



بچه ها به تونل اسرائیلی ها وارد میشوند واتفاقی در بسته میشود. بچه ها از اینکه اسرائیلی ها برای فلسطین چه نقش ها هایی می کشند، بی خبر هستند. بچه ها وصیت نامه خای خود را می نویسند و در مقر می گذارند. بچه ها ناراحت هستند. آنها بعد از نوشتن وصیت نامخ ی خود، احساسی می شوند و عماد در هنگام نوشتن بر تثر احساساتی شدنش سرفه می کند. سرفه خای مکرری دارد و همچنان گریه می کند. داخل وصیت نامه ی خود از شعر ها می نویسد، چون او مانند محمد درویش، شاعر بود. بچه ها پس از نوشتن وصیت نامه های خود متوجه می شوند که به چه آرمان هایی رسیده اند. بچه ها در آن تونل گرفتار تسرائیلی ها شدند. آنخا بخ این فکر بودند که دیگر کشور خود را نمیبینند. یعنی شخید می شوند. عماد بعد از گرفتار شدنش به فکر شهید شدن بود. شهیدی برای کشورش.



وقتی ما دانش آموزان مدرسه الاَفضل غزه داخل مقر بودیم به امید شهید شدن در راه کشورمان شروع به نوشتن وصیت نامه هایمان میکنیم ما ابتدا وصیت نامه هایمان را با نام مبارک رسول اکرم شروع میکنیم ما دانش آموزان خیلی متفاوت تر از وصیت نامه قبلی‌مان که آن را در همین چند وقت پیش نوشته بودیم دوباره شروع به نوشتن کردیم.اما در این وصیت نامه مان انگار چندها سال بزرگتر شده ایم و خیلی فهمیده و بزرگتر شده ایم.هریک از ما جداگانه و به شیوه خودمان وصیت نامه را مینویسیم.ما وصیت نامه خودمان را اینگونه می نویسیم داداخان مدیر مدرسه الافضل او روحیه خیلی خوب و شگفت انگیزی دارد. او در سختی ها و مشکلات خیلی خوب مانند کوه استوار مقاومت می کند. الآن اسرائیل برای کاهش توان جنگی ما مردم اقدام به بسته شدن رود ها کردنده اند و به همین دلیل بعضی از مردم به همین خاطر جانشان را از دست داده اند. آیا اسرائیلی ها به زجر هایی که به ما می‌دهند ، خسته نمی شوند. آیا قلب هایشان درد نمی گیرد که ما عزیزانمان را از دست داده ایم. آنها کارهای زیادی انجام می دهند، که ما ناامید شویم و توان جنگی ما کاهش یابد، اما ما هیچ وقت ناامید نمی شویم. ما وصیت نامه ی خود را می نویسیم و در مقر می گذاریم



هوای اول صبح بسیار خوب است طلوع خورشید وهوای خنک که بانسیم ملایم لحظات بسیار خوبی .را برای بچه‌ها تداعی می کرد آنها سر به سر یک دیگر .میگذارند از بودن قصاب احساس رضایت می کند .خلیل هم به نوبه خود با لحن محبت آمیز با بچه‌ها.صحبت می کند و اینگونه مهربانی خود را نشان می دهد دلدل هم مثل همیشه آرامش زیادی دارد و عماد.از استقامت زیادی برای نشان ندادن احساسات خود .استفاده می کند و همه دیدند که داداخان گردنبند .رسول را در کمال دلتنگی درمشت می فشارد و به او فکر می کند و همه از اینکه برای نجات اسد کاری انجام داده اند احساس خوبی داشتند



عملیات دارد شروع میشود همه در انتظار شروع شدن توضیحات ضیف هستند .ضیف جلوتر از همه می ایستد و با ارامش زیاد کارهای قبل از عملیات را شرح میدهد همه با ارامش و مصمم به یکدیگر نگاه میکنند پس از تمام شدن توضیحات قبل از عملیات بچه ها به عنوان گروه پیشرو توسط ضیف انتخاب شدند ضیف به بچه ها در طول عملیات وظایف و اختیاراتی داد بچه ها با تمام وجود به گفته های او گوش میسپردن انها از وظایفی که ضیف برای انها مشخص کرده بود بسیار هیجان زده بودند



بچه ها با عشق و علاقه یکدیگر را،در آغوش می‌گیرنده ابراز محبت می‌کنند. . بقیه افراد نیروی مقاومت ، احساس دلنشینی از دیدن آن همه عشق پیدا می کنند .. تصویر زیبایی که به خاطر نور ماه که روی بچه ها افتاده است، صحنه زیبایی تداعی می کند .. قصاب از دیدن این حالت بچه ها،از روی خوشحالی ، بغض می کند و از اینکه در مقر با آنها آشنا شده بود ،به آنها افتخار می کند .. داداخان بعد از در آغوش کشیدن ،تک تک بچه ها از آنها فاصله می گیرد و با محبت به آنها نگاه می کند . سپس از جیب خود چیزی را بیرون می آورد و به دست عماد می‌دهد و می‌گوید:<<ممکن است من در این راه، شهید شوم .اگر در این راه شهید شوم ، از شما می خواهم که ایم را به عنوان یادگاری نگه دارید و هیچ وقت مرا فراموش نکنید.>>. عماد با شنیدن ، این حرف ،در گلویش احساس سنگینی می کند .. دیگر تحمل آنجا ماندن آنجا ماندن را ندارد . به همین دلیل به سمت مخالف بچه ها می چرخد . . بالا خره بغضش سر باز می کند و اشک در چشمانش می جوشد و اشک هایش مانند باران بهاری ،روی گونه هایش فرود می آید . . بعد از اینکه احساس می کند قلبش آرام شده است ، به سمت بچه ها بر می گردد . . رو به روی دادا خان می ایستد و می گوید:<<یاد تو تا ابد در قلب من و تمام بچه ها میماند>>. همه بچه ها با تکان دادن سر خود حرف او را تایید می‌کنند .



داداخان که همیشه به عنوان مدیر و سرگروه است، اینبار هم جلو تر از بقیه به راه می افتد. همانطور که آرام آرام در جلوی لشگر حرکت میکند بقیه اعضای مقر، پشت سر او به راه می افتد تا به تلاویو برسند و اسد را نجاد دهند. اعضای گروه، احساس غرور و کمی ترس در دلشان جای میگیرد. داداخان نفس عمیقی میکشد و با گفتن بسم الله حرکت خود را تند تر میکند. در راه مکث میکند دست در جیب خود فرو میبرد و گردنبند رسول را بیرون می آورد. مشت خود را باز میکند و نگاهی به گردنبند که شبیه مثلث قرمز درون پرچم فلسطین است می اندازد. گردنبند را به صورت خود نزدیک میکند و بعد از بوسیدن آن را در جیب خود میگذارد. با بوسیدن گردنبند نیروی تازه ای میگیرد. ناگهان صدای تکبیر لشگر از پشت سرش بلند می شود. با لبخند به روحیه قوی آنها نگاه میکند و با گفتن الله اکبر جنگ را با جدیت آغاز میکند.



فصل پانزدهم



الان بیست سال گذشته است.خانه های قدیمی که توسط اسرائیل خراب شده است دوباره توسط مردم ساخته شد. شهر خیلی قشنگ و زیبا شده است.مغازه های جدیدی ساخته شده است .شهر رو به پیشرفت است . روز به روز ساختمان های جدید و بلندی می شود. بچه‌ها شاد و خرم هستند و با هم بازی می کنند و به مدرسه می‌روند.دیگراسرائیل نیست واز بین رفته است.مردم با خوشحالی کنار یکدیگر به زندگی خود ادامه می دهند و دیگر ترس و هراسی ندارد و رامان و امنیت با خیال راحت به زندگی خود ادامه می دهند.حال هوای شهر خیلی خوب است.خیابان ها کوچه ها خیلی تمیز است.روز به روز شهر گسترده تر میشود.تعداد خانه ها بیشتر می‌شود و شهر بزرگ تر و پیچیده تر میشود.پارک ها بوستان های جدیدی ساخته شده است.وقت نماز که می‌شود صدای اذان مسجد الاقصی داخل شهر می پیچد.



گروه گنگ بعد از بیست سال به آن کافه برمیگردند کافه خیلی خیلی خراب شده بود مثلا صندلی هایی چوبی که در اثر باد پوسیده بود و اگر روی آن بنشینیم صدای جیر جیر می‌دهد وپرده ها کهنه داشت وپردها خیلی خیلی پاره بود و چراغ ها گاهی روشن خاموش و گاهی اصلا روشن نمی شد وآجر ها یا خراب یا شکسته شده بود و صاحب آنجا در جنگ طوفان الاقصی کشته شده بود وپسرش آنجا کار می کرد ولی پسرش آن کافه تعمیر کرد و آنجا جزو بهترین کافه ها شد



دادخان درگروه سلام فرستاد وگفت دوستان توجه قرار جدید دامبلدورسلام کرد وگفت دوباره چه اتفاقی افتاده است دادخان گفت اتفاق خاصی نیفتاده قراری است بادوستان قدیمی خلیل سلام کردوگفت کی وکجا داداخان مغز متفکر گروه بود.کمی مکث کرد.وگفت همان کافی قدیمی عسد سلام کرد وگفت عالی است وکی بیایم به کافه دادا خان گفت فردا ساعت ۹عسد گفت من نمی توانم ساعت ۹ به کافه بیایم به نظر من ساعت ۱۱ مناسب تر است وفردای آن روز به کافه رفتند



داداخان درحال وارد شدن به کافه بود او بسیار تغییر کرد بود او همان موقع بچه بود و وارد کافه می شد می گفت من کر هستم که خدا آرزوی او را برآورده کرد و کر شد او دیگر لباس های گشاد و ساعت زیبایی و عینکی که هم روی چشم هایش بود و او الان عضو یک کمپانی بزرگ شده و حقوق خوبی هم دارد اما دیگر حال و حوصله مدیریت را نداشت الان به جوانان و نوجوانان و کودکان آموزش میدهد دیگر مثل آن زمان دل به کار نمی دهد وقتی دانش آموزان او می خواهند نظرشان را بیان کنند روی کاغذی نظرشان را می نویسند و به او نشان میدهند او وقتی به داخل کافه رسید به دوستانش سلام کرد و حرف زدند داداخان به عماد گفت تو همان ترسو هستی هیچ فرقی نکردی عماد روی کاغذی نوش توهم همان داداخان کر هستی آن ها باهم شوخی کردی و خاطره هایشان را تعریف کرده آن ها میگویند ....



خلیل وقتی وارد کافه شد ۴۷سال دارد و موهایش ریخته بود او بعد از چند سال به پیش دوستانش برگشت او برای پاکیزگی تمیزی و خرمی شهر تلاش می کرد نقص خلیل این بود که به خوبی نمی توانست نفس بکشد خلیل و چند باری هم به بیمارستان رفته بود او در حال حاضر یک باشگاه ودر بازار یک مغازه دارد خلیل بسیار زور دارد واز زور خود برای کارهای خوب استفاده می کرد خلیل یک مرد هیکلی بود او بعد از شیمیایی شدن ریه هایش نمی تواند به خوبی نفس بکشد خلیل در هنگام جنگ یک دست خود را از دست داد و کارهای خود را به سختی انجام می دهد خلیل در کافه قرار می گذارد و با آنها درباره گذشته حرف می زند خلیل شروع کرد به خاطره گفتنش درباره بمب هایی که به او خورده است یا وچه زخم هایی خورده است



وقتي وارد كافه شدم اقاي عماد رودیدم که نشون مي داد که به جنگ رفته بود ونشون میداد که بیماری دست لرزه وبدن لرزه گرفته است وبه من عماد گفت که به دلیل این بیماری پار کینسون نمی توانم به وظایف وتکالیفی که بر عهده من است نمی توانم انجام دهم و نمی توانم انجام دهم و نمی توانم به جنگ بروم وبه جنگ های زیادی من نرفتمو احساس گناه می کنم واین چیز هاروبه من گفت و به نظر من می اومد ادم بد بختی به ظاهربود ولباس های رنگی نمی پوشید و بدش می اومد از لباس های رنگی و ریش های سفیدی داشت وکلاه سیاه اغلب می پوشید ومو های سرش ریزش می کرد و ریزش مو داشت و مغازه فرش فروشی نیز داشت وزیر پوش رنگی می پوشید وادم پیری بود و پوست دستش وبدنش بسیار کلفت است وادم ترسو و بد بختی به نظر ونشون می دهد



دلدل ده نفر از سرباز های اسرائیلی را کشت بعد دو نارنجک در کنارش انداختند دلدل دوید و به کنار دیوار پناه برد صدای نارنجک ها خیلی زیاد بود دلدل دچار حادثه آلزایمر شد او درحال حاضر در بخش مراقبت های ویژه مجروحان جنگی زندگی می کنند او قبل از جنگ همیشه گردنبندش را روی گردنش بود ولی بعد از اینکه آلزایمر گرفت دیگر روی گردنش نبود مو هایش سفید شده بود آنها در کافه از خاطره خراب کردن مدرسه تعریف می کردند او قبل از اینکه آلزایمر بگیرد سحر و جادو می کرد ولی حالا همه ی سحر ها و جادو ها را فراموش کرد و اکنون تنها کسی هرچند وقت یکبار به دیدنش می آید داداخان هست



اسد وارد کافه قدیمی شدن انها دورهم جمع بودن ونوبت به خاطره اسد بوداسد گفتن من وارد تونل شدم که دیدم دوچرخه سرباز اسرایلی من رادیدن ومن راگرفتن من را از تونل بیرون اوردن ومنرابه اتاق بازی جویی بردند



یک روز همه ی رفقا دور هم در کافه نشسته بودند.قرارشد،باهم دیگر خاطره بگویند دادخان که رئیس گروه بود قرار شد اولین خاطره را دادخان بگوید.دادخان شروع کرد به صحبت کردن دادخان گفت موقعی که ما به جنگ رفتیم.ما از همدیگر جدا شدیم من داشتم می‌رفتم که خمپاره‌ها در کنار من می‌افتادند من از همه جا خالی داده ام که دادخان داشت جای خالی میداد حواسش به جلوی خود نبود که یک خمپاره نزدیکش منفجر شد گوش های دادخان سوت می کشید هیچ چیز نمی شنید وبهد از عملیات بیش هم دیگر آمداند دادخان هیچی نمی شنید بچه ها فکر می کردند که دادخان خودش را به کر ی زده است اما بچه ها دوباره صحبت کردند اما هیچی نمی شنید بچه هاباور کردند که دادخان کر است دادخان را به خانه بردند دادخان بعد از چند روز پیش دادخان آمدند دادخان صدای ضعیفی میشود ای خاطره مال بیست سال پیش است که گروه گنگ دوباره در کافه جمع شدند.....



یک روز آنها دردوران پیری به داخل کافه قدیمی که دوران جوانی می رفتندو صحبت می کردند رفتند وصحبت کردند وخلیل شروع به خاطره گفتن کرد و گفت من یک روز چند تا شاگرد داشتم که به آنها ورزش یاد میدادم که یک روز بعضی نفر آمدند وگفتند ما می خواهیم به جنگ برویم ومن گفتم من می آیم ومارفتیم که به داخل تونلی رسیدیم که یک هو آژیر روشن شد و بمب شیمیایی افتاد بغل من وترکید دود سفید بلند شد وبه داخل بدن من نفوذ کردومن دچار ایجادتنگی نفس شدم و نتوانستم دیگر ورزش کنم الان همه ی ما دچار مشکل هستیم یکی آلزایمر و یکی دست هایش قطع شده است



عماد به نقاشی,شعر و کارهای هنری علاقه داشت و.از دستاش هزارتا هنر می ریخت اما به دلیل بمبی.که در عملیات توفان به کنارش برخورد کرد به پارکینسون (لرزش دست)مبتلا شد و دیگر نمی‌توانست.دیگر نقاشی کند از اون اتفاق ۲۰سال گذشته .و در کافه ای قدیمی با گروه گنگ جمع شده اند.او از خاطرات ۲۰سال پیش تعریف می‌کند و از خاطره.اولین نقاشی اش تعریف میکرد که اون نقاشی هم گروهی هایش بود.اما اون از این ناراحت بود که دیگر نمی‌تواند نقاشی و شعر به سروده.



بیست سال گذشته و آنها یعنی گروه گنگ در کافه نشسته اند و دارند خاطرات خود را بیان می‌کنند دلدل با یک پا و یک عصا و یک عینک پیر چشمی و مریضی آلزایمر وارد می شود و روی صندلی کنار میز می نشیند همان دوستانی که سال ها پیش در عملیات طوفان الاقصی حضور داشتندهمان دوستان قدیمی سعی می کند خاطرات را بیاد آورد ولی حیف که آلزایمر دارد خلیل به یادش می آورد آن روزی که در زیرزمین مدرسه با ورد و جادو قفل تونل را رمز گشایی کرد به سختی یادش می آید و می‌گوید یادش به خیر آن روز ها. در کافه همه دور میز نشسته بودندیکی دست ندارد و یکی پا آن یکی هم کر است اما همه‌ی آنها می گویند تمام بدنمان فدای سرزمین مان «فلسطین».



اسد من درحال نوشتن بودم که اسیر شدم و آنها به من گفتند تو باید هر اطلاعاتی داری بای بما بدهی ولی من نگفتم و آنها من را شکنجه دادند و من در اثر شکنجه دشتم را از دست دادم و من را دوستانم نجات دادند و من در حال فرار بودم که یک تیر ناگهان به دستم خورد و دستم زخمی شد و ما این جنگ را بردیم و اسرائیل را کشتیم واز کشور خود بیرون کردیم ومن به بیمارستان رفتم ودکتر به‌من گفت تیر بهت خورده خیلی تیر بدی است



اسد تو چطور از اون همه نظارت اسرائیل تونستی برای ما پیام بفرستی تا اسرائیل متوجه نشود با اینکه اسرائیل آن همه مراقب و ناظر داشت تو چگونه برای ما پیام ارسال کردی اسد پاسخ می دهد بعد از انکه من را میگیرند و دست و پایم را می بندند سرمن را با کیسه ای بزرگ می پوشانند و من را می بردند و من را داخل اتاق کوچک و تاریک انداختند تا برای انها برنامه نویسی کنم من قبول نکردم ولی آنها منو مجبور کردن و من برای آنها برنامه نویس شدم توانستم برای شما پیغام بفرستم



مدت زیادی گذشته بود و خبری در شهر نبود موهایمان سفید وهمینطور سبیل هایمان سفید شده بود یک روز بچه ها در کافه خوش میگذراندن دلدل گفت آنجا که اسرئیل قویی بود چگونه توانستی به ما پیام بدهی اسد گفت ای بابا شما چقدر میپرسید عماد گفت یادت نرفته دلدل که آلزایمر دارد خب من آنجا برنامه نویس بودم راستی دلدل چگونه آلزایمر گرفتی من داشتم دشمنا را سحر میکردم که اشتباهی خودم راسحر کردم ودیگر نتوانستم سحر کنم



اسد شروع ب تعریف ماجرای اسیرشدنش کرد .وقتی داشتم در زیر زمین مدرسه برنامه نویسی مکرد ناگهان سربازهای اسرایل بدجنس وارد اتاق من شدن دستهایم راگرفتن من را بردن داخل تونل مدرسه شکنج دادن ودستم جایی زخمی بود نامرد ها همونجارا با زنجیر بستن ومن خیلی دردم امد یک روز من رابدن داخل اتاق تاریک ومن خیلی می ترسیدم ولامپ ها خاموش روشن میشدن ومن ناگهان صدای را شنیدم ک بع من گفت چرا جاسوسی میکنی چرا برای ما کار نمیکنی ومن گفتم من برای وتنم یا کشورم خیانت نمی کنم من را با چوب زدن وخلاصه با من هرکاری انجام دادن ومن برای انها نامه نویسی کردم من برای انجام دادن این کار راضی نبودم.



اسد استیل وقتی که وقتی که اسرائیلی‌ها آن را گرفتند و فهمیدن که خوب کامپیوتر بلد است و گفتم باید برای ما کار کنی اسد که چاره نداشت قبول.از این طریق به دوستانت پیام رمزی داد و دوستانش که فهمیدن وقتی که اسد آزاد شد دلدل از آن پرسید که چگونه اسرائیل با این همه سرباز و نگهبان تو توانستی به ما پیام بدهید اسد گفت تمام سیستم اسرائیل در دسترس من بود وقتی که کار آنها را انجام می‌دادم یواشکی به شما به شما پیام رمزی بدهم



اسرائیلی ها که متوجه استعداد بالای اسد شدند .خواستن که از او برای برنامه نویسی استفاده کنند.آنها برای گرفتن اسد از در مخفی که در زیرزمین.مدرسه وجود داشت استفاده کردند وموفق به این کار شدندبرایَض اینکه نشان دهند اسد از دنیا است جسدی رادر دریای سرخ انداختد صورت جسد را.زخم کردند تا معلوم نشود جسد چه کسی است .



وقتی اسد به اتاق رفت،همه ی تلویزیون هایی که به دوربین متصل بودند را نگاه کرد و مشکلات گروه .را فهمید؛دوربین های تونل را هك کرد و فهمید داخل اتاق مهمات خبر هایی است،کنجکاو شد و دوربین های اتاق مهمات را مشاهده کرد.دید چندین وسایل از این اتاق برداشته شده است.گروهی که داخل تونل بودند شامل اند از:عماد،داداخان،خلیل،دامبلدور،آقا رسول.در کیف عماد بمب وجود داشت که به آنها در بیرون شدن از تونل کمك می کرد.اسد به گوشی داداخان پیام داد و به کوله عماد اشاره کرد.سیم هایی که به بمب وصل بودند کوچك بود و یك نفر برای شهادت نیاز داشت و این کار را هر کس نمی توانست انجام دهد.از طرف مقابل اسد تند تند به گروه پیام می فرستاد و گفت سربازان اسرائیلی به او نزدیك شده اند و به گروه پیام داد واز گروه خداحافظی کرد



داداخان ای کیو خیلی خوبی دارد آنها داشتن خاطرات.۲۰سال پیش خود را تعریف می‌کردند عماد درباره.اولین نقاشی اش صحبت میکرد که می گفت او نقاشی.هم گروهی هایمان هست بعد از عماد دلدل گفت چرا دستت قطع شده است اسد استیو گفت من که هزار بار گفتم وقتی توی عملیات بودم یه ترکش به دستام برخورد کرد .داداخان گفت این آلزایمر دارد خودت می دونی در همین حال یک فایل به گوشی داداخان آمد.او گوشی خود را از جیب بیرون آورد و فایل را باز کرد و .دید که یک مثلث قرمز است که به نشانه پرچم فلسطین است.



دلدار آلزایمر دارد و هی می گوید که آن چطور شد چطور نشد وقتی به آن می گوییم که کاری را انجام دهد فراموش می‌کنند و یا به کار دیگری می پردازند یا وقت هوایی که وقت خوردن قرص را فراموش می کنند و نمی خورد و مریضی اش بدتر می‌شود و باید مواضع‌شان باشیم وگرنه گم میشود .



نویسندگان:

محمدعلی علیمرادی، آرمین علیمرادی، امیرعلی نارویی، مهدی سراوانی، محمد مهدی بامری، محمد علی هوتی، محمد جعفر اربابی، امیر مهدی بامری، کیوان بامری، محمد احسان بامری، محمد هاتف عبداللهی، محمد هاتف عبداللهی، محمد احسان بامری، امیرمهدی بامری، مهدی سراوانی، ستایش شاه ولی بر، پارمیدا نارویی، کوثر قنبری اصل، یاسمن بامری، زینب بامری، زینب بامری، حنانه سالاری، عطیه بامری، زینب پکیرشاهی، زهرا بامری، ریحانه بامری، فاطمه نوابی، حنانه بامری، اسرا رستار، فاطمه زهرا دهقانی، فاطمه زهرا بامری، محدثه بامری، سمیه بامری، عایشه کرنگش، فاطمه جهانگیری، ستایش بامری، ماریه نارویی، مریم امیری، یسنا بامری، زینب بامری، سمانه حیدرزهی، ریحانه بامری، مبینا بامری، مبینا، ماریه نارویی، سمانه حیدرزهی، عایشه کرنگش، محسن بامری، ابوالفضل بامری، محمدمتین بامری، ابراهیم عبدالهی، امیرعلی عبدالهی، امیر محمد عبدالهی، علی اصغر بامری، سینا بهزادی، مهدی بامری پور، سینا بهزادی، بنیامین محمودزهی، امیر حسام بامری دین، احسان شهلی‌بر، محمد طاها، علی اصغر بامری، مهدی حیدرزهی، محمد حسین عبداللهی، عادل عبداللهی، ارشیا بامری، ابوالفضل نیکوکار، ابوالفضل نارویی، ارشیا بامری، امیرمهدی پکیرشاهی تاج، حنظله رئیسی، امیرحمزه بامری، محمدعلی بامری، امیرحسین ناروئی، مهردادفولادی، امیرحسین بامری، میکائیل شیهکی، امیرعلی بامری، امیر علی بامری، محمد مهدی عبدالهی، سامان عبدالهی، محمد یاسین بامری، علیرضا هاشمزهی راد، امیرحسام بامری، امیرعلی اربابی، یاسین بامری، سینا بامری، مجتبی، ایمان هوتی، مرتضی عبدالهی، علی بامری، کاظم شه بخش تنها، مرتضی بامری، محمد بامری و علی بامری، محمد طاها عبدالهی، میثاق حیدرزهی، امیرعلی بامری، محمدرضا بامری، طاها عبدالهی، امیر رضا نیازمند، علی رضا میرخانی،

محمد رضا دامنی، مهدی عبداللهی، عبدالرضا بامری، محمد حسین بامری، علیرضا سپهرام ، دانیال بامری، دانیال شاه ولی بر، محمد شهلی برنصب، محمد جواد جلالی فتح، رقیه هاشمزهی، فاطمه بامری، نرگس بامری، فاطمه زهرا بامری، مهدیه یوسف زهی، فاطمه زهرا عبداللهی بامری، شیوا بامری، الناز بامری، سکینه بامری، فاطمه بامری، عطیه بامری، حدیثه امیری، فاطمه بامری، مریم بامری ماه، مائده سپاهی، امنه عبدالهی، نرگس بامری، ام البنین عبدالهی، مهدیه بامری، فرزانه شهدادزاده، فاطمه زهرا بامری، فاطمه زهرا بامری، نرگس بامری، کوثر بامری، فاطمه زهرابامری، فائزه دکالی مقدم، سجاد حسینی، بنیامین بامری، محمد جواد بامری، امیرمهدی درویش زائی، محمد متین عبدالهی، امیرپارسا بامری، یونس حیدرزهی، امیر حسام بامری، امیر محمد بامری، امیر حافظ عبدالهی، محمد صدرا بامری فرد، امیرعلی سروری، حمیدرضا بامری، علیرضا سابقی نیا، جواد بامری، امیر حسام سروری، مهدی بامری، عارف علی پور من فارس هستم، سجادبامری ناز، موسی هوتی، محمدعقیل بامری، کوثر بامری، فاطمه بامری، نفیسه زهرا بامری، ریحانه بامری، فاطمه زردکوهی، زینب بامری، الهه بامری، حدیث بامری، فاطمه بامری، بتول بامری چاهشاهی، ستایش رضایی، مهدیه نارویی، فاطمه بامری تنها، زینب بامری، بتول بامری چاهشاهی، نجمه بامری، بنت الهدی سروری، نگار عبدالهی، فرناز بامری، مریم داودی، فاطمه زهرا بامری، نرگس عبدالهی، حدیثه شهولی بر، اسنا بامری، کوثر شهدوستی، کلثوم‌بامری، فاطمه رحمتی، ستایش بامری، حلیمه بامری فرذ، ضحا بامری، زهرا سروری، صدیقه هاشمزهی، کیمیا بامری، مهلا بامری، ساینا بامری، کوثر بامری، حنانه بامری، ریحانه بامری زاده، فاطمه زهرا عابدی، ستاره عبدالهی، اسما داودی، حسنا بامری، زهرا دینارزهی، فاطمه زهرا عبدالهی، سانازبامری، مائده بامری، نرجس حیدرزهی، حسنیه بامری، حسنیه بامری، مبینا بامری، تارا ناروئی، ملیکا حیدرزهی، عائشه هاشمزهی مطلق، حسنیه بامری، فاطمه زهرا بامری

مطهره گرج، حدیثه عبدالهی، مریم بامری، نیلوفر بامری، زهرا عبدالهی، اسرا عبدالهی، نسا عبداللهی، زینب بامری، فاطمه بامری، نجمه رخ فروز، زهرا عبدالهی، حدیث محمدی، صدیقه زهرا پورعبداللهی، اسما بامری، فائزه بامری، ثریا نورائی یار، کوثر عبداللهی، فاطمه زهرا بامری، محدثه جمشیرزهی، مریم بامری، عایشه هاشم زهی، مبینا رسد، مطهره بامری، آیناز بامری، فاطمه هوتی راد، فاطمه هوتی راد، فاطمه عبداللهی، کوثر بامری، معصومه عبدالهی، مهسا بامری، عطیه بامری، مبینا بامری، مبینا بامری، فاطمه بامری، فاطمه بامری، حلیمه بامری، سعیده سابکی زاده، زینب دینارزهی، زینب دینار زهی، حدیثه سابقی، حدیثه سابقی، نازیلاپورعبدالهی، نازیلاپورعبدالهی، فاطمه سپاهی، فاطمه سپاهی، الهه بامری پور، الناز اربابی، الناز اربابی، زهرا عبدالهی، زهرا بامری، فاطمه عبدالهی، صدیقه بامری، الناز علیمرادی، زینب دهقانی، فاطمه زهرا عبدالهی بامری، فاطمه زهرا عبدالهی بامری، کوثر بامری، فرزانه عبدالهی بامری، ارش بامری، آرش بامری، آرش عبدالهی، زکریا سابقی، محمدرضا بامری، محمد رضا بامری، علیرضا هوتی، محمدامین بامری، امیر حسین خالقی، زکریا یوسف زهی، محمدرضا سپاهی، امید عبد الهی، محمد رضا سپاهی، محمد رضا نارویی، زکریا سابقی، امیرحسین خالقی، فاروق بامری، قاسم سابکی، محمدامین عبداللهی، امید عبد الهی، زینب معتمدی فر، زهرا صادقی، نازنین زهرا بامری، فاطمه نوابی، رقیه بامری نژاد، رمیصا هاشمزهی مطلق، طهورابامری، یگانه زهرا عبدالهی، فاطمه بامری، نازنین بامری، سونا عبدالهی، ام البنین سلیمانی شاد، نازنین زهرا بامری، زینب معتمدی فر، مهدیه بامری، یسنا جلالی، فاطمه زهرا بامری راهی، محنا بامری، کبری بامری، ندا دینارزهی، فاطمه معصومه بامری، فاطمه بامری، ندا دینارزهی، طهورابامری، ستایش عبداللهی، صدیقه بامری، وفا بامری، اسما بامری، حسناتقوی راد، محدثه امیری، سارینا بامری، کوثر دینارزهی، کیانا بامری، ستایش سپاهی، یسنا بامری، نغمه محسن زاده، حدیثه بامری، نجمه بامری، مطهره سابکی، زکیه سپاهی

نرجس حیدرزهی، زهرا عبداللهی، مائده بامری، اتنا عبدالهب، سانیابامری، ریحانه عبداللهی فرد ، ریحانه عبداللهی فرد، فاطمه زهرا بامری، یاسین شهکی، آصف عبدالهی، امیرعلی سابقی، محمد یوسف عبدالهی، امیرهادی عبدالهی، مهدی بامری هفتم، محمد احسان بامری، امیر محمد بامری، مهدی خالقی، محمد سیریازهی، امیر عباس سهراب‌زاده، محمد عمر شاهوزیی، امیر صدرا مکسانی، امیر صدرا بامری، سلمان بامری پور، ادهم هاشمزهی خواه، یزدان عبدالهی، محمد سیریازهی، آصف عبدلهی

در آخر ضمن تشکر از همه عزیزانی که ما رو در انجام این کار بزرگ یاری کردند، در صورتی که روز رویداد همراه ما بودید و اسمتون در لیست بالا نیست، از طریق ایمیل pishrunfundation@gmail.com بهمون خبر بدید.